۲۳ داستان کوتاه ایرانی

در تبعید

نشر نقطه

در تبعید

۲۳ داستان کوتاه ایرانی

به کوششِ ناصر مهاجر

برکلی، ۱۹۹۶

در تبعید (۲۳ داستان کوتاه ایرانی)

به کوششِ ناصر مهاجر

چاپ یکم، برکلی، زمستان ۱۳۷۴

تیراژ ۱۵۰۰ نسخه

طرح روی جلد: خاور

صفحه‌آرائی: بهزاد لادبن

امور فنی: کریم صادق

درآمد	۱	ناصر مهاجر
یادداشت	۵	ن . م .
محبوبه و آل	۸	رضا دانشور
حاج عیسی	۳۸	عدنان غریفی
معصومه	۴۴	مسعود نقره‌کار
کوچهٔ ما	۵۰	بهروز بهبودی
آقای اطلسی	۶۸	کمال رفعت صفائی
مادر! هر صبح گلهای مرا آب می‌دهی؟	۸۴	رضا اغنمی
سنگ سفید	۹۴	قاضی ربیحاوی
آسمان هر کجا	۱۰۲	داریوش کارگر
هادی بعد از این...	۱۱۴	جواد جواهری
حکومت بقال‌ها	۱۲۲	اکبر سردوزآمی
رد	۱۴۴	حسین دولت‌آبادی
فوایه	۱۶۴	محسن حسام
تمساح	۲۱۰	ناصر مؤذن
مایلم دلایل شما را بشنوم!	۲۳۸	شهلا شفیق
ماه و زنبق و جن	۲۵۶	قباد هرمزی
زن و روزها	۲۷۰	مهترا دولت‌آبادی
آینه	۲۸۰	سیروس سیف
آقای چوخ‌بخت یوخ	۲۸۶	طیفور بطحائی
پرواز	۳۱۴	قدسی قاضی‌نور
مغربی‌ها	۳۳۴	نسیم خاکسار
نگاه	۳۵۶	فهیمه فرسائی
عارفی در پاریس	۳۶۶	کامران بهنیا
نامه	۳۸۲	حمید صدر

درآمد

درهم شکسته شدن نیروهای ترقی‌خواه و چپ و جاافتادن جمهوری اسلامی در آغاز دهۀ ۶۰ خورشیدی، فرار گستردۀ روشنفکران ایران را در پی داشت و فرود آمدن‌شان به این نقطه و آن نقطۀ جهان را. جنگ و گریز البته تازگی نداشت. آوارگی و تبعید هم. تنها در همین یک سدۀ گذشته، روشنفکران ما، در چهار موج کوچک و بزرگ، جلای وطن کردند تا از فراسوی مرزهای میهن، مبارزه علیه استبداد را به پیش برند (پس از سرکوب جنبش بابی، در دورۀ استبداد صغیر، در پی کودتای ۲۸ مرداد و پس از تشکیل حزب رستاخیز). آنچه تازگی داشت، فرار گستردۀ شهروندان ایران‌زمین بود از دست حکومتی خودکامه، تمام‌خواه و تبهکار. در چند سال، چند میلیون ایرانی، از هر طبقه، مرام، ملیت و مذهبی، ترک یار و دیار کردند و در جای‌جای دنیا به ویژه در اروپا و آمریکای شمالی رحل اقامت افکندند. پیش از این، چنین مهاجرتی در تاریخ ما دیده نشده بود.

سال‌های نخست زندگی در غربت، سال‌های خوش‌بینی بود. واژگونی "جمهوری اسلامی" در چشم‌انداز بود و بازگشت به میهن، مسئلۀ امروز و فردا. همه چیز موقتی می‌نمود. از زیستگاه و کار گرفته، تا همنشینی‌ها و همراهی‌ها. حتا سرگردانی‌ها. راه و روال زندگی هم بر همان منوال ایران بود. گُسستی در میان نبود. تب و تاب سیاست همه جا را فراگرفته بود. حتی گسترۀ هنر و ادبیات را که فرآورده‌های اندکش، یک‌سره سیاسی بود. رفته رفته اما آشکار شد که در کوتاه زمان تغییر بنیادینی در کار نیست و شکست قطعی‌ست و آوارگی، چه بسا ماندگار. و این، سرخوردگی و

سرگشتگی را به همراه آورد. و دگردیسیِ دیر یا زود زندگی‌ها را و گسست‌ها را. تکاپو برای گذران زندگی، خو گرفتن و کنار آمدن با محیط تازه، چیرگی بر رنج‌های غربت و بی‌کسی، خودیابی و خودبازآفرینی، بر همه چیز سایه انداخت. حتا بر مبارزهٔ سیاسی.

در این رهگذر، انبوه ایرانیان تبعیدی و مهاجر ـ که به رغم همهٔ تفاوت‌هاشان سخت درهم تنیده‌اند و به هم تبدیل‌پذیر ـ اینجا و آنجا مجموعه‌های زیستی پراکنده و جدا از همی را بنا نهادند. و بدین ترتیب و برای اولین بار، در شهرهای بزرگ اروپا و آمریکای شمالی، جامعه‌های ایرانیان برون‌مرزی پا می‌گیرد که پاره‌ای تند و پاره‌ای کُند، مراحل تحول خود را از سر می‌گذرانند و به مدارهای تکامل‌یافته‌تری از زندگی در غربت دست می‌یابند. رویش صدها کانون اجتماعی، فرهنگی و ورزشی، آموزشگاه‌های زبان فارسی و باشگاه‌های نوجوانان و جوانان و پیدایش صدها روزنامه و نشریه، رادیو و تلویزیون، تئاتر و سینمای ایرانی و نیز انجمن‌های ادبی، نمود این زندگی تکامل‌یافته‌تر است. کانون‌ها و انجمن‌هائی که با همهٔ تنگناها و محدودیت‌های موجود "قلمرو ممنوعه"ای ندارند و می‌توانند در آزادی، هر آنچه می‌خواهند بیان کنند و بیافرینند. در این فرآیند بود که "هنر و ادبیات تبعید" پدیدار شد و آفریده‌های مهاجرت.

گرچه در هر دو زمینه انبوهی کار در دسترس است و برخی کارهای درخشان، دربارهٔ "هنر و ادبیات تبعید" و آفریده‌های مهاجرت ـ که بسی بیشتر از آفرینندگان‌شان در هم تنیده‌اند و به هم تبدیل‌پذیر ـ داوری همچنان زود است. اولی که بیشتر درون‌گراست و موضوع اصلی‌اش ایران، مخاطب‌اش ایرانی، زبانش فارسی و درون‌مایه‌اش سیاسی؛ هنوز هویت مستقلی نیافته و به گونهٔ ویژه‌ای (genre) فرانروئیده تا در ترازوی هنر و ادبیات ایران سنجیده شود. دومی هم که بیشتر برون‌گراست و موضوعش

جهان‌شمول و مخاطبش هر کس و زبانش هر زبان و کمتر آمیخته با سیاست، مانده تا به پایه‌ای رسد که با ملاک‌های هنر و ادبیات امروز جهان محک خورد.

پرسش امروز، اما، این است: ره‌آورد تبعید چه خواهد بود؟ خواهیم توانست آیا از دوردست، بی‌تعصب و ترس به بازنگری فکر و فرهنگ‌مان بنشینیم و رگ و ریشه‌مان؟ خواهیم توانست آیا با اندیشه‌ای انسجام یافته، ذهنی باز، نگاهی موشکاف و زبانی پخته، با مسائل دیروز و امروزمان رودررو شویم؟ خواهیم توانست آیا به مانند نسل اول ایرانیان تبعیدی و مهاجر، روشنگرانی چون آخوندزاده، میرزا آقاخان کرمانی، طالبوف تبریزی، میرزا حبیب اصفهانی، زین‌العابدین مراغه‌ای ـ که راهگشایان و پیشگامان نمایشنامه‌نویسی و داستان‌نویسی مدرن بودند ـ نگاهی تازه به انسان و جامعه و سیاست اندازیم و بر گسترهٔ فکر و خیال، کارگر افتیم؟ خواهیم توانست آیا ـ به قول ادوارد سعید، اندیشمند فلسطینی ـ در «شکاف پُرناشدنی میان انسان و زادگاهش» باروئی پی افکنیم «برای نگریستن چند سویه به جهان»؟ خواهیم توانست آیا در تبعید "سرخ و سیاه"ها، "شازده کوچولو"ها و "ننه دلاور"های خود را خلق کنیم؟ خواهیم توانست آیا با شناختی ژرف و همه‌جانبه از تبعیدگاه‌مان، آثاری بیافرینیم که ره‌آوردی برای ادبیات جهان باشد و نشانی از ایرانیت بر آن بنشاند؛ در ادامهٔ آنچه مهاجرینی چون یتس، الیوت، گُنراد، رشدی و ایشی‌گورو در ادبیات انگلیسی کردند و یونسکو و بکت در ادبیات فرانسه؟ خواهیم توانست آیا همچون نویسندگان مهاجر و تبعیدی آمریکای جنوبی، بورخس، کورتازار و گارسیامارکز، الهام‌بخش مبارزات مردمانمان باشیم و الهام‌پذیر از مبارزات آنها برای آزادی؟ خواهیم توانست آیا به میهن نقب زنیم و همچون هنر و ادبیاتِ در تبعیدِ اروپای شرقی، ادبیات زیرزمینی‌مان را غنا بخشیم و پیکار

علیه بیدادگری را؟

یک چیز مسلم است. نسل سوم نویسندگان و هنرمندان مهاجر و تبعیدی، برغم همهٔ دشواری‌ها و کج‌تابی‌های زندگی در آوارگی، نسلی‌ست زنده و پر جنب و جوش و جستجوگر و زاینده. برخلاف نسل دوم که در انزوا و پراکندگی زیست و نازا ماند و رد چندانی بر جا نگذاشت؛ حتی سرآمدترین‌شان بزرگ علوی، احمد صادق و محمد عاصمی. نسل سوم اما کمترین دست‌آوردش بازآفرینی ادبی و هنری زندگی و زمانهٔ پرشمار ایرانیانی است که از میهن گریخته‌اند و زندگی در غربت را گزیده‌اند. به یاری همین آفریده‌هاست که می‌شود به "جامعهٔ ایرانیان برون‌مرزی" راه یافت، پیوست‌ها و گسست‌ها، بسامانی‌ها و نابسامانی‌ها و دست‌آوردها و از دست رفته‌های آن را باز شناخت.

برای بازتاباندن گوشه‌هائی از این زندگی و بازآفرینی‌اش در داستان کوتاه، و نیز بازنمایاندن داستان‌های کوتاهی که دربارهٔ تبعید و مهاجرت نیست و فرآوردهٔ تبعید و مهاجرت است، به تهیهٔ این کتاب برآمدیم. چه، امیدمان این بوده که «تصویری زنده از مهاجرت و تبعید را با تصویری شایسته از سطح ادبیات داستانی در خارج از کشور همراه کنیم» و به سهم خود راه را برای کارهائی از این دست هموار.

ناصر مهاجر

دی ماه ۱۳۷۴

یادداشت

داستان هائی که در این دفتر آمده، گلچینی است از آنچه که در این دو سال گذشته دریافت کرده ایم؛ در پی فراخوانِ انتشارِ "قصه های تبعید".

این داستان ها برای نخستین بار است که منتشر می شود. به شکیبائی همکارانی که چندی ست چشم براه این مجموعه اند، ارج می نهیم.

داستان ها، به ترتیب و تواتر تاریخی آمده است، از ایران آغاز می شود، به فرار می انجامد و گرفتن پناهندگی، گرفتاری های زندگی در مهاجرت و تبعید، جدال میان نسل ها و حسِ آوارگی.

در شناسنامهٔ ادبی نویسندگان به نوشته های غیرداستانی، شعر، مقاله و... نپرداخته ایم. اما کوشش کرده ایم که تا حَد ممکن فهرست کاملی از آثار داستانی شان به دست دهیم.

از "خاور" صمیمانه سپاسگزاریم. مجموعهٔ طرح های این کتاب از اوست. بدون یاری بی دریغ اش، انتشار کتاب به شکل کنونی میسر نبود. نیز از حسین دولت آبادی، شهلا شفیق و نسیم خاکسار قدردانی می کنیم که از آغاز تا پایان کار تنها مان نگذاشتند و در گردآوری داستان های این مجموعه نقش بسزائی داشتند؛ و همچنین از شهرام قنبری که پیشنهاداتش، به ویژه در طراحی کتاب، کارساز بود؛ از رضا دانشور که راهنمائی هایش در انتخاب برخی از داستان ها ارزشمند بود؛ و از همهٔ دوستانی که بار سنگین تایپ، غلط گیری و بازخوانی نوشته ها را بدوش کشیدند؛ به ویژه مینا دوستار، شهره محمود، سیاووش منصوری، علی رضا یاوری، جلال مهدیجانی، کیوان آینده و سمندر.

ن . م .

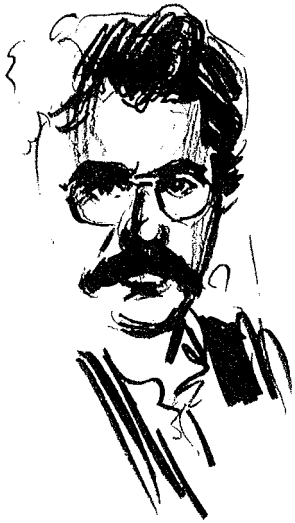

رضا دانشور
۱۳۲۶، مشهد

داستان بلند :
نماز میت، لوح، تهران، ۱۳۵۰.
خسروخوبان، افسانه، اپسالا، ۱۳۷۳.
داستان کوتاه :
هی هی جبلی قم‌قم (مجموعه)، ایما، تهران، ۱۳۵۷.
نمایشنامه :
یکبار دیگر ابوذر، حسینیهٔ ارشاد، تهران، ۱۳۵۰.
عقرب، نمونه، تهران، ۱۳۵۲.
شاهزاده و اژدها، توس، تهران، ۱۳۵۳.
رامرودی‌ها، فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۵۵.

و نیز در نشریه‌های **آرش** (تهران)، **افسانه** (اپسالا)، **اندیشهٔ آزاد** (استکهلم)، **جُنگ پارت** (مشهد)، **فصل‌های سبز** (تهران)، **لوح** (تهران)، **موزیک ایران** (تهران)، **ندا** (اشتوتگارت)، **هیرمند** (مشهد) .

محبوبه و آل

رضا دانشور

عمه‌ی پدرش باعثِ در بدری شد. به سال هزارو سیصد و هژده هجری شمسی، چند ماه پیش از تولد محبوبه در شهر؛ پس از آنکه دیوبادها از انبان ابلیس در آمدند و با پنجه‌های خشمناکشان چهار گوشهٔ زمینِ خدا را خراشیدند تا تکه‌های تن مقتوله از خاک در آمد و رسوایی و واویلایی از راه رسید. همه دانستند زن روبسته‌ای که به نیمه شبان در زاغه و بیغوله‌های متروکِ چوپانی، به مردهای سواره زنا می‌داده، هاجر بوده. زن روبسته هرگز دوبار در یک محل ظاهر نمی‌گردید و دسترسی به او تنها به مدد بخت میسر می‌بود. هرگز به پیاده‌ای نزدیک نمی‌شد و با مردان خوش اقبالی که شهد آغوشش را می‌چشیدند، سخنی نمی‌راند مگر پچپچه‌هایی که در اوج لحظه‌های سعادت بگوششان می‌کرد و آنانرا « شهسواران شب » خویش می‌نامید.

گرمای صدا و آغوشش، مردان را چنان مجنون می‌کرد که هر شب به تعداد سوارانِ سرگردانی که تا سپیده‌ی صبح نومیدانه در بیابانهایِ گرداگردِ آبادیِ چهار نعل می‌تاختند، افزوده می‌شد. روزها، این مردان، خسته از پرسه‌زدنهای غالباً عبث، به امید اقبال شب دیگر، می‌خفتند و بدینگونه کارِ کشت و زرع عاطل می‌ماند و آبادی روز به روز رو به ویرانی می‌رفت.

تا آنکه شبی، شوهرِ عمه که از معدود مردانِ هنوز کاری ده بود بیخواب شد و به بهانه‌ی کار شبپایی، خانه و همسرِ بظاهر خفته‌ی خود را ترک

گفت و آهسته به اصطبل همسایه خزید و اسبی را که طبق قرار جُل انداخته و آماده بود سوار شد و به سواران سرگردان شب پیوست. ساعت‌ها بی‌ثمر اینسو و آنسو رفت و پیش از آنکه سرما و سرخوردگی، باور سُست او را به افسانه‌ی زن روبسته نابود کند و به خانه برش گرداند، اقبال به او رو نمود و آنشب به پیله‌ی آتشین افسون تن آن زن رخنه کرد و از شهد بهشتیِ آغوشش چشید. از فردا شب دیگر کسی خبری از پری شب نیافت، تا بادها آمدند.

بادها همراه زمزمه‌هائی که میان ناپدید شدن هاجر، عمه‌ی پدر، و زن بیغوله‌ها رابطه می‌دادند، آمدند و با خود ترس و غباری آوردند که روی زمزمه‌ها و خانه‌ها و درخت‌ها را پوشاند. به تدریج تندتر وزیدند؛ پنجره‌های سست را گشودند و آتش اُجاق‌ها را بردند. انبارهای کاه آتش گرفت و درخت‌های خشک ساعت‌ها سوخت. مردم، زندانیِ خانه‌های خود، تن به بیچاره‌گی سپردند و بادها توفنده تر تاختند. باغ‌ها را بردند؛ دیوارها را شکستند؛ گلّه‌ها را دفن و زمینِ شن را جابجا کردند و آرام نگرفتند تا تکه‌های تن آن زن مُرده، در چهارگوشه آبادی، از خاک در آمد.

آنگاه بود که راز، بر آفتابِ پس از توفان افتاد و همه دانستند زنِ روبنده‌دار، هاجر بوده. نفرت و تحقیرِ مردان، بیدرنگ شوهر را متهم کرد و شوهر، جُرم را چون مرهمی بر سر شکستگی عمیقش، با غرور پذیرفت و خود پایِ پیاده، راهی پاسگاه قانون شد. اما توفانِ باد، طوری طومار تاریخ آبادی را درهم پیچیده بود که هیچ چیز نومیدیِ بی‌انتهایِ شبهای مردان و دلواپسی زنان را، علاج نمی‌کرد. باغ و راغ ویران بود و چشمه‌ی کاریزها کور. رمه‌ها مُرده زیر آفتاب می‌آماسیدند و بوی چربِ تهوع آورِ لاشه‌ها دلاشوب و مرض می‌آورد. پس خانوادها، اثاث و خاطره، بارِ دوش و خاطر، راهی دیارهای غیر شدند و از آن پس رسوایی هاجر دست از سرِ مردان، که همه کم و بیش فامیل او بودند برنداشت و زنان همواره در معرضِ سوءظن‌های حسودانه مردان ماندند.

چند ماه پس از رسیدن آنان به شهر، معصومه که بر اثرِ یک اشتباه

محبوبه نام گرفت، بدنیا آمد. پدر که از ترس بی‌آبرویی آتی، طالب پسر بود، چندان از این ولادت شاد نشد؛ بخصوص که چند هفته پیش از زایمان، طفلِ در رَحم خون طلب کرد و مادر که آثار خون در خود دید از وحشت بحالِ مرگ افتاد و مجبور شدند بره‌ی پاکیزه‌ای را که دائی، برای عقیقه‌ی نوزاد خریده و در باغچه بسته بود، پیش از وقت قربانی کنند.

دائی گفته بود: «این بچه شیرمردی شرزه خواهد شد».

اما پدر، مقهورِ دغدغه‌ای پیش‌بین گلائیده بود که: «فامیلِ او گرچه پسر زایند ولی هربار که از بدِ روزگار سیاه‌سری به دنیا آورده‌اند، جز خفّت و خون ببار نیاورده، چون عمهٔ کوچکش هاجر که تنها مادینهٔ هم‌نسل و سالِ او بینِ اَقربا بوده».

دائی خشمگنانه غریده بود که: «فامیل ما همه دختر زایند و دخترانی پاکیزه می‌آورند به شیوهٔ حضرت معصومه، صبور و نجیب و اهلِ وفا؛ و هربار هم که به‌خواست کردگار، پسری به دنیا می‌آید، آن پسر غلام شاهِ مردان است به دلیری و جوانمردی». سپس سپرده بود به پهلویِ راستِ خواهر باردارش نام علی را بنویسند و به پهلوی چپ اسم معصومه.

نیمه شبی که چاردرد فرارسید، پدر، سرِ تب‌دارش را زیر لحاف کرد و کّر و گیج افتاد و دائی راهِ کوچه‌های باریک و ظلمانیِ شهر را پیش گرفت تا پیش از بانگ اذان به مسجدِ جامع برسد و برای سلامتی مادر و نوزاد دعا کند. کمی پیش از سپیده، معصومه متولد شد و او که چند ماهی پس از توفان آمده بود، علیرغم ترسِ پدر و قَلَقِ مادر، وجودی سراسر آرامش بود. ساکت، با چشمانِ باز و متحیّر و موهای دراز.

اضطرابِ مادر از آن بود که خود از دهانِ هاجر شنیده بود او هم همین‌گونه به دنیا آمده: با موهای دراز و چشم‌های باز، یک زن. هم از دهانِ او شنیده بود: زنی که با چشم‌های باز آمده باشد نصیب آل می‌شود و هاجر این راز به او واگویه کرده بود که او را آل برده، او هاجر نیست، حالا اسم او محبوبه است، هاجر آن بوده که آل برده.

اسم معصومه آما چند روز بعد بر اثر سنگینی گوشِ مامور ثبت احوال، محبوبه شد و آل، همان شب، شبیخونش را زد.

دائی چندانی دور نرفته بود که صدای شیون و نوحه از خانه برخاست؛ زمانی که نوزاد چون جانورِ گمشده‌ای روی خاکسترِ میانِ خشت‌ها بُهتش برد و مادر یکسره سبز از خفقانی مجهول، در نیمه راهِ آخرین نفسش، ایستاد. هنوز جفت را در نیاورده و بند ناف را نبریده بودند. پدر از پناهِ پتوهایی که تب و ترسش را می‌پوشاندند، پرید و هماندم برای همیشه قدم در حیطه‌ی هذیانی نهاد که هرگز به تمامی از آن بیرون نیامد؛ و دائی در شتابی که برای رسیدن به مسجد داشت، از بختِ بیدار، آل را دید.

محبوبه، آنچه را که بین دائی و آل گذشته بود، بعدها از زبان پسر خاله‌ای شنید که دو- سه سالی از او بزرگتر بود و سالها همبازی و مایه‌ی عذاب و شادیش:

وقتی دائی، سر راهش به مسجد جامع، از جوی بزرگی که پس از طوفان پدید آمده و شهر را به دو قسمتِ عُلیا و سفلی بخش می‌کرد می‌گذشت؛ در آن تاریک-روشن پیش از فجر، پرهیب کسی را دید که بر آب خم شده و انگار منتظر است تا او بگذرد. بخیال اینکه کسی می‌خواهد غسل کند عبایش را سر کشید و قدم تندتر کرد که از شنیدن صدای گریهٔ نوزادی میخکوب شد. پیش از آنکه کار از کار بگذرد، او که مردی چابک و زورمند بود بر پاشنه چرخید و چون عقابی بر سر آن هیکل خمیده‌ی تاریک آوار شد و پیش از آنکه موجود بتواند چیزی را که در دست دارد به آب بزند، چنگ بر رویش انداخت و بینی او را از صورتش ربود. بینی در کف دائی چون یک مُشت گِلِ گرم تکان خورد و تمام هیکل عجیب موجود، چون حُبابِ چراغی با نورِ فسفریِ سرخ سوخت. از چشمانش شعله‌ای زرد ساطع شد که دائی فقط به یمن دعاهایی که بشتاب دردل خواند

توانست از صدمه‌ی مسموم آن مصون بماند؛ پس چون شیری بر او غرید که:

ـ « به حقّ اسمِ اعظمِ قدوسِ جبّارِ قهّار، که می‌بری، جگرِ مادر را سرجایش می‌گذاری و کودک را بسلامت به مادر می‌رسانی».

ـ «... چنین شد که این محبوبه زنده ماند و خاله جان، جان بدر برد. امّا چه معلوم که آل او را عوض نکرده باشد؟ شاید آن دختر خاله‌ی اصلی که اسمش معصومه بود، یکی دیگر است!» .

امّا دائی، آن صبح کذا، هنگامی که صدای شادی و هوشولولوی از خانه بلند بود، برگشت. زبان بکام گرفته به کنجی نشست و با مُشتی گِل که به کف داشت به تیارکردن گردنبندی گلین پرداخت تا زنان، طفل بازیافته را به آب نمک بشویند که تنی سفت و سیمای خوش یابد؛ هل و نباتِ کوبیده میان پایش بریزند که زنانگی‌اش شیرین و خوشبو گردد؛ قنداقش کنند و پیراهن قیامت بپوشانندش، و به دست دائی دهند که گردبندِ هنوز تروتازه را به گردنش آویزد، اذان به گوشش بخواند، نامش را پشت قران بنویسد، سفارش کند که بند نافش را خشک کرده به آب دهند تا زنی صبور و خاموش بماند و چون دختری بالغ شد، به مردی پاکیزه شویش دهند و مواظب باشند به کس کسانش ندهند.

چند روز بعد دائی بکلّی ناپدید شد و تا سالها این امید را برای خانواده باقی نهاد که روزی کاغذی از روسیه بفرستد. تنها پسر خاله بود که دائم با بدذاتی غریبی به گوشِ محبوبه می‌خواند:

ـ" دائی را از ما بهتران برده‌اند، حتی اگر به روسیه رفته باشد."

گردنبند یادگار دائی، به اصرار مادر، بر گردن محبوبه ماند و وسیله‌ای شد برای آزار و اذیت کردن‌های پسرخاله که ستمگری ستوه‌آور بود. فرمانفرمانی بی‌گذشت با اقتداری نامحدود که در بازیهای روزانه، خواری و

سختی به دیگران روا می‌داشت و چون سلطانِ مار به خوابِ شبِ محبوبه خوف و خطر می‌دمید. دست‌هایی بی‌رحم داشت که به سنگینی نافرمائیهای کوچک را مجازات می‌کرد و زبانی گزنده که به آنی جان را از زندگی بیگانه.

ـ " این دختر را می‌بینید؟ او آل زده است. اگر این گردنبند را که دائی از دماغِ آل ساخته از او بگیرند، فوراً می‌میرد".

و یکروز، محبوبه بجان آمد و از بیداد دل به مرگ داد و به صندوقخانه‌ی تاریک رفت؛ گردنبند از گردن واگرفت و از ته دل، آل را صدا زد. روزی بود که پسر خاله، خسته از راهزنی‌های دریائی، جنگ‌های خونین و زندگیِ بی‌مرزِ شاهانه، ناکام از تعقیب عقربی لای جرزهای خاکی آجرها، تشنه کام از نوشیدن شیر درپستانهای سگی ماده، دست و پای گربه‌ای را به پوستِ قیراندودِ جوز کرده بود و همراه همدلانش از مرنوهای دردناک حیوان کیف می‌برد. در آن تاریکی صندوقخانه بود که محبوبه پی‌برد آل، کسی نیست جزء پسرخاله. فردای آنروز، آن دو را به مکتب سپردند.

پدر از پله‌های بی‌شمار پائینشان برد تا به پستوی تاریکی رسیدند که ملاباجی، پیرزال سبز پوست و دراز پستان و سرخ پلک و بی‌دندان، باخیزران بلندش، همخوانی پچپچه‌وار چند بچه‌ی مچاله روی ورق‌پاره‌ها را رهبری می‌کرد:

ـ «الف دو زبر اَند و دو زیر اِند و دو پیش اُند».

پدر که از پسِ حادثه‌ی زایمان زنش سخت به سوداهای مقدس سرسپرده بود، از آن همسُرایی جادویی اشک به چشم آورد و از یتیمانِ مُسلم‌بن عقیل یاد کرد. کنار کودکان نشست و سر به زانوی تیمار نهاد و دقایقی به زاری هم‌آوای کودکان شد؛ تا آنکه ملاباجی فرمان داد همه لال

شوند و در سکوتی که مثل تهِ چاه نمناک بود از او پرسید:

ـ«چه می‌خواهی کربلائی؟».

ـ«می‌خواهم این دو طفل را به تو بسپارم. گوشت‌شان از تو، استخوانشان ازمن. آدمشان کن. این دختر خری است همیشه خاموش و این پسر قاطری چموش».

ملاباجی گفت: ـ«خاطرجمع باش کربلائی، استخوانشان را برایت خاکشیر می‌کنم».

چون پدر رفت و ملاباجی خیزرانِ بلندش را بر سرِ پسر خاله کوفت؛ ناله‌ای چندان سوزنده از دل طفلک درآمد که محبوبه بر فلاکتِ آن آل کوچک دل سوزاند و دانست اینک آل، پیر زالی است سبز، با پستان‌های دراز، و همه‌ی آزارهای پسرخاله را برای همیشه از یاد برد.

مخصوصاً که روز بعد، پسرخاله هر دو پا به یک کفش کرد که به مکتب نمی‌رود و پدرش که کمتر از پدر محبوبه سوداهای مقدس داشت، او را به مدرسه فرستاد و از آن پس آنها یکدیگر را کم و کمتر دیدند تا شبی سرد و زمستانی، زیر گرمای دلچسب کرسی، رابطه‌ای غریب و مهربان بهم رساندند که با لذتی ترسناک توأم بود.

آنشب خانواده‌ی خاله، مهمان خانه‌ی آنها بودند. محبوبه سی پارهٔ قرآن را به آخر رسانده بود. پدر دستمالی نبات و صد تومنی پول هدیه‌ی ملاباجی کرد و مادر منی برنج به آب.

ختم قرآن افتاده بود به شب جمعه، و شب‌های جمعه شب‌های دلخوشی بود، پلوپزان و دور هم نشستن و گَپ. حتی اگر مهمانی در میانه نبود، شب‌های جمعه بندرت بگومگوهای همیشه میانِ والدین درمی‌گرفت و فضای خانه را بیشتر صفای مدارا پُر می‌کرد و نیم‌ـخنده‌های نیم‌ـمخفی مادر و روضه‌خوانی‌های کم و بیش شادِ پدر: ذکر عروسیِ قاسم یا نَقلِ نجابت

یوسف.

برف سنگینی افتاد و خاله و اینها برای خواب ماندند و شب به‌درازا کشید. بعدِ شام، پدر سرخوش از داشتن دختری قرآن‌خوان، دَم غنیمت شمرد و تفأل بهانه کرد و قرآن را گشود و داد به دست دختر که بخواند. فال به سورهٔ نساء افتاد و محبوبه خوب از پسِ زیر و زبَرها و مَدّ و جزم‌ها برآمد و بابا فرصت یافت تا سربلندی خود را به رخِ باجناق بکشد که پسرش را به شیوهٔ متجدّدان به مدرسهٔ دولتی فرستاده بود که ایمان را سست و بچه را قرتی و طبیعی و دهری می‌کرد. پس رندانه از پسرخاله خواست که حداقل چند آیه‌ای اگر بتواند، محض ثواب بخواند.

پسر به لکنت و دستپاچگی دو سه خط را غلط غلوط تمجمج کرد که مشتِ محکمِ باباش توی سرش آمد و ماجرا به خجلت و خواری به انتهاش رسید و پسر، سراسر شب را خاموش وخَف، دست بگریبان سرشکستگی‌اش ماند تا خفت. محبوبه که سال‌ها در مکتب پیر زال خفت کشیده بود، همدلانه برای این آلِ نوجوان دل سوزاند. دلسوزیش عمیق و جسمانی بود. خوابش خراب شد. از جایی که خفته بود به پلهٔ دیگر کرسی خزید. چون گهگاهی به عهد طفولیت، تنگ، کنار پسرخاله قرار یافت و به گوشش گفت:

ـ«خواب نیستی؟ من آل دیده‌ام».

به حمام رفته بود. آن حمامی که خزینه‌های تودرتوی بزرگ دارد. حمام بیش از همیشه بخارآلود و تاریک بود. زن‌ها خاموش بودند؛ محبوبه تعجب کرده بود. چند نفری خواسته بودند او را کیسه بکشند؛ زنی خواسته بود مشت و مالش بدهد؛ محبوبه گفته بود نه. حمام خیلی گرم بود. بیحال شده بود، خوابیده بود و آل را در خواب دیده بود. در خواب، آل شوهر محبوبه بود. اول‌بار که آل را دیده به نظرش آشنا آمده اما هرچه تقلا کرده،

نفهمیده کیست. بعدها فهمیده او آل است. اول مادر شوهرش را شناخته بعد فهمیده که آنها آل هستند و او را به آل شوهر داده‌اند. در خواب بخود می‌گفته او قسمتِ آل بوده. آل به مادرش گفته برایت کلفت آورده‌ام و به محبوبه گفته به ادب سلام کن. به ادب سلام کرده. مادرشوهر جارو به دستش داده. یک مجمعه‌ی بزرگِ ماش و عدس و برنج که پر از ریگ و فضلهٔ موش بوده، جلویش گذاشته و یک سطل سوراخ نشانش داده. خودش بَزک کرده رفته به عروسی آل‌ها و به محبوبه گفته تا بزمی‌گردد خانه را بروبد، آب حوض را پای باغچه خالی کند، برنج و بنشن را پاک و از هم سوا کند، غذا بپزد و دست و پایش را حنابندان کند برای شبِ شوهرش. اگر حیاط جارو نشود، خانه پر از مار و عقرب می‌شود. اگر درخت‌های باغچه آب نخورند، رَحم او بچهٔ خشکیده می‌دهد. اگر غذا آماده نباشد، شوهر می‌آید جگرش را می‌خورد. حیاط کوچک بوده، اما هرچه جارو می‌کشیده تمام نمی‌شده. حوض پر از چرک و خون بوده و سطل سوراخ. مجمعه‌ی برنج و بنشن کار چهل زن. نشسته جلوی مجمعه و گریه کرده تا آل بیاید جگرش را بخورد. اما همین موقع زنی که می‌خواسته مشت و مالش بدهد، لُنگش را برداشته تا با چشم‌های هیز، تن برهنه‌اش را نگاه کند. او از خواب پریده و خود را پوشانده. زن خندیده و گفته چه عروسِ ماهی، یک عیب نمی‌شود به هیچ کجایش پیدا کرد. محبوبه به دست و پای خودش نگاه کرده و دیده حنا بسته است. از ترس تب کرده و فوراً دویده به سربینه و گردنبند گلین دائی را به گردن انداخته. اما آن تب در تنِ او مانده و هرگاه که یادِ خواب عروسیش می‌افتد مثل کوره می‌سوزد. آه که دستمال پسرخاله چه خنک بود. برف آهسته از خلال همه چیز عبور می‌کرد. از سقف می‌گذشت. از لحاف و کرسی رد می‌شد و زیر پیراهن چیتِ گشادش می‌نشست. پیراهن چیتِ آسمانی با گل‌های کوچکِ سفید. آن پیراهن سال‌ها تاخورده، ته صندوق مادر مانده بود. مادر، روزگاری پیش خود، آن را به رسم تعارف از هاجر ستانده بود و حالا جایزهٔ ختم قرآن، داده بود به دختر، محبوبه.

ـهاجر، هاجر، یا قمر بنی‌هاشم!

این پدر بود که از زیارتِ آلِ اَباء برمی‌گشت. تجدید ارادتی بود که هرشب در خواب‌هایش تکرار می‌کرد و آنشب مخصوصاً خواسته بود داشتنِ دختری صبور و سلیم را که قرآنِ بی‌غلط می‌خواند، به آستانِ خاندانِ جلیلِ طهارت، شاکر باشد. سرِ شب در دل گفته بود از هرچه بگذریم فاطمه‌ی زهرا هم زن بوده، حضرت معصومه و زینب کبری، تمام مادران و خواهرانِ ائمه. آنجا با خلوص و فصاحت، سپاس‌های بی‌حدّش را بر زبان آورده بود. اما چنین به گمانش رسیده بود که لبخندهایی گرچه نامحسوس، بر لب‌های مبارک اعضاء آن خاندانِ جلیل می‌بیند؛ و برق‌هایی گرچه نادیدنی، در چشم‌هایشان. پس با حسّ گُنگی از شرمساری و تردید، دالان‌های درازخواب را بسوی خانه‌ی خود پیش گرفت که بوی بدِ گناه آمد. دهلیزهای منقلب را تندتند درنوردید. بیدار شد. برخاست. به اتاقِ دیگر رفت. آنجا، در آن پلهٔ کرسی، روحِ پلیدی لحاف را می‌جنباند؛ چون اژدهایی که تقلا می‌کند از لجنِ ته یک مانداب سیاه، خود را خلاص کند.

ـ«یا قمر بنی‌هاشم! این روح روسپی هاجر است؟».

نعره‌های پدر، پرده‌ی خواب خفتگان را درید و ضربه‌هایش بندِ جگرِ دختر و پسر را. پیش از آنکه بقیه برسند، از محبوبه دسته‌ای گیسوی خونین به دست پدر ماند و توده‌ای گوشت و استخوانِ خرد و خمیر به کنج دیوار. پسرخاله، لَب دریده و چشم درآمده و گونه‌ها خونینِ از خراش، خیره به کار این کابوس خوش‌آغاز، به گوشهٔ دیگر پرتاب شد.

شوهرخاله چون از دهانِ کف‌کردهٔ پدر ماجرای فضاحت را شنید، از نو پسر بباد کتک گرفت که خاله خود را میان انداخت و مانع شد. آن شب انگار روحِ دائی بود که در گلوی خاله نعره کشید:

ـ«بس کنید دیوانه‌های زنجیری! این بچه‌ها از کودکی کنار هم خفته‌اند، خیالات کثیف خود را به آنها نسبت ندهید». و هردو را با هم در بازوان حامیانه‌ی خویش گرفت و به خانهٔ خود برد. بدینگونه آنها، محبوبه و

پسرخاله، آن شب با عشق آشنا شدند و حرام بودنش.

طّی دو هفته‌ای که محبوبه به خانهٔ خاله ماند، آنها علیرغم هراس‌ها و دردهای خاطره‌ی آن شب، لذت بی‌انتهای عشق‌های پردلهره را در تمامِ گوشه و کنارهای خانه چشیدند. عشق‌ورزی‌های دزدکیِ ناپاکی که تمام جسم و جان‌شان را تسخیر می‌کرد و می‌آلود، اما از لمس و بوسه و نگاه‌های شگفت‌بار، فراتر نمی‌شناخت. با آنکه جای ضربه‌ها هنوز دردناک بود و زخمِ خشمِ پدر، خونین؛ با آنکه نگاه‌های شوهرخاله سرد وحقارت‌بار بود و غیبت مادر بغض‌آور؛ روزهای محبوبه سرشار از آفتابِ نوازش بود و شب‌هاش شادمان از شنیدن آواهای جسمش که خرد، خردک می‌شکفت، و رضایتِ خالص زن بودن تسکینش می‌داد. این همه را مرهون پسرخاله می‌دانست که سخت مشغول کشف و شهود در جسم دخترانهٔ او بود و هر روز پیِ گشودنِ درهای دیگری. اما غریزه‌ای باستانی محبوبه را به امساک در گشودنِ این درها وامی‌داشت و مثل قصه‌های دیو و شاهزاده خانمِ در بند، هر روز گشایش گرهِ رمز دیگری را حواله‌ی فردا می‌کرد.

تا یکی از این فرداها، مادر آمد و محبوبه را با خود برد و آنچه را که او از دسترسیِ مهربانی‌های پسرخاله دور داشته بود به تاراج دست‌های پیرزنی هیز و جادو داد.

در این دو هفته، پدر، شویی برای دختر یافته بود و مادر را واداشته بود تا از بکارتِ او مطمئن شود که بعد آبرویشان پیش اهل محل و فامیل نرود. مادر او را پیش پیرزنی خبره برد که پس از معاینات خفت‌بار، خیال آنها را راحت کرد. خواستگار، بقالِ سرِ کوچه بود؛ رفیقِ روضه ومسجدِ پدر که هر بار محبوبه به نسیه‌بَری نزدش می‌رفت، از چشم‌های زرد قی‌آلودش می‌ترسید. گرچه او همواره چیزی به رسمِ تعارف بر سرِ بارش می‌گذاشت: قره‌قوروتی، لواشکی، انجیر خشک یا اَنارِ نوبری، که محبوبه زود دور

می‌انداخت. بقال، آلِ مُجسّم بود، دهانش بوی جگرهای هضم‌نشدهٔ زائوها می‌داد و دستانِ هرزه‌اش آتشِ تفتان بود که هر بار، به هر کجای تنش می‌خورد، چادر و پیراهن و پوستش را می‌سوزاند.

یقین کرد او را به آل می‌دهند و چون خوابی که دیده بود، دل به مرگ نهاد: با آن صبوری ذاتی، سر سینی برنج و بنشن نشست تا آل بیاید و جگرش را پاره کند. آوازهای جسمش برای همیشه خاموش شدند و شادی شب‌هایش چون خاطره‌ای فراموش، که دیگر هرگز بیاد نیاورد حتی، وقت‌هایی که پسرخاله دزدکی به دیدارش آمد.

وعده‌ی عروسی دو ماه دیگر بود، پس از محرم و صفر. شب‌های دههٔ اول محرم، پدر به روضه‌خوانی و تکیه می‌رفت و مادر به خانه‌ی سر و همسر. پسرخاله به خانه می‌آمد و زانوی غم به بغل می‌گرفت. هر دو خاموش در تاریکی رامپله‌های پشت‌بام می‌نشستند و به صدای نوحه و عزا که از همه‌جای شهر بلند بود گوش می‌دادند. یکبار که پسرخاله خواسته بود ایام پرسعادتِ ماضی را تجدید کند، محبوبه سخت ترسیده و گریخته بود. آن ترس از دست‌های پیرزال در تن او رخنه کرده بود؛ آن روز معاینه، که روزِ آخرِ عالم بود.

یک شب پسرخاله با خبری آمد. خبری که حامل امیدِ محتملی بود. خبر، حضرت خضر بود. پیغمبری همیشه زنده و حاضر برای کمک به هر که حاجتی از بن دندان داشته باشد. حالا، محبوبه باید چهل روز صبح قبل از طلوع، آستانه‌ی خانه را جارو کند و صلوات بفرستد. اگر دعاهای دیگری هم که در مکتب آموخته بخواند، بهتر. نیت‌اش را به احدی بروز ندهد و مخصوصاً در این چهل روز، کوچک‌ترین گناهی از او سر نزند. روز چهلم حضرت خضر می‌آید. معلوم نیست به چه شکل و شمایلی، شاید به شکل آدم؛ شاید به شکل موجودی دیگر. شاید آشنا، شاید غریبه. گول نباید خورد. خودِ خواجه‌ی خضر است. هرچه بگوید من خواجهٔ خضر نیستم، هست. دامنش را رها نباید کرد. حضرت خضر این‌طور است. باید ول

نکرد، حاجت خواست. دردت را بگو و تا حاجتِ تو را روا نکند، دست از دامن‌اش برندار. او تو را از شرّ آل و مال و شوهر و موهر خلاص خواهد کرد. آنوقت صبر می‌کنیم تا درسِ من تمام شود، خودم بیایم بگیرمت، وقتی مهندس شدم. همه‌ی این‌ها را از خواجه‌ی خضر بخواه، یادت نرود، مهندس. حالا از فردا من دیگر نباید بیایم. درست است که ما کاری نمی‌کنیم، اما نامحرم که هستیم. تو نباید هیچ گناه کنی، هیچ. نمازت را مرتب بخوان و هر روز که جارو می‌کنی، وضودار باش. من رفتم تا سرِ چهل روز.

آن چهل روز که محبوبه هر پگاه کوچه را آب و جارو می‌کرد، پسرخاله به عهدش وفا کرد. اما روزِ چهلم هم آمد و پسرخاله نیامد. روزهای بعد هم نیامد. پسرخاله از زندگی محبوبه دور شد. حضرت خضر او را دور کرد. حضرت خضر که محبوبه روز چهلم دامن او را گرفت و رها نکرد.

حضرت خضر تسبیح زردِ درشتی می‌چرخاند. لباسِ آبی چربِ یک‌تکه‌ای تنش بود و سبیل و لهجهٔ داش‌مشتی‌ها داشت. اول خود را به کوچهٔ علی‌چپ زد و گفت:

ـ «ولمان کن دختر، خواجهٔ خضر دیگر کدامست».

لباسِ کار یک تکه، دامنی برای چنگ انداختن نداشت. محبوبه چنگ به تسبیح خواجه‌ی خضر انداخت. تسبیح پاره شد و دانه‌هاش به هر طرف پراکنده. محبوبه دستپاچه پیِ دانه‌ها دوید. چادرش لغزید و او گرم جمع کردن دانه‌ها، فوراً التفات نکرد. اینجا بود که خواجه‌ی خضر رضایت داد دل به دردِ دل دختر بدهد. اما پیش از آنکه محبوبه چادرش را جمع‌وجور کند، چشم خواجه‌ی خضر به گردنبند افتاد و خندید.

ـ «حالا که تسبیح ما را پاره کردی، باید این را تاوان بدهی». محبوبه تردید کرد:

ـ «این که تسبیح نیست، این یادگار دائی است».

ـ «پس ما رفتیم، عزت زیاد».

ـ «نه خواجهٔ خضر، خیلی خوب نرو!».

بدینگونه بود که گردنبند گلین، تسبیحِ دستِ خواجهٔ خضر شد و بعدها، یک روز توی سجاده شروع کرد به تکان خوردن.

آن دو، روی سکوی در نشستند و تا برآمدن آفتاب حرف زدند. محبوبه حاجاتِ خود را گفت و خواجه‌ی خضر سؤال کرد. محبوبه جواب داد و خواجهٔ خضر بیشتر پرسید و پیش از آنکه برخیزد، خواجه‌ی خضر از همه‌جا باخبر بود: از داستان آل و قصه‌ی هاجر، از سرگذشتِ باد و دهکده‌ی ویران، از ناپدید شدن دائی و حکایتِ گردنبند، از پسرخاله و مهندسی و بقال، حتی از خواب ترسناک محبوبه در آن حمام و آن رازِ هولناکِ دست‌های پیرزن. آفتاب پهن شده بود و عابران براه افتاده بودند که خواجه‌ی خضر برخاست. خاکِ شلوارِ یک تکه‌اش را تکاند و در خانه‌ی محبوبه را زد. پدر که آماده‌ی خروج از خانه بود، در را گشود و خشم و حیرت به چهره‌اش دوید. حضرت خضر، خونسرد و محکم او را کمی به عقب هل داد و وارد خانه شد و گفت:

ـ«ما خواجه‌ی خضریم، آمدیم دخترتان را خواستگاری کنیم».

روزها، یکی یکی، چون قطره‌های آب به سطح ساکت ذهن محبوبه می‌افتاد و صدا می‌داد. سرش مثل خزینه‌ی سرپوشیده‌ی حمامِ بخارآلود، از مه غلیظِ بهت پوشیده بود و روز عروسی فرا می‌رسید. خواجه‌ی خضر، اصغرآقای ده‌چرخ از آب درآمد و از همان لحظه‌ی اول که پدر را هُل داد، شروع کرد از همه زهرچشم گرفتن. بقال محل بطور مشکوکی چاقو خورد و موقتاً مغازه را بست و رفت زیارت. به پسرخاله پیغام رسید که اگر پایش بخانه‌ی محبوبه برسد، قلمش خرد خواهد شد و تکه‌ی بزرگِ تنش گوشش. پسرخاله شب‌های زیادی آمد و در کوچه کشیک داد. ریگ‌ها به پنجره زد،

از پشتِ بام بالا رفت، صدبار محبوبه را به قراری که بین‌شان بود صدا زد، اما پنجره‌ها بسته بود و درِ پشت‌بام قفل. لامپ چراغ برقِ کوچه شکسته بود و همه جا تاریک. صدای پسرخاله در سکوت مه‌آلود ذهنِ محبوبه محو می‌شد. وقتی هم که دل به دریا زد و بر درِ خانه‌ی خاله دق‌الباب کرد، همه رفته بودند حمام، عروس را مهیا کنند. محبوبه دیگر پسرخاله را ندید تا روزی که به او گفت: «آل‌ها همه‌جا هستند، آنها از سیاره‌ای دیگر آمده‌اند، همچون خودِ ما»؛ بیست سال بعد، به عروسیِ دخترش معصومه.

شبِ عروسیِ محبوبه باد می‌آمد. غروب هالهٔ بزرگی دور خورشید را گرفته بود و کلاغ‌ها گّله به گّله غارغارکنان به فاصلهٔ پائینی از زمین می‌پریدند. ابرهای تکه‌تکه با آخرینِ نفسِ آفتابِ دلخون، سوختند و بادها شروع به آمدن کردند. شیشه‌ها را درِ قابِ پنجره‌ها تکان دادند و آنتن‌های روی بام‌ها را کندند. بتدریج شدیدتر شدند و تیرهای چراغ برق را شکستند. سیم‌ها پاره شد و برق رفت. مجبور شدند از در و همسایه چراغ قرض کنند. لامپ‌های هفت و گردسوزهای غبارگرفته را از پستوها بیرون کشیدند و نوری زرد اتاق‌های عروسی را پر کرد.

باد زوزه‌های مضطرب حیوانات را از جاهای دور با خود می‌آورد و نمی‌گذاشت صدای دایره و تنبک به گوش کسی برسد. زن‌ها ازکت و کول می‌افتادند و دایره‌های زنگی را عاجزانه به دریمب و درومب وامی‌داشتند. در مجلس مردانه روضه‌خوانی بود و به زیرزمین داماد و رفقایش عرق می‌خوردند. وقتی که باد می‌رفت تا دنیا را خراب کند، آنها با آوازهای مستانه، درِ خانه را گشودند و دیرگاهی پس از آنکه در دلِ باد گم شدند، صدای‌شان می‌آمد که: «هاجر-جَر-جَر، عروسی داره؛ دمب-دمب-دمبِ خروسی داره». آن شب در فاحشه‌خانه‌های شهر، عده‌ای مست، چاقوکشی کردند و سپیده‌دم که داماد به حجله آمد، نفت چراغِ هفت، رو به آخر بود.

کت جریده‌اش را گَل میخ زد؛ پیراهن سفید خونین‌اش را درآورد و به بستر رفت. هنگامی که فریادهای فروخوردهٔ محبوبه به گریه بدل می‌شد، کت داماد روی چراغ افتاد و آتش گرفت. این به سال هزاروسیصدوسی‌ودو هجری شمسی بود و محبوبه چهارده سال داشت.

جفتِ جوان چند ماهی خانهٔ پدر ماندند. اتاقِ دودزده را رنگ کردند. تیر چراغ برقِ محل تعمیر شد. بقال بی سر و صدا از سفر آمد و مغازه‌اش را باز کرد. پدر، با آنکه از عرق‌خوری داماد دژم بود، هیچ نگفت و مادر خوشحالی‌اش را پنهان داشت. داماد رانندهٔ کامیون بود و اغلب به بیابان. چون به خانه می‌آمد یا خسته و خواب بود یا مست و خراب، و در همه حال تسبیح گلین را که روزی گردنبند محبوبه بود به دست می‌چرخاند. از سفرها سوقات‌ها می‌آورد و هر از گاهی دست‌بند و گوشواره و خفتی طلا، هدیه‌ی همسر می‌کرد. وقت‌هایی که خیلی سرخوش بود، سربسر محبوبه می‌گذاشت که او را بجای حضرت خضر گرفته و همهٔ اسرارِ دلش را بروز داده؛ حال‌آنکه او خودِ آل بوده و سال‌ها به کمین. آنگاه خرناسه می‌کشید و در نقش آلِ مخوفی ظاهر می‌شد و به شیوهٔ خویش شوخی‌های درشتی می‌کرد که دَنده‌های ظریفِ زن را می‌آزرد. دهانش همواره بوی سیر و عرق می‌داد و عشق‌بازی‌هایش بقدری با نوازش‌های مهرورزانه‌ی پسرخاله متفاوت بود که حتی پس از سال‌های سال، برایش خودی نشد و همواره همچنان زمخت و غریب باقی ماند؛ گرچه خاطره‌های پریده‌رنگِ پسرخاله نیز کم‌کم، کاملاً بی‌رنگ شد.

مرد، دست و دلباز بود و کمک خرجِ پدر که دست‌تنگی‌اش بر اثر مشغولیات مذهبی، روزبه‌روز بیشتر می‌گردید. پدر شروع کرده بود، آهسته‌آهسته، به شکرگزاری از عافیتِ دختر. امیدوار بود یک روز داماد سر به راه شود و نوشیدن را کنار بگذارد. جز این عیبی در او سراغ نداشت.

مادرِ محبوبه دائم دختر را به بچه‌دار شدن تشویق می‌کرد. محبوبه، اما، منتظر بود. منتظر اینکه آل دست او را بگیرد و بخانه‌ی خود ببرد و به مادرش بگوید برایت کلفت آورده‌ام.

در سرشتِ مرد، درنده‌ای به کمین بود و عبورِ دسته‌ای مُطرب از کوچه، این درنده را رها ساخت. مُطرب‌ها را دسته‌ای کودک و بیکاره دنبال می‌کردند. زن‌های همسایه به تماشا بیرون شده بودند و مُطرب‌ها با تمام قوا می‌نواختند. خواننده که دهاتیِ جوانِ سبیل از بناگوش دررفته‌ای بود، تصنیفِ عامیانه‌ای می‌خواند و بچه‌های محل بر گردانِ آن را تکرار می‌کردند. محبوبه زمانی پنجره را باز کرد که برگردان بود: «عروس حنا می‌بنده، به دست و پا می‌بنده، اگر حنا نباشه، طوق طلا می‌بنده». خواننده که صدای گشودنِ دریچه را شنیده بود، سر بالا کرده و لبخندزنان خوانده بود: «از روزنه سرکردی و خندان خندان، چشمت به منست و چادرت بر دندان، چشمت به منست و چادرت می‌لرزد، یک بوسه‌ی تو به عالمی می‌ارزد». آنگاه دستهٔ ولگردِ همسرایان خود را به زیر پنجره کشانده و بشدت خوانده بودند: «یارم حنا می‌بنده». دسته‌گل را بقال به آب داد که آب زیرکاهانه قصه را به گوش اصغرآقای ده‌چرخ رساند و کلماتِ تصنیف را چون گفتگویی مستقیم، نقل کرد. هنوز به دست‌های محبوبه حنا بود و شوهر از سفر آمده را یادِ داستانِ زنِ روبسته انداخت و دیوانه کرد. خفتی طلا را از گردنِ زن کشید که زنجیرِ پوست را درید و از هم گسست. آنگاه کمربندش را درآورد و محبوبه را زیر شلاقِ کتکی گرفت که سی سال طول کشید. از آن پس، هرگاه روزگار خُلقش را تنگ می‌کرد، می‌خواست بداند آن مردِ مطرب که بوده، چطور دانسته او حنا به دست و پا دارد، کی و کجا او را دیده و احیاناً بوسیده و گاه، سیاه مست که می‌شد، حتی گریه هم می‌کرد.

در خیالِ مرد، از آن پس، همهٔ زن‌هایی که کنار جاده سوار می‌کرد، محبوبه‌هایی بودند که شوهری به سفر داشتند؛ هاجرهایی که روبنده می‌زدند

و راهِ رانندههای کامیون.

پدر که داستان مطربها را، هم از بقال شنیده بود، چند روزی مُهر خموشی بر لب زد؛ اما چون ضجّههای خفهی محبوبه قطع نشد، یک روز صبح به اهل خانه اخطار کرد فوراً آنجا را تخلیه کنند، زیرا در خواب به او گفتهاند این خانه دیگر محل سکونت نیست. از حالا وقف مردههاست، باید گورستانِ مسلمین گردد. پس اهل و عیال را به زورِ جنون بیرون کرد و خود بعنوان نخستین مرده، دراز کشید و مرد. داماد، کامیونش را گرو گذاشت و پیشقسطِ خانهای را داد. سرانجام، آل دستِ محبوبه را گرفت و به خانهٔ خود برد.

مادر شوهری به کار نبود؛ اما شوهر، بزودی پیرزنی را به همسایگی آورد که همسر تنها نباشد و بپّای خانه باشد و خبرچینِ کارهای زنش در غیابِ وی. پیرزن، زنی بود که در حمام لُنگ را از رویِ او کشیده بود و بینقصی بدنش را تحسین نموده بود. نفرت از همان دقیقهی اول نازل شد. وقتی محبوبه گفت از این پیرزال میترسد، شوهر او را به بادِ توپ و تشر گرفت که: «لابد کاسهای زیر نیمکاسه دارد و شاید دلش هوای پسرخالهجانش را کرده، یا مطرب سبیلویش، و میخواهد در غیابِ او راحت و بی سرخر باشد» و دهانِ محبوبه را برای همیشه بست؛ حتی زمانی که پسر لندهور پیرزن، که استوار ارتش بود، شروع کرد گاه و بیگاه در غیاب شوهر به بهانهٔ دیدار پیرزن به خانه آمدن و با چشمهای دریده، مدام در و پنجرهی اتاقِ آنها را پائیدن.

روزهای محبوبه به جاروکشیدنِ حیاط میگذشت و آشپزی و دوخت و دوز و خیالات، و گرچه از صحبت با پیرزن احتراز میکرد، به جبرِ همسایگی، گهگاه به همکلامیِ چندی با او.

در یکی از همین صحبتها بود که پیرزن گفت میتواند، اگر محبوبه

بخواهد، به او جادوجنبل بیاموزد. محبوبه به طعنه گفت:

ـ«ترجیح می‌دهد باطل‌السحر بیاموزد». پیرزن گفت:

ـ«هر دو یکی است. هر دو تسخیر است. هرچه را تسخیر کنی، باطلش می‌کنی و این همان جادوست».

محبوبه گفت:

ـ«چطور تسخیر می‌کنی؟». پیرزن جواب داد:

ـ«جانش را می‌گیری و خودت جایش می‌نشینی». محبوبه گفت:

ـ«چطور جانش را می‌گیری؟». پیرزن گفت:

ـ«بستگی به جان‌سختیِ طرف دارد».

گفتگویشان را آمدن مادر قطع کرده بود و هیچوقتِ دیگر آن را از سر نگرفته بودند. اما انگار که خودِ این گفتگو شیرازه‌ای از جادو داشته باشد، جاودان در جانِ محبوبه جا گرفت و چون تیری که از شست رها شده باشد، سال‌ها راه طی کرد.

مادر گرفتار معیشت بچه‌های دیگر بود و کمتر سری به او می‌زد. خاله بکلی قهر کرده بود و از پسرخاله هیچ خبر خاصی نداشت. خیالاتش گردِ کودک دوماهه‌ای که به شکم داشت می‌گشت و یک روز که مشغول بافتنی برای نوزاد آتی‌اش بود در اتاق باز شد و استوار پا به درون نهاد و گفت به دیدار مادرش آمده اما نیست. می‌تواند اینجا منتظرش بماند؟ محبوبه با شتاب چادر به سر کشید و ندانست چه بگوید. چون دید مرد همچنان ایستاده، به او گفت: ـ«بفرمائید بنشینید». و زود پشیمان از این ادبِ بی‌جا، خواست به بهانه‌ای از اتاق خارج شود که مرد، راهش را سد کرد.

بیست و چهار سال بعد که شنید مردم استوارِ درشت‌اندامی را قطعه قطعه کرده‌اند، آرزو کرد که هم او باشد.

شب که پیرزن به خانه برگشت، یکراست به اتاقِ تاریک محبوبه آمد.

چراغ را روشن کرد و از دیدن صورتِ دیوانه و لباس‌های پاره‌پارهٔ او وحشت‌زده گریخت. فردا، دوباره استوار پیدایش شد. این بار همراه پیرزن آمد. محبوبه به همان وضعِ شبِ پیش مانده بود. استوار به او نهیب زد که برخیزد و دست از بازی بردارد. سپس او را به باد سیلی گرفت تا سرانجام سیل اشک رسید و محبوبه تا حّد خستگی و خواب گریست؛ دیروقتی پس از اینکه پیرزن و پسرش، به‌شتاب، از خانه‌ی آنها رفتند. برای همیشه.

وقتی چشم گشود شب بود. چراغ روشن مانده و زنی کف اتاق نشسته بود. آینه‌ی لبِ طاق را برابرش نهاده و داشت به چشم‌های خودش سرمه می‌کشید. محبوبه پرسید:

ـ«تو که هستی؟». زن که خنده‌ای دلکش داشت گفت:

ـ«می‌خواهی کی باشم؟ عمه هاجرم دیگر».

ـ«تو که مُردی، شوهرت تو را تکه‌تکه کرد».

عمه هاجر شانه بالا انداخت و گفت:

ـ«اینطوریست دیگر، حالا تو چه می‌کنی؟ همینطور صبر می‌کنی تا تکه‌تکه‌ات کنند؟». محبوبه آمد بگوید من که کارهای تو را نمی‌کنم، لبش را گاز گرفت.

هاجر گفت:

ـ«همینکه این مردکه، شوهرت آمد بهش بگو آن مرد با تو چه کرد، بگذار پدرش بسوزد».

گفت: ـ«با من چه می‌کند؟». هاجر جواب داد:

ـ«تکه‌تکه‌ات می‌کند، بهتر. ببین چشم‌هام خوب شد؟». محبوبه گفت:

ـ«نمی‌توانم ببینم. چشم‌هام می‌سوزد، خسته‌ام». و دوباره خوابید.

صبح وقتی بیدار شد، آینه را گذاشت لب طاق. اسبابِ بزکش را از روی زمین جمع کرد و با خود گفت:

ـ«به این مردکه می‌گویم تا پدرش بسوزد».

بی‌نهایت آرام بود و هفت قلم آرایش داشت. اما شوهر را پیچیده در

پتویی خون‌آلود آوردند؛ در لباسِ سفیدِ بیمارستان. هستی‌باخته و با استخوان‌های خرد و خاکشیر. کامیون به اعماق دره‌ها افتاده بود و مرد به دهانِ مرگ.

دو سه سالی کشید تا مرد به زندگی برگردد و بعد، به سر کار. داروندارشان را تا میخ دیوار، فروختند و خوردند. دیوارها را، اما، محبوبه نگهداشت. قسط خانه سنگین بود. دست به دامن این و آن شد تا بالاخره شوهرخاله کاری برایش پیدا کرد. در یک کارخانهٔ کمپوت‌سازی، بعد از آنکه معصومه به دنیا آمد.

معصومه را در یک مریضخانه‌ی مجانی زائید. آنقدر دلمشغول بود، و مریضخانه بقدری شلوغ، که از یاد برد زن‌های خانواده‌ی او همواره در مخاطره‌ی آنند. راهروهای بیمارستان پر از صدای پوتین‌های پاسبان‌ها بود. یک مجرم فراریِ تیرخورده را عمل می‌کردند و همه جا قُرُق بود و تحتِ بروبیای قراول.

محبوبه خواست اسم بچه را بگذارد سارا، اما شوهر که هیچوقت شنیده‌های روز خضر بودن خود را از خاطر نمی‌برد، گفت معصومه.

کارخانه سمتِ دیگر شهر بود و یک ساعتی با اتوبوس راه. صبحِ علی‌الطلوع از خانه خارج می‌شد. شهر شلوغ از بوق و گرد و خاک و ماشین، هنوز به سر کار نرسیده ذله‌اش می‌کرد. اتوبوس، اغلب مملو آدم بود و پیش می‌آمد که تمام راه را، سرپا، آویخته به دستگیره، تلوتلو بخورد. خیس می‌شد از عرق و شیری که بی‌اختیار و سخی، از سینه‌اش روان بود. یک روز سینه‌اش چائید و تب کرد و آنقدر بهمان حال به سر کار رفت تا مرض مزمن شد و ریه‌اش برای ابد معلول. یک روز هم مردی کنارش نشست

که حضورش اتوبوس را برای محبوبه دلاشوب کرد. سرگیجه‌اش گرفت و تا حّد مرگ تنگِ نفس کرد. یک ایستگاه زودتر پیاده شد و مرد هم پاپیا بدنبالش. پرسید:

ـ«با من می‌آیی؟».

محبوبه گفت: «نه».

ـ«چرا؟».

ـ«من شوهر دارم».

ـ«خوب داشته باش. منهم زن دارم به اندازهٔ موهای سرِ تو».

ـ«دست از سرم بردار آقا».

مرد خندید.

ـ«دست از سرت بردارم؟ تو به خشت که افتادی لقمه‌ی من بودی».

محبوبه نگاهش کرد. مرد بینی نداشت و بجایش دستمال چرکِ جُلقاب شوری بسته بود.

محبوبه بدحال‌تر از آن بود که بترسد، گفت:

ـ«چکارم داری آقا، ولم کن آخر».

ـ«نمی‌توانم ولت کنم، شما زن‌ها آدم را اسیر می‌کنید».

محبوبه گفت: ـ«من از تو نمی‌ترسم، برو».

مرد گفت: ـ«آخرش با من می‌آیی، خسته‌ات می‌کنم».

گفتگوی چند سال پیش با پیرزنِ همسایه مثل تیر از کنارهٔ ذهن محبوبه گذشت. با صدای بلند تشر زد: ـ«برو گمشو اکبیری». و در دل گفت: «به حق اسم اعظمِ قدوسِ قهّارِ جبّار».

شب به شوهر گفت: ـ«امروز آل دیدم».

ـ«تو که ورِ دل، آل داری، بیچاره».

ـ«نه تو آل نیستی، بیماری».

ـ«حالا تعریف کن ببینیم چه خبر بوده».

اما خوابِ خستگی محبوبه را ربود و شوهرِ بی‌حوصله هم دیگر دنبال

نکرد.

زمانی هم که مادر خبر آورد پسرخاله را گرفته‌اند و به حبس برده‌اند؛ شوهر گفت «حتماً که زیادی خورده است»، محبوبه خواب بود. بیدار هم که شد اصلاً بیاد نیاورد قصه چه بوده. اما برای دلخوشی شوهر غرغرهای او را تصدیق کرد:

ـ«ها، آدمِ عاقل چه‌کار به کار دولت دارد» و به شتاب عازم کارش شد.

معصومه و مرد، با هم راه افتادند. معصومه تاتی‌تاتی می‌کرد و مرد می‌لنگید. محبوبه خسته خسته خنده‌خنده می‌کرد، چون مادری برای هردو. این سال‌ها با همهٔ سختی‌ها، سال‌های خوبی بود. خانه مانده بود. بچه بزرگ می‌شد، مرد سرپا، و بچهٔ دوم در راه.

کم‌کم پاهای معصومه قُرص‌تر به زمین نشست و باباش از خانه بیرون رفت و بچهٔ دوم آمد. مرد کامیونِ دیگری از کمپانی به قسط خرید و راهی راه‌ها شد. محبوبه باز به مطبخ و حیاط و حوض و باغچه‌اش برگشت و سال‌ها شتاب گرفتند. بچهٔ دیگری آمد که دو ماهی بیش نماند و باز بچه‌ی دیگر. و باز، البته عرق‌خوری‌های شوهر که جاسنگین‌تر شده بود و قصه‌های پسرخاله و مطرب را از یاد برده بود. اما التفات چندانی به محبوبه نمی‌کرد و سر به سوداهای بیرونِ خانه داشت.

محبوبه فقط مادرِ بچه‌ها بود و کارِ بچه‌ها زیاد. حیاط خانه چندان بزرگ نبود، اما هرچه جارو می‌کرد تمام نمی‌شد. هنوز دیگِ غذا از سرِ بار پائین نیامده، وعدهٔ بعدی می‌رسید. حوض آب را عوض نکرده، سبز می‌شد و مجمعه‌ی برنج دائم کف اتاق بود و مرد یا به بیابان و یا مست و خراب و خواب. حالا خرناسه هم می‌کشید. شب‌های معدودی که شوهر به خانه می‌آمد، محبوبه خواب نداشت. کم‌کم شب‌های دیگر هم، بی‌خوابی به خیالاتِ خام پریشانش می‌کرد. چون جام کهنه‌ی زنگارخورده‌ای خالی بود. گاه

می‌شد که حینِ پاک کردن بُنشن، جلوی مجمعه با چشم‌های باز خواب ببیند و توده‌ی بی‌شکلِ دانه‌های ماش و عدس را روزهای زندگیش پندارد و حیرت‌زده از خود سؤال کند: «چه هستم؟». سال‌های سی‌سالگیش سپری شد و شوهر، سال و ماهی یکبار کّر و گیج به او پیچید تا آنچنان که یکبار به او گفته بود، ماشین جوجه‌کشی را به راه اندازد. حتی وقت عروسیِ معصومه، حامله بود. حس می‌کرد هنگام بارداری، کسی جانش را می‌گیرد و به جایش می‌نشیند و یادِ حرف همسایهٔ پیرزالِ جادوگر می‌افتاد و به دنبال آن، خاطره‌ی توحشی که استوار بر او رانده بود، استخوانش را می‌سوزاند.

توی عروسی معصومه بود که خبر زیر و رو شدن دنیا را شنید.

مجلس مردانه خانه‌ی همسایه بود و زن‌ها به خانه‌ی آنها. دودِ زیر دیگ‌های کُنج حیاط، دیدگان محبوبه را به اشک انداخته بود. مادرش گفت:

ـ«چشمت را باز کن ببین کیست». خاله را به آغوشش کشید و گریست.

بیست و چهار سال از روزی که خاله او را زیر بال گرفت و به خانه برد، می‌گذشت.

مادر گفت: ـ«پسرخاله می‌خواهد یک دقیقه ببیندت».

خاله گفت: ـ«دیروز آزاد شده، شنیده عروسی معصومه است آمده».

باز دود به چشم محبوبه دوید. گفت:

ـ«قدمش روی چشم».

مادر رفت پسرخاله را صدا بزند و محبوبه رفت به اتاق بالا چادر بسر کند. هنوز از پله‌ها پائین نیامده بود پسرخاله را دید که خاکستر ایام بر سرش نشسته و میان دودهای حیاط ایستاده است. از آن حالِ سرگردانش او را شناخت. پسرخاله هر وقت کاری نمی‌کرد، سرگردان بود.

آمد سلام علیک کند، آمد به رسم روزگار خوش‌آمد گوید، اما زبانش

بگونه‌ای نامنتظر چرخید:

ـ«کجا بودی این همه سال، پسرخاله؟».

ـ«گرفتار آل».

از سؤال و جواب خنده‌اش گرفت و یاد آخرین دیدارشان افتاد.

ـ«دیدی عجب خضری برایمان فرستادی، بجای اینکه از آل نجاتمان بدهد، خودش یکپا آل درآمد از آب».

آن وقت بود که پسرخاله گفت «آل همه جا هست، از سیاره‌ای دیگر آمده، مثل خودِ ما».

محبوبه چشم دودخورده‌اش را با گوشهٔ چادر پاک کرد و گفت:

ـ«می‌دانم، جان ما را تسخیر می‌کند و جایش می‌نشیند».

پسرخاله گفت: ـ«چه دودی اینجاست».

محبوبه عذرخواهی کرد: ـ«همهٔ اتاق‌ها پُر آدم است».

به حوضخانه رفتند که بساط سماور بود و جای تدارک شربت. گوشه‌ای گرفتند و با جملات بریده‌ای که سرشارِ مکث‌هایی ناشی از غریبگی وکلماتِ زائدِ متعارف بود، شمه‌ای از سرگذشتِ خود گفتند؛ تا آنکه محبوبه ناگهان گفت:

ـ«حالا باید داماد شوی دیگر».

پسرخاله جواب داد: ـ«تا انقلاب تمام نشود، نه».

آنگاه با همان شورِ روزگاری که می‌خواست مهندس بشود و به خواستگاری محبوبه بیاید حکایت کرد که دنیا زیر و رو شده است و پادشاه و ارتش و آدم‌هاش که مظاهرِ دنیویِ آل هستند، در حالِ از بین رفتنند. محبوبه گفت:

ـ«چه حرف‌ها می‌زنی پسرخاله! آل خودش حّی و حاضر است، حتی یکبار از توی اتوبوس دنبالِ من افتاده بود».

پسرخاله حرف و سخن‌ها داشت اگر کسی محبوبه را صدا نمی‌زد و، محبوبه با عذرخواهیِ دخترخاله‌ای که بناچار مادر عروس شده، از جا

برنمی‌خاست.

ـ«پسرخاله هنوز مثل همان‌وقت‌ها هستی که با بچه‌های کوچه شمشیربازی می‌کردی».

غمگین‌ترین لبخندهای دنیا به لب‌های پسرخاله آمد. هنگام خداحافظی گفت:

ـ«راستی می‌دانی، شوهرِ عمه هاجر هم با ما آزاد شد».

از آن شبِ عروسیش که باد می‌آمد و شوهر، مست و لایعقل، به بستر آمد و خانه را به آتش کشید، این باری بود که محبوبه دلش هوای عشق‌ورزی کرد.

شوهر مثلِ اغلبِ شب‌های این سالهایِ اخیر، قبل از خواب، عبوس و بی‌حوصله و خسته بود. اما آنشب محبوبه هوایِ سفر داشت. روحِ عروسی در او حلول کرده بود و دیدار پسرخاله انگار، یخ بیست و چند ساله‌ی غربتِ او را به شوهر شکسته بود. برای نخستین بار مردش را می‌خواست. شهسوار همیشه سرگردانِ بیابان‌ها را. می‌خواست پدر بچه‌هاش را به مهری که ربع قرن در سرِ انگشت‌هایش مانده بود، بنوازد. دستش را آهسته پشت گردنِ مرد برد و موهای زبر و مجعدش را به نوازش گرفت.

ـ«خوابی؟».

ـ«خسته‌ام».

ـ«امروز پسرخاله را دیدم».

ـ«چشمت روشن».

ـ«بیچاه چه پیر شده؛ پدرش در آمده در زندان».

منتظر بود شوهر بگوید حقش بوده و مثل هرباری که حرف پسرخاله به میان می‌آمد غرغر را شروع کند تا او دهانش را به بوسه ببندد. اما مرد هیچ نگفت. محبوبه شانه‌اش را گرفت و آهسته کشید. شوهر گفت که

بقیه‌اش را فردا تعریف کند. محبوبه شانهٔ مرد را بیشتر بسوی خود کشید، مرد پرسید که چه مرگش هست؟ محبوبه لب‌هایش را که داشت مثل سرب می‌شد از هم گشود و گفت:

ـ«می‌خواهم. ترا می‌خواهم، مرا بغل کن». شوهر غرید:

ـ«خجالت بکش زن، حیا کن. شبِ عروسیِ دخترت است، قبیح است زن به این سن و سال حشری بشود».

محبوبه گفت: ـ«هنوز چهل سالم تمام نیست».

مرد گفت: ـ«از دهانت بوی پیری می‌آید».

پس ازسکوتِ کوتاهی که سرمای آن مو بر تن محبوبه راست کرد، صدای خفتن شوهر برخاست و محبوبه خواست بمیرد. باز مرد را تکان داد. شوهر بطور خطرناکی بدخُلق بود. می‌خواست بداند چرا آن پدرسگِ بی همه چیز نمی‌گذارد او بخوابد. محبوبه گفت برای اینکه باید خبر مهمی را به او بدهد. آنگاه همچنانکه در آن تاریکی اتاق، شعله‌های زرد چشمانِ شوی را چون جویبار کوچکی از زهر می‌نوشید، قصه‌ی استوار ارتش را شمرده و به تأنی، چون داستانی دلکش بیان کرد.

وقتی که شوی آهسته برخاست و چون حبابی در تاریکی ناپدید شد، برای نخستین بار در همه‌ی زندگیش، محبوبه سر تا پا عریان شد و به آرامی طفلی خفت.

چند روز بعد بود که شنید استوار بازنشسته‌ی پیر درشت‌اندامی را مردم قطعه‌قطعه کرده‌اند و آرزو کرد هم او باشد. آن استوارِ او. سالِ زیر و زبَر شدن دنیا بود. هزار و سیصد و پنجاه و هفت هجری شمسی.

شش ماه بعد شوهر آمد. موی سر و رو رها کرده و در لباسِ خاکی و سبزرنگ نیم‌ـنظامی. از ظهرهای گرمِ روزهای آخر تابستان بود و روزهای آخر بارداری محبوبه. بچه‌ها به مدرسه بودند و کوچکترینِ دخترشان لب

پاشویه آب بازی می‌کرد. مرد گفت:

ـ«سلام علیکم».

و اعتنا به سراسیمگی زن نکرد. یکراست لب حوض رفت و دست‌نماز گرفت. پله‌ها را بالا رفت و به اتاق که رسید محبوبه را صدا زد. محبوبه به سنگینی خود را بالا کشید. مرد به نماز بود. نشست کنار اتاق، تا مرد نمازِ اول را تمام کرد و سلام داد و گفت:

ـ«نماز ظهرم را خواندم. نمازِ عصر مانده. می‌دانی که چهار رکعت است».

چشم‌هایش زرد، واقعاً زرد بود و جای چاقوی توی گونه‌اش سرخ‌تر از همیشه. اولین بار بود مرد نماز می‌خواند. دل محبوبه ریخت.

مرد دشنه‌ی نوک باریکِ بلندی از کنار مُچ پایش در آورد و کوفت کنار سجاده. تیغه تا نیمه فرو رفت و زیر آفتاب تکان خورد و برقِ نیلیِ ناجوری زد.

ـ«می‌دانی چهار رکعت است یا نه؟».

محبوبه گفت که می‌داند. مرد گفت اما حالا او می‌خواهد آن را سه رکعتی بخواند.

ـ«می‌فهمی؟».

محبوبه گفت نمی‌فهمد. مرد گفت ساده است، او می‌خواهد نماز عصر را، سه رکعتی بخواند. حالا محبوبه می‌فهمد؟ محبوبه گفت می‌فهمد. مرد گفت و اگر رکعت سوم را که سلام داد محبوبه یا یکی از بچه‌هاش آنجا باشند، آنها را با این دشنه تکه‌تکه می‌کند.

محبوبه گفت: ـ«بچه‌ها مدرسه‌اند».

مرد گفت هر گوری هستند تا زنده‌ست نمی‌خواهد چشمش به هیچکدام آنها بیفتد، و قسم به جلال قاسط‌الجبارین، پس از سلامِ نماز، او را و بچه را خواهد کشت و می‌نشیند منتظر تا بقیه از مدرسه بیایند و سرِ یکی یکی آنها را خواهد بُرید؛ مگر اینکه محبوبه برای ابدالاباد گورِ خود و

بچه‌هایش را بکند و از این خانه برود. پیش از پایانِ رکعت سوم. محبوبه خواست بپرسد آخر کجا بروند؟ مرد برخاست، تکبیر بست و نماز آغازید. چشم‌های مرد، وقتِ دعای دستِ رکعت دوم یکپارچه سفید شد. چون به سجده رفت، محبوبه گردنبند گلینِ خود را دید که مثل مار در سجاده تکان تکان می‌خورد. دانست آل، جان مرد را گرفته و جایش نشسته است. پس آنگاه که به سجده‌ی آخر شد، محبوبه آن دشنه‌ی قتاله را از تنِ زمین برکند و به جایی نرم و روان، که از ازل مقدر بود، میان کتفِ چپِ مرد نشاند و خود چون سوارکارانِ شبگرد روزگار پیش که به سودای عمه هاجرش به آوارگیِ بیغوله و بیابان، مرکب می‌فرسودند، بر پشت آل نشست و دشنه را در زخم چرخاند. آنگاه روزِ اول پائیز رسید، طوری به ناگهانی که وقتی بچه‌ها از مدرسه آمدند و پشتِ در بسته‌ی اتاق زاریدند، از بیداد باد، محبوبه صدایشان را نشنید. چهار کیسه‌ی خالی زباله آورده و سخت به کارِ باطل کردنِ سحر بود. فقط یکبار که صدایَکْیْ میانِ باد بگوشش خورد و اسم خودش را شنید گفت:

ـ«محبوبه نیست، رفته. هاجر هست».

عدنان غریفی
۱۳۲۳، خرمشهر

داستان کوتاه :
شنل‌پوش در مه، ناشر ؟، تهران، ۱۳۵۱.

و نیز در نشریه‌های **آدینه** (تبریز)، **بازار هنر و ادبیات** (رشت)، **تماشا** (تهران)، **جوانان** (تهران)، **خوشه** (تهران)، **سیمرغ** (لس‌آنجلس)، **فاخته** (کلن)، **فلک‌الافلاک** (خرم‌آباد)، **کتاب ماه** (تهران)، **لوح** (تهران)، **نامهٔ کانون نویسندگان ایران در تبعید** (لندن)، **هنر و ادبیات جنوب** (تهران) .

حاج عیسی

عدنان غریفی

حاج عیسی روی موج‌شکن، کنار شط، ایستاده بود و به ماهیگیری که داشت برزم درشتی را از تور جدا می‌کرد نگاه می‌کرد.

صبح زود بود. هنوز آفتاب نزده بود. اما روشنی خاکستری سحر، خبر از طلوع قریب‌الوقوع آفتاب می‌داد.

جز صدای تقلای ماهی درشت و شلپ‌شلپ آن در برخورد با آب کف زورق، هیچ صدائی به وضوح شنیده نمی‌شد. گنجشک‌ها، البته، داشتند جیک‌جیک می‌کردند و بیدار می‌شدند. بعلت مَدّ، صدای برخورد امواج ریز با حاشیهٔ موج‌شکن، و پر و خالی شدن سوراخ‌های توی موج‌شکن از آب، آرام شنیده می‌شد، اما صدای مسلط، صدای تقلای ماهی بود.

وقتی که ماهیگیر از کار جدا کردن ماهی فارغ شد، و گونی خیس بزرگی را روی آن انداخت، و دو پایش را، یکی اینطرف، و دیگری آنطرف، گذاشت تا حرکات تند ماهی را، که داشت جان می‌کند، خنثی کند، قوطی سیگارش را از جیب درآورد و شروع به پیچاندن سیگار کرد.

وقتی که پیچاندن سیگار تمام شد، همین‌که ماهیگیر می‌خواست کبریت بزند، حس کرد که کسی از بالای موج‌شکن، روی او و زورقش، خم شده است، و همین‌که سرش را بلند کرد، دو چشم باز، خیلی باز، دید که در صورتی گشاده از خنده‌ای کودکانه، به او خیره شده بودند.

وحشتش گرفت. توهم برش داشت. چون دو چشم و صورت، به پیرمردی، عمامه سفید بر سر تعلق داشتند که ریش نه چندان بلند سفید سفیدی داشت.

چشم‌ها یک جوری بودند که انگار به مرده‌ای تعلق داشتند، یا به موجودی از عالمی دیگر. بهمین دلیل، و نیز به دلیل درشتی ماهی، و نیز به دلیل نور خاکستری، به ماهیگیر توهم دست داده بود که آن، یک روح است حتماً.

پیرمرد با همان لبخند و دهان باز آهسته گفت «ماشاءالله، ماشاءالله. صبحکم الله بالخیر زایر».

زایر، انگار وحشت‌زده، اما مات، و قبل از اینکه سیگارش را روشن کند، گفت «صبحکم‌الله بالخیر حاجی». و بلافاصله شنید «می‌فروشی؟».

با شنیدن این پیشنهاد بود که ترسش ریخت، و از عالم دیگر، به همین عالم خرید و فروش، نزدیک شد.

«انشاءالله». و سیگارش را روشن کرد، و راحت، شروع کرد به کشیدن، و نگاه کردن به صورت پیرمرد و چشم‌های هم‌چنان باز غریبش. غریب بودند، چون پلک نمی‌زدند.

«بارک‌الله». و بعد با انگشت، انگار فرمانده، به او اشاره کرد که زورقش را به مسنایه نزدیک کند.

پیرمرد، که خود را با عاقله‌مردی روبرو می‌دید که ظاهراً نه قصد چانه‌زدن داشت و نه خیال آزار او، فرمانبردارانه، سریع، سیگارش را توی شط انداخت و زورقش را به طرف مسنایه هدایت کرد. حالا دیگر برزم در گذار از آخرین سکرات جان‌کندن بود. ماهیگیر گونی خیس را بیشتر دور برزم پیچاند، و با احتیاط، ماهی سنگین و درشت را با گونی برداشت و از زورق بیرون آمد. چون، پیش خودش فکر می‌کرد که اگر گونی را از روی

ماهی بردارد، و خود ماهی را به ساحل بیاورد، احتمال داشت هنوز جانکی داشته باشد، و با دیدن آب و منزل، آخرین زورش را بزند، بلکه بتواند خودش را خلاص کند و به خانه برگردد.

«ماشاءالله، ماشاءالله». بعد ادامه داد «می‌توانی زورقت را ببندی و ماهی را تا در خانه بیاوری؟».

در واقع ماهیگیر احساس کرد که این یک دستور است، و نمی‌دانست چرا نمی‌تواند از دستور او سرپیچی کند. به خاطر چشم‌هایش، شاید.

حالا هوا روشن‌تر شده بود، اما آفتاب هنوز درنیامده بود.

«این پول ماهی، اینهم پول حملش. کافی است؟».

«خدا برکت بدهد».

در واقع پول خوبی داده بود.

این، پیرمرد ماهیگیر را دوباره ترساند، چون نمی‌دانست چطور، ولی بیاد آورد که گویا، جود و کرم از صفات اولیاء است. و پولی را که حاجی داده بود، خیلی سخاوتمندانه بود.

حاج عیسی راه افتاد و ماهیگیر از پشت سرش آمد. حالا دیگر ماهیگیر طناب کنفی را از دهان ماهی گذرانده بود. دُم ماهی، از بس بزرگ بود، روی زمین کشیده می‌شد، اگرچه از چشم‌های او معلوم بود که هنوز کمی جان دارد.

حاج عیسی ندید، اما، ماهیگیر دید، که یک دختر بسیار زیبای عرب در لباس خواب، باریک و رشید، با موهای بلند صاف، روی پشت‌بام کوتاه، ایستاده بود و داشت، خمار، به آنها نگاه می‌کرد، در حالیکه دست بلند ظریفش را آهسته روی موهایش می‌لغزاند.

حاج عیسی لنگهٔ نیمه باز در خانهٔ باستانی و کم و بیش ترسناک و پرهیبت را هل داد و داخل شد و از پشت سرش ماهیگیر، و هردو، بعد از

طی دالان نیمه‌تاریک، به حیاط دراندشتی وارد شدند که، در آن، دختری جوان، با سر برهنه، ایستاده بود. دختر به محض دیدن پیرمرد و ماهیگیر غریبه، تند به داخل اتاق دوید و با فوطهٔ سیاه بر سر، باز پیش آنها آمد.

ماهیگیر هنوز ایستاده بود و نمی‌دانست چکار کند. در حالیکه حاج عیسی، با همان لبخند بیگناه، و چشم‌های باز باز، خشنود، ایستاده بود، و به ماهی بی‌حرکت که هنوز از دست ماهیگیر آویزان بود نگاه می‌کرد.

«بگذاریدش روی زمین، پدرجان».

«چشم».

و ماهی با همهٔ سنگینیش، روی زمین، دراز به دراز، افتاد، و صدائی کرد. انگار که سر سنگین نهنگی به زیر آب فرو رفته باشد.

حاج عیسی، این بار، به زمین، و روی ماهی، خیره شده بود، و لبخند می‌زد.

قُمریّه، دخترک، به طرف حاجی رفت. به حاجی و چشم‌های بازش نگاه کرد، و لبخند غریبی زد. دست حاجی را گرفت و آهسته به طرف اتاقش، اتاق حاجی، برد. داخل اتاق شدند. حاجی ظاهراً به قُمریّه، اما، در واقع، معلوم نبود به کی و کجا، داشت نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

قُمریّه آهسته عمامه را از سرش برداشت. شکیبا و مهربان لباده‌اش را از تنش بیرون آورد. او را به طرف رختخوابش، که هم‌چنان روی زمین، تمیز و سفید پهن بود، برد. آهسته او را نشاند. آرام او را خواباند. اول ملافهٔ سفید، و بعد پتو را، روی او کشید. و به حیاط برگشت، و روبروی ماهیگیر، که حیران ایستاده بود، و همهٔ این جریان را دیده بود، ایستاد. بعد، چون نمی‌دانست چکار باید بکند، گفت «دخترم، می‌شه یه لیوان آب به من بدی؟»

وقتی که آب را خورد، اول باز به صورت دختر نگاه کرد، و بعد گفت «خداحافظ دخترم». انگار که به انگیزه‌ای غریب، به این نتیجه رسیده بود که

بهتر است هیچ نپرسد. قُمریّه هم لازم ندانست به پیرمرد ماهیگیر بگوید که پدرش، حاج عیسی، در خواب راه می‌رود.

مسعود نقره‌کار
۱۳۳۲، تهران

داستان بلند :
بچه‌های اعماق، نوید، زاربروکن، ۱۳۷۰.
داستان کوتاه :
مُسلم (مجموعه) ، نوید، زاربروکن، ۱۳۶۸ .

و نیز در نشریه‌های **آرش** (پاریس)،
پر (ویرجینیا)، **سیمرغ** (لس‌آنجلس) .

معصومه

مسعود نقره‌کار

شهلا خانم، همسر ایرج‌خان، کارمند وزارت امور خارجه کنار، جعبه‌های میوه سر پا نشست.

ـ اینا که چنگی بدل نمی‌زنن حاجی، هلوهای آبدارت کجاست؟

"حاجی مرغی" تسبیح شاه مقصودش را دور مچ دست پیچاند و با سرِ ناخن، ریش توپی و حنائی‌رنگش را خاراند و زیر لب گفت:

ـ بر شیطان حرومزاده لعنت.

ساق‌های برهنهٔ شهلا خانم که از زیر چادر بیرون مانده بود، آشوبی در دل حاجی بپا کرده بود. سرشار از میلی تند که پرشتاب زیر پوست و درون رگ‌هایش می‌دوید، آرام آرام رو به زن رفت. نگاهی با دلواپسی به دور و برش انداخت و به بهانهٔ تمیز کردن و جا به جا کردن لیموها، روبروی شهلا خانم زانو به زمین زد. با گوشهٔ دستمال یزدی‌اش لیموهای سبز و براق را بنرمی می‌سائید و نگاهش اما خیرهٔ ساق‌های شهلا خانم بود و قلبش بی‌اختیار می‌طپید.

ـ خدایا، پناه به ذات پاکت!

همراه شهلا خانم به پای پاچال برگشت و چشمش به نوشتهٔ قاب‌شدهٔ بالای دخل افتاد: «خدا را فراموش مکن». شهلا خانم سراسیمه لبخند زد با عشوه لب به دندان گزید. چادر گل باقالی‌اش را زیر شکم جمع کرد، پاکت میوه را از دست‌های لرزان حاجی گرفت و از دکان بیرون زد. حاجی مرغی، دست‌هایش را به پیشخوان گرفت بجلو خم شد و گردن کشید و تا

زمانی که زن در خم کوچه ناپدید نشد، چشم از او بر نداشت.

ـ باغت آباد شه، انگوری!

و از صدای خودش یکه خورد و باز نگاهش به تابلو بالای سرش افتاد و زیر لب تکرار کرد:

ـ استغفرالله رب‌العالمین، بر دل سیاه شیطان لعنت.

بی‌تاب شده بود و آن میل تند غریزی رگ و پی‌اش را می‌سوزاند. دستمال یزدی را به گوشه‌ای انداخت. رودری‌ها را بسرعت چفت کرد و راه افتاد و به عادت همیشگی لب‌هایش می‌جنبیدند، ولی خیالش در جاهای دیگری پر می‌زد. کاسب‌های محل با حیرت و ناباوری او را نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چرا آن وقت روز در دکه‌اش را تخته کرده بود. بهرحال به مسجد نمی‌رفت، چون مسجد در آن طرف محله بود و حاجی گاهی برای قضای حاجت سری به آن‌جا می‌زد.

ـ کجا حاجی با این عجله؟

جوابی نمی‌داد و فقط لب می‌جنباند و دل‌مشغول با شتاب می‌رفت. سرکوچه سکندری خورد و اگر دست به دیوار نگرفته بود با پوزه توی جوی آب می‌افتاد. بچه‌های محله با انگشت او را نشان دادند و با هم با صدای بلند خندیدند.

ـ حاج آقا مواظب باش، انشاءالله خیره!

حاجی اعتنائی نکرد و پا که به حیاط گذاشت یکسر رو به مطبخ رفت. معصومه پای اجاق ایستاده بود و نمک برنج را می‌چشید.

ـ چی شده حاجی؟ امروز زود برگشتی؟

چیزی نگفت و او را از پشت بغل کرد و دستش را از چاک پیراهن سُراند و روی پستان معصومه گذاشت. زن مقاومتی نکرد و زیر لب خندید:

ـ فیلت یاد هندوستان کرده حاجی؟ یه دقه صبر کن، بذار برنجو دم کنم، خمیر میشه!

او را کشان کشان بسوی اطاق می‌برد و زن هنوز بنرمی می‌خندید:

ـ مرد حوصله کن، برنج خمیر میشه!

ـ به درک، ولش کن، امروز چلوکباب مهمون منی، چلوکباب سلطانی!

در زن آویخت و خودش را تکاند. نفس‌نفس زدن‌هایش که آرام گرفت، مانند لاشه‌ای عرق‌کرده، به پشت افتاد و مثل همیشه نگاهش را به سقف دوخت. معصومه اما دست از سرش بر نمی‌داشت. حاجی مرغی زیر لب نق زد:

ـ بسه دیگه زن. پا شو. پا شو برنجت خراب میشه.

ـ آخه حاجی...

ـ گفتم بس کن زن. برنج خراب میشه، منکه سر گنج ننشستم!

حاجی هنوز مات و مبهوت به سقف نگاه می‌کرد. عادتش بود. زن دومش خدیجه هم به معصومه گفته بود:

ـ مرتیکهٔ قرمساق چاهک مستراح میخواد، نه زن!

معصومه از گوشهٔ چشم به حاجی مرغی نگاه می‌کرد.

ـ تو که گفتی به چلوکباب مهمونم می‌کنی.

زیر لب غُر می‌زد و رو به آشپزخانه می‌رفت:

ـ همیشه همینطوری مرد. کارت که تموم میشه، خوش‌اخلاقی و مهربونی‌تم ته می‌کشه. منهم که آدم نیستم.

حاجی مرغی ریشش را می‌خاراند. شهلا خانم و معصومه را از یاد برده بود. باید پیش از نماز به حمام می‌رفت و غسل می‌کرد. اصلاً پشیمان شده بود و زمزمه می‌کرد، لعنت بر شیطان. چرا تسلیم نفس اماره شده بود. چرا در گرماگرمِ فروش، درِ دکانش را تخته کرده بود. در گرمای تابستان سیب‌های قندک خیلی زود لک می‌زدند و از چشم مشتری می‌افتادند. می‌توانست دندان روی جگر بگذارد و تا ظهر صبر کند. سر سفره هم به این چیزها فکر می‌کرد و لب‌هایش به عادت همیشگی می‌جنبید. وقتی معصومه سفره را برچید، حاجی ملافه و متکائی برداشت و به اطاق مهمانخانه رفت و روی قالی دراز کشید. معصومه انگار لج کرده بود.

چفت پشت در را انداخت و کنار مردش خوابید و دست روی سینه پشمالوی حاجی گذاشت و با دل انگشت و به نرمی نوازشش کرد. حاجی غرولندی کرد و بشانه چرخید و خیلی زود خوابش برد و توی خواب دید که کاسب‌های محل بیخ دیوار کوچه صف کشیده‌اند و همه یکصدا و با هم از او می‌پرسند:

ـ کجا حاجی با این عجله؟ میری انجیر خوری؟

از خواب بیدار شد و به حمام رفت و برگشت و روی تشکچه نشست و به مخده یله داد. چای تازه‌دم را برداشت و توی نعلبکی ریخت و هُرت کشید. گونه‌هایش گل انداخته بودند و از شقیقه‌اش عرق می‌ریخت. معصومه خودش را به سوی او کشید.

ـ خسته‌م زن. چقدر پیله می‌کنی؟

ـ آخه حاجی...

ـ گفتم ولم کن سگ مصب.

زن آرام گرفت و ملافه را روی صورتش کشید. خرناسه‌های حاجی توی اطاق می‌پیچید و بر اعصابش سوهان می‌کشید. از این شانه به آن شانه می‌غلطید و خواب بسراغش نمی‌آمد. کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد و بخواب رفت!

ـ پاشو زن. نمازت قضا میشه.

حاجی به نماز ایستاده بود؛ میانهٔ نماز شک کرد که آیا مسح پا کشیده است یا نه.

ـ استغفرالله!

حاجی مرغی در اطاق را بهم کوبید و در تاریک روشنی شب بیرون رفت. معصومه سماور نفتی را خاموش کرد و توی رختخواب دراز کشید.

لنگهٔ در اما به آرامی باز شد و آفتاب از سرشانه‌های جوانک طلوع کرد و گونه‌های معصومه ناگهان گُر گرفت. ■

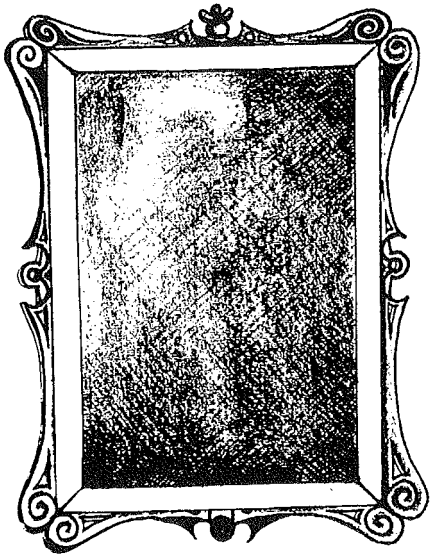

بهروز بهبودی

کوچهٔ ما

بهروز بهبودی

بیابانی درندشت که بین ده نارمک و شهر تهران افتاده بود، کم‌کم به قطعات بزرگی تبدیل می‌شد که دست به دست بین نواده و نبیره‌های "دوله"ها می‌گشت تا در فرصتی مناسب با قواره‌های ریز و درشت و با قیمت گزاف به فروش برسد. شایع بود که یکی از همین حضرات کفگیرش به ته دیگ خورده و قرضی کلان در دیار فرنگ بالا آورده و مجبور شده قطعه زمینش را به ثمن بخس بفروشد. چنین بود که سر و کلهٔ حاجی علافی مثل خرمهره‌ای میان آنها پیدا شد و قاعدهٔ بازی را ناگهان عوض کرد. حاجی علافی، شمّ معرکه‌ای داشت و دور از جان، مثل سگ تازی بو می‌کشید و فوراً تشخیص می‌داد باد از کدام سو می‌وزد. روزگاری که سیل روستائیان رو به شهر راه افتاد و مسکن مشکل اساسی مردم شد، حاجی علافی، بدون رعایت اصول شهرسازی و امکانات شهرنشینی، قطعه زمینش را تکه‌تکه کرد و هر لقمهٔ آن را به تنابنده‌ای فروخت. گمانم همان روزها بود که پدرم بعد از سال‌ها سرگردانی و اجاره‌نشینی، یک قواره زمین شصت متری از حاجی خرید و با فروش رادیوی "ایندریا"یش، پیش‌قسط آن را پرداخت. آن روزها هنوز صحبت شهرک‌سازی و مسئله‌ای بنام محدوده و خارج از محدوده مُد نشده بود و مهندس شهرساز هم گویا نبود و اگر هم بود، این حرف‌ها تو کَت حاجی علافی نمی‌رفت و از این "قرتی‌بازی"ها

خوشش نمی‌آمد و سرِ کیسه‌اش را بابت این "پرخرجی"ها شُل نمی‌کرد. بهمین خاطر، خودش آستین‌هایش را بالا زد و بدون هیچ دفتر و دستک و نقشه‌ای، کار خیابان و کوچه‌کشی را به عهده گرفت و الحق از پسِ آن برآمد. ناگفته پیداست طرح شهری که بدست حاجی علافی ما ریخته شود چه معجونی از آب در خواهد آمد. بزرگ‌ترین خیابان این محله، کوچه‌ای حدوداً شش متری بود که تمام کوچه‌های قناس و کج و کوله به آن ختم می‌شدند. حاجی سر کوچهٔ اصلی بقالی‌ای دایر کرد و بر دیوار آن نوشت: خیابان حاجی علافی بیدمشکی.

کوچهٔ ما، سومین کوچه‌ای بود که سر از به اصطلاح خیابان حاجی علافی درمی‌آورد و انتهایش به کوچه‌ای می‌رسید که از دو طرف بن‌بست بود. در واقع این کوچه با دو دستک تحتانی، صلیب بسیار بزرگی را می‌ساخت که مردم فقیر و دست به دهن بر آن مصلوب شده بودند. خانه‌سازی به مرور شروع شده بود و هرکسی به قدر همت خود، کلبه‌ای روی لقمه زمینش ساخته بود. خانه‌ها هم، مثل شهرک حاجی علافی، بدون مهندس و معمار و بنا ساخته می‌شد و اکثراً نیمه‌کاره می‌ماند. مثل خانهٔ ما که بچه‌ها تا مدت‌ها مجبور بودند برای قضای حاجت به پشت دیوار پناه ببرند. البته بودند کسانی که دستشان به دهان‌شان می‌رسید و کم‌کم اتاقکی ساختند و حیاطی موزائیک کردند و حوضچه‌ئی و باغچه‌ئی و حتی گاهی اتاقکی اضافی که به دیگری اجاره بدهند.

باری، محلهٔ ما روزبه‌روز شلوغ‌تر می‌شد و به همت زن‌ها که هرسال بچه‌ای پس می‌انداختند کوچه‌های تنگ و قیقاج پُر می‌شد از پابرهنه‌هایی که صبح تا شب توی کوچه‌ها پرسه می‌زدند؛ ملخ می‌گرفتند و یا با هستهٔ هلو بازی می‌کردند و از سرو کول هم بالا می‌رفتند. ظاهراً روزگار کج‌دار و مریز، بسوز و بساز می‌گذشت و تنها یک مشکل باقی مانده بود و آن مشکل

نام کوچهٔ ما بود. کوچهٔ ما هنوز نامی نداشت و ما مجبور بودیم هر زمان به دهات‌مان نامه می‌نویسیم یک بحر طویل سرهم کنیم که موجب مشکلات زیادی برای فک و فامیل و خصوصاً پستچی می‌شد و اغلب نامه‌ها به مقصد نمی‌رسید و "آل" آن‌ها را می‌برد.

در این کوچه، از هر قماش آدمی پیدا می‌شد. سپور، آب‌حوضی، آجان، طواف، شاگرد شوفر، پارکابی، و یکی دو نفر اداره‌جاتی و مسیو پطروس ارمنی که شاگردِ عرق‌فروشی بود و در خیابان منوچهری کار می‌کرد. پطروس وصلهٔ ناجور بود. اهالی گرچه به‌روی خودشان نمی‌آوردند، ولی از اینکه ارمنی‌ای، خارج از دین مبین اسلام، همسایهٔ آنهاست کراهت داشتند! روزهای اول با آنها سرسنگین بودند و با دیدن ژولیت و پطروس سگرمه‌هاشان توی هم می‌رفت، ولی به مرور عادت کردند؛ چون پطروس و ژولیت آنقدر خوب و مهربان و مردم‌دار بودند که مردم محل بهانه‌ای برای دشمنی با آنها نداشتند. فقط هروقت میراب محل خبر می‌داد که امشب نوبت آب محلهٔ ماست و اهالی می‌باید آب به آب‌انبارها بیندازند، پطروس از لایروبی جوی‌ها و آبیاری معاف می‌شد. بعدها که بوی "تمدن بزرگ" به خیابان حاجی علافی بیدمشکی رسید و ما هم صاحب یک عدد فشاری آب شدیم و غروب‌ها پای فشاری ولوله‌ای می‌شد، ژولیت تنها کسی بود که دغدغهٔ صف بستن و نوبت گرفتن را نداشت. همینکه با آن چارقد زیبایش از دور پیدایش می‌شد، زن‌ها و دخترها از پای فشاری آب کنار می‌رفتند و راه می‌دادند تا زن پطروس سطل‌هایش را پر کند و یا برود. با رفتن ژولیت دوباره هجوم می‌آوردند و پس از آب‌کشی و شستن فشاری و طاهر کردن آن، به نوبت کوزه و پارچ و سطل‌های‌شان را پر می‌کردند و سر کوچه به وراجی سرگرم می‌شدند.

پطروس و خانواده‌اش توی کوچهٔ ما جا می‌افتادند و کراهت‌ها کم‌کم

رنگ می‌باخت که روزی دیدیم روی یک تکه مقوا نوشته‌اند "کوچهٔ صلیب" و آن را روی دیوار مظفرخان، میخ کرده‌اند.

پچ‌وپچ‌ها شروع شد و هرکس، دیگری را که سر کوچه می‌دید، صحبت نام کوچه را به میان می‌کشید. می‌خواستند بدانند این نام‌گذاری کار کیست و اصلاً صلیب یعنی چه؟ گرچه دو سه نفر کوره سوادی داشتند، ولی هیچکدام از ما نمی‌دانستیم صلیب یعنی چه! تا مدتی کوچه به همین نام ماند و پستچی هم به آن عادت کرد، اما هنوز معمای صلیب و ناشناسی نام‌گذار باقی بود. برای اهالی افت داشت که معنی صلیب را از غریبه‌هائی که سرشان توی حساب بود، بپرسند و بنابراین "کوچهٔ صلیب" تا مدتی بر مقوا درخشش داشت.

اهالی از آقای مبرا خواستند که توی اداره‌اش از یک نفر که سواد درست و حسابی دارد معنی صلیب را بپرسد. آقای مبرا، خانه‌اش در انتهای بن‌بست سمتِ راستِ صلیب بود و در واقع نوک صلیب نشسته بود و زن و پنج دختر داشت و بتازگی اداره‌جاتی شده بود و در آبدارخانهٔ وزارت خارجه کاری پیدا کرده بود. مبرا گفت که:

- «خود من کوره‌سوادی دارم و معنی صلیب را هم از اول می‌دانستم ولی به شما نگفتم که سرتان به سنگ بخورد و یک نام درست و حسابی برای کوچه دست و پا کنید. بله: صلیب معنی خیلی بدی دارد و هرکس این مقوا را چسبانده با اهالی کوچه شوخی یا دشمنی داشته و خلاصه صلیب یعنی...».

اهالی خشمگین از شوخی توهین‌آمیزی که با آنها شده بود، با جاروجنجال، تابلوئی را که حداقل پستچی به آن عادت کرده بود، پائین کشیدند. دو سه نفر هم به خون خود سوگند خوردند که تا یافتن شخصی که این شوخی را با اهالی و به ویژه زنان نجیب و مسلمان کرده، از پای

ننشینند.

کوچهٔ ما دوباره بی‌نام شد. اما بی‌نام و نشانی بیش از دو روز طول نکشید و باز هم مقوائی بر دیوار حیاط مظفرخان نصب شد: "بن‌بست صلیب". اهالی خشمگین‌تر از قبل مقوا را کندند و بدین باور رسیدند که کسی با آنها شوخی ندارد، بلکه دشمن است و بدین حیله می‌خواهد نام نیک اهالی را لجن‌مال کند. کندن و چسباندن تابلو مدتها ادامه داشت و هیچکس راز دشمنی آن "لقمه‌حرام" را کشف نکرد تا اینکه یکی از اهالی خانه‌اش را به آقای عضدی فروخت.

آقای عضدی از همان ابتدای همسایگی می‌خواست گربه را دم حجله بکشد و از این‌رو کسی را تحویل نمی‌گرفت و دماغش چنان بادی داشت که حتی گردن‌کلفت‌ها و زعمای محل هم جرأت نُطُق‌کشیدن در مقابلش نداشتند. فقط مبرا را داخل آدم می‌دانست و با او هم‌کلام می‌شد. مبرا هم از عضدی تعریف‌ها می‌کرد و به اهالی می‌گفت که عضدی شازدهٔ قاجار است و پدرش از مبارزین ضدمشروطه بوده که در زمان شاه فقید آبش با او توی یک جوی نرفته و مورد غضب واقع شده و به همین جهت است که این شازدهٔ بیچاره حالا مجبور شده همسایهٔ شما کور و کچل‌ها شود. اما رندی می‌گفت اگر عضدی شازده است، چرا سبیلش مثل آدم حسابی‌ها یا جدش نیست و یک تکه زهار زیر دماغش گذاشته و دلش خوش است که سبیل دارد؟ عضدی روی و موی را چون هیتلر می‌آراست و گویا در آرزوی سال‌های از دست‌رفته، این تنها دلخوشی‌اش بود؛ ولی همهٔ سلمانی‌های دوره‌گرد از دستش به عذاب بودند. رنود پس از چند ماهی پرس و جو کشف کردند که عضدی شازده نیست و آدمی است مثل خودشان با این فرق که سواد دارد و بگوئی نگوئی سرش توی سیاست است و خُب عقدهٔ خودشازده‌بینی هم دارد. رنود دریافتند که مادر عضدی در خانهٔ دولو

قاجار- همان که بعدها تخم همهٔ ماهی‌ها را خورد- کلفتی می‌کرده و عضدی از شنیده‌های مادرش قدری از عادات این جمیعت را یاد گرفته. همسایه‌ها تصمیم گرفتند که این را طوری به عضدی بگویند که ناراحت نشود؛ چون می‌گفتند که وی منهای سبیل و موهایش از جنس خودشان است و زائیده و سائیدهٔ فقراست و نیز با سواد است و به درد محل می‌خورد.

عضدی به راه آمد و با سایرین دمخور شد. اما هنوز ماجرای کندن و چسباندن تابلوی صلیب حل نشده بود. وقتی عضدی فهمید که مبرا صلیب را برای اهالی چگونه معنی کرده، صدای قهقهه‌اش سقف آسمان را ترکاند و اهالی هاج‌وواج که چرا عضدی می‌خندد. او با حوصله به اهالی حالی کرد که مبرا خیال‌هایی در توی سرش داشته که چنین معنی‌ای از صلیب برایتان تراشیده. عضدی گفت که حتی دختر خود مبرا که سینه‌اش به تازگی رگ کرده و با یک پسر ارمنی سروسری دارد، صلیب به گردن می‌آویزد. خلاصه عضدی با حوصله و امثلهٔ فراوان به اهالی حالی کرد که صلیب علامت مخصوص ترسایان است. او می‌گفت مثل ما که علامت الله را نوک گنبد مساجد می‌گذاریم، ارامنه هم صلیب را بر گنبد کلیسا می‌گذارند.

مردم از تلقی خودشان نسبت به پطروس که حالا روشن بود نام‌گذاری کوچه کار اوست، سخت شرمگین شدند؛ ولی در عین حال، هم از مبرا خشمگین شدند که چنین معنی‌ای تراشیده و هم از خود پطروس که با اقلیت یک نفره‌اش حق دیگران را پایمال کرده. می‌گفتند که این نبریده با آن زن ماتیک‌مالش توی کوچه زیادی هستند، و تازه به خودشان اجازه می‌دهند که نشان مذهب خودشان را سر کوچه بنویسند! عضدی گفت:

- «من مشکل را حل می‌کنم و بعد از این نام خوبی بر کوچه خواهیم گذاشت ولی ابتدا باید از پطروس بپرسیم که به چه دلیل و با کدام اجازه دست به این کار زده است».

قرار شد یکی از اهالی که با پطروس نزدیک‌تر است با او حرف بزند. پس از دور اول مذاکرات، نمایندهٔ اهالی از قول پطروس گفت که هیچ دلیلی غیر از شکل کوچه که عین صلیب است نیاورده و گفته است:

ـ «تازه عیسی که مورد قبول شما مسلمان‌هاست و خودتان به او "حضرت عیسی" می‌گوئید».

پطروس گفته بود که علاوه بر شکل کوچه و نام عیسی، اصلاً کوچه بایستی یک نام داشته باشد و چون او دیده که هیچکدام از همسایه‌ها کاری نکرده‌اند، خودش این نام با مسمی را که به شکل کوچه هم می‌خورد انتخاب کرده است. نماینده می‌گفت خودش از پطروس پرسیده که اگر کوچه شکل دیگری داشت و مثلاً به جای دو کوچهٔ بن‌بست ته سه متری دو میدانچه بود، باز هم نام کوچه را صلیب می‌گذاشتی؟ پطروس هم جواب داده بود:

ـ «نه همان نامی را می‌گذاشتم که مبرا در اول ماجرا برای همسایگان معنی کرده بود؛ حالا هم اصراری بر صلیب ندارم، همان را بگذارید».

بر دیوار حیاط مظفرخان تابلوئی نصب شد که نام کوچه را "کوچهٔ صلیب شکسته" اعلام می‌کرد. به صراحت معلوم بود که عضدی این نام را گذاشته است و می‌گفت:

ـ «اگرچه باز هم کلمهٔ صلیب توی نام هست، اما از جهت اینکه روی پطروس کم شود، من صلیب او را شکستم و تازه اگر دستم برسد پدرِ پدرش را که نصاری نبوده و جهود بوده به آتش می‌کشم».

عضدی سخنرانی مفصلی در بدخصالی نصارا و بخصوص جهود برای اهالی ایراد فرمود و در پایان با ایقان کامل گفت که این بهترین نام برای کوچه است و بهترین آغاز برای نهضت دنیاپسندی که از آدم تا حالا ادامه داشته و دارد و موردپسند هر دولت علّیه‌ای که خواهان اعتلای اهالی است و به ویژه اهالی فقیری مثل شما. مردم دلخوش از کوبیده شدن مهر اسلام بر

فرق صلیب پطروس، به این نام راضی شدند.

در مسجد محله، آخوندی که همیشه روضه علی‌اصغر می‌خواند، پس از چند روز صدایش درآمد که:

ـ «آنهائیکه نام کوچه‌شان را "صلیب شکسته" می‌گذارند نمی‌دانند بیضهٔ اسلام با این کارشان چه صدماتی می‌بیند. مگر ما مسلمان‌ها مرده‌ایم تا نسل صهیونیست‌ها را براندازیم که یک مردک هیچی‌ندار تون‌به‌تون شدهٔ آنور دنیا می‌خواسته این کار را بکند. اینهائی که پیرو آن مردک هستند بایستی بدانند که ذوالفقار علی هنوز در دست ماست. من به آنهائیکه این نام را برای کوچه قبول کرده‌اند، نصیحت می‌کنم که گول این حرف‌ها را نخورند و اگر حرف مرا قبول ندارند قدرت ذوالفقار را از مراجع‌شان بپرسند و گذشته از این‌ها الان شاه مملکت هم با این فرقه‌بازی‌ها مخالف است. دولت اگر بفهمد نام کوچه‌ای "صلیب شکسته" است اهالی را به صلابه می‌کشد».

روز بعد بر دیوار حیاط مظفرخان تکه فلزی نصب شد که بر آن نوشته بود: "کوچهٔ ذوالفقار". سروصدای پطروس که معنی اصل و مجاز ذوالفقار را با پرس‌وجو فهمیده بود، درآمد:

ـ «که مگر صلیب چه عیبی داشت که ذوالفقار گذاشتید؟».

او "اقلیت مَقلیت" را کنار گذاشت و شبانه تابلو را کند و دوباره "بن‌بست صلیب" را نصب کرد. گویا دعوا تا قیامِ قیامت ادامه داشت با این فرق که این دفعه پطروس با گردن کلفتی جلوی خلایق ایستاده بود. هنوز مشکلِ نام آنقدر حاد نشده بود که احتیاجی به جلسه کردن در مسجد باشد؛ و بنابراین هرکس حرفی می‌زد. خود پطروس که همیشه صحبت را با "بالام جان" شروع می‌کرد، می‌گفت:

ـ «یک بنده خدای مادر مرده‌ای که پیغمبر هم بوده مصلوب شده و ما

چوب آن را علامت خودمان کرده‌ایم. اما هزاران گردن با "ذوالفقار" از بدن‌ها جدا شده و شما نام کوچه را "ذوالفقار" گذاشته‌اید! پس بالام جان بگوئید کوچهٔ گردن‌زن‌ها و جلادان تا خیال همه راحت شود. از فردا پستچی محل هم از ترس شمشیر دولبهٔ شما پایش را توی محل نمی‌گذارد و تازه صلیب دلیلی داشت اما حالا کجای کوچه شکل شمشیرِ دو لبه است؟».

بر دیوار حیاط مظفرخان پس از چند ماهی که تابلو "کوچهٔ ذوالفقار" می‌درخشید، یک دفعه و یک روز صبح دیدیم که تابلوی دیگری چسبانده شده: "کوچهٔ مبرا". اهالی یقهٔ مبرا را گرفتند که با کدام اجازه نام خودت را بر کوچه گذاشته‌ای؟ گفت:

ـ «به سه دلیل محکمه‌پسند: اولندش من قدیمی‌ترین آدم این محله هستم؛ دومندش اداره‌جاتی هستم و سومندش می‌خواهم با این کار برای همیشه دعوای همسایه‌ها را با هم و با پطروس ارمنی حل کنم».

یکی از اهالی که در عین‌حال قدری داش‌مشدی بود در جواب مبرا گفت که:

ـ «به چهار دلیل خدا و پیغمبرپسند آقای مبرا باید "درش" را بگذارد. اولندش او قدیمی‌ترین آدم نیست و از او قدیمی‌تر، عموجاروئی است که بیچاره صبح تا شب برای فروختن چهارتا جارو همهٔ محله‌های اطراف را پیاده گز می‌کند و شب هم لاشه‌اش را تحویل سلیمه خانم می‌دهد و توی این مسائل هم دخالت نمی‌کند و هیچ ادعائی ندارد. دومندش آقای مبرا خبر ندارد که آقای مظفری که دیوار خانه‌اش صحرای کربلای جنگ جهود و ارمنی و مسلمان شده، چند روزیست خودشان اداره‌جاتی شده‌اند و آبدارچی مجلس، و اگر قرار باشد نام یکی از اهالی روی کوچه باشد نام مظفری که از جهت دیوار، حق آب و گل دارد از همه بیشتر است. سومندش دعوای ما و پطروس را خود مبرا اول راه انداخت و معنی اسم خودش را بجای معنی

صلیب به ما جا زد. چارمندش تا وقتی آقای مبرا از این گنده‌گوئی‌های اداره‌جاتی می‌فرمایند، ما اهالی نه با هم و نه با پطروس عزیز دعوائی نداریم».

همین آدم و قبل از این‌که دیگران صحبت کنند پیشنهادی داشت. می‌گفت از آنجائیکه نمی‌خواهیم آقای مبرا ناراحت شود بهتر است اسم کوچه را "کوچهٔ پنج‌دختران" بگذاریم که هم آقای مبرا که صاحب دختران هستند به آرزوی‌شان برسد و هم حق مطلب ادا شود.

ما بچه‌های قدیم که حالا برای خودمان مدرسه‌رو شده بودیم و بعضی‌های‌مان مراحل دبیرستان را می‌گذراندیم، یواش‌یواش وارد دعوای بزرگترها شدیم. ما به چند دلیل با نام "کوچهٔ مبرا" مخالف بودیم: یکی اینکه مبرا نفرت‌انگیز بود. دوم اینکه نمی‌خواستیم نام یکی از اهالی محل بر کوچه باشد؛ چه اگر چنین قراری بود، کدام نام بهتر از نام پدر خودمان. و سوم اینکه با این مخالفت می‌توانستیم در زیر پله از دختران مبرا باج بگیریم. از اینرو هر روز صبح از کف کوچه گِل برمی‌داشتیم و نام مبرا را گِل‌مالی می‌کردیم؛ طوری که صدای مظفری درمی‌آمد که مگر دیوار خانه‌اش مستراح عمومی است؟ هر شب هم مبرا در غیاب ما و سایرین با سطل آبی، پشت‌خم می‌آمد و گِل‌مالی‌ها را می‌شست.

تعدادی از جوان‌های کوچه که گاهی گوشواره‌های دختران مبرا را کف دستشان می‌گذاشتند، برای تکرارِ فیضِ حضری، هواخواه مبرا شدند و خُب شرط دختران جز این نمی‌توانست باشد. بدین جهت چند روزی گِل‌مالی روی مبرا تعطیل شد و این برای زعمای قوم محله اُفت داشت که جوان‌هایش برای یک لیوان شیر اسیر گاو شوند.

مدتی بعد، بر دیوار حیاط مظفرخان نامی توی آجر حک شد: "کوچهٔ مظفرخان مجلسی". حالا دعوا بین دو اداره‌جاتی بود و اهالی درمانده که

چگونه مشکل را حل کنند. جوان‌های محل هم که دیگر این نامگذاری‌ها برایشان به صورت بازی وتفریح درآمده بود، بر آتش دعوا هیزم می‌ریختند و شوخی و لودگی می‌کردند. اینان که حالا سوادشان از همهٔ اهالی محل و حتی آقای عضدی بیشتر شده بود، نام طویل "کوچهٔ مظفرخان مجلسی" برایشان دستاویزی شد که بر تابلوئی بنویسند: "کوچهٔ مظفرخان... طلای... تغارننه" و تابلو را شبانه و درست روی کنده‌کاری دیوار نصب کردند. مدت‌ها این کار جوانان ادامه داشت و هر شب مضمونی برای آقای مظفری کوک می‌کردند و تابلونویس آنها هم من بودم و باوجودیکه خودم جزوشان بودم، برای کارم دو سیگار هما دستخوش می‌گرفتم.

مظفری فکر می‌کرد که این شوخی‌ها کار مبرا است و از اینرو کار آن دو به آجان‌کشی کشید. و از آنجائیکه برای دو اداره‌جاتی "خوبیت" نداشت که به کلانتری بروند، آجان محله را که خانه‌اش در بن‌بست بود خبر کردند. آجان آمد و پس از نطق مفصلی در مورد «پلیسی که تاریخ باید جریانش را طی کند»، به اصل مطلب پرداخت و گفت که من از اول با اینگونه نامگذاری‌ها مخالف بودم ولی چون نمی‌خواستم از لباسم سوءاستفاده کنم در ماجرا دخالت نکردم. اصلاً صلیب ملیب یعنی چه؟ تا مملکت شاه دارد و شاه هم تفنگ دارد، فاتحه بخوانید به ذوالفقار و ملفقار. اصلاً اسم هرکدام از اهالی روی کوچه باشد برای بقیه ننگ است که نام‌شان نباشد و دیوار آقای مظفری هم که اینهمه جا ندارد! من پیشنهاد می‌کنم نام یکی از خدمتگزاران مملکت را بر کوچه بگذارید و مثلاً اگر نه علوی‌مقدم حداقل بگذارید رزم‌آرا. آجانِ محل دومین پیشنهادش هم این بود که می‌شود بجای اسم اشخاص از شهرتی که محل دارد استفاده کرد و می‌گفت که:

ـ «مثلاً ما توی تهران کوچهٔ صدتومنی داریم و خوب چه عیبی دارد که نام کوچهٔ خودمان را "کوچهٔ پنج‌زاری" بگذاریم؟ و تازه این دو حُسن هم

دارد: اول اینکه هیچ دسته و فرقه و قبیله و شخصی ناراحت نمی‌شود و دوم اینکه اهالی سایر کوچه‌ها می‌فهمند که در کوچهٔ ما یک آجان زندگی می‌کند و برای اهالیِ این کوچه ماست‌ها را کیسه می‌کنند».

آجان‌کشی هم نتوانست به دعوای مبرا و مظفری خاتمه دهد و بنابراین اهالی تصمیم گرفتند که از بین خودشان چندتا ریش سفید انتخاب کنند تا در مسجد محله جلسه کنند و به این دعوا فیصله دهند. جلساتی برگزار شد و چون حداقل یکی از جوان‌های محل برای دادن چای در محلِ جلسات حضور داشت، تمام جوانان و بچه‌ها از جیک‌وپیک جلسات باخبر بودند. در جلسهٔ آخر از مبرا و مظفری خواسته شد که در جلسه حاضر شوند و حرف‌شان را بزنند. آن دو پس از ساعتی مشاجره و هل‌من‌مبارز طلبیدن سر عقل آمدند که دلایل‌شان را عنوان کنند. این دفعه هرکدام دلیل و بهانه‌ای داشتند که دعوا را "سیاسی" کنند. مبرا می‌گفت:

ـ «اگر نام من که آبدارچی وزارت خارجه هستم بر کوچه باشد، نزد تمامِ ممالک راقیهٔ عالم اعتبار کسب می‌کنیم، چون شما نمی‌دانید که وزارت خارجه مهم‌ترین وزارت دنیا است... اگر می‌دانستید افتخار می‌کردید که نام یک اداره‌چی وزارت خارجه بر کوچه باشد... پس‌فردا شاید شاه فرانسه یا رئیس جمهور لندن به کشور ما بیایند و اگر آمدند حتماً با حضرتِ وزیر کار دارند و شاید خود من برایشان چای بردم و خُب اگر به زبان خارجه با من حرف زدند و آدرسم را پرسیدند و فهمیدند که نام کوچه بنام من است، می‌دانید چه افتخاری دارد؟».

مبرا یکریز حرف می‌زد و با منطقِ ابلهانه‌اش آسمان را به ریسمان می‌بافت. مظفری می‌گفت که:

ـ «همهٔ بدبختی ما از بیسوادی است. برای اینکه همین مبرائی که مردی‌اش را ندارد که بچه‌هایش مرد شوند و هرچه زنش می‌زاید دختر

است، نمی‌داند که مجلس مهم‌تر است و در مقابلِ مجلس، وزارت خارجه سگ کی باشد؟ اصلاً وزیر خارجه بعد از اعلیحضرت که پدر همهٔ ما هستند بایستی از مجلس اجازه بگیرد که وزیر شود. بنابراین نام مظفرخان و بخصوص کلمهٔ "مجلسی" در آخرش مناسب‌ترین نام برای کوچه است».

تمامی جلسات و گردهم‌آیی‌های گاه‌بگاه اهالی در سرکوچه نتوانست دعوای این دو را که حالا نقل و نبات محفل جوانان شده بود، بخواباند. مشکل نام کوچه هم هنوز حل نشده بود و فقط پستچی محل بود که مشکل را برای خودش حل کرده بود و به کوچهٔ ما می‌گفت: "کوچهٔ سوم". تا اینکه خانهٔ روبروی خانهٔ مظفرخان را آقای بروجردی خرید. او از عضدی و همهٔ جوان‌های محل که حالا بعضی‌هاشان در آستانهٔ دیپلم متوسطه بودند، باسوادتر بود. حسابدار بود اما با گردانندگان و سردبیران بعضی روزنامه‌ها سروسری داشت.

بر تارک دیوار مظفرخان تابلوئی زیبا با خطی خوش درخشیدن گرفت: "کوچهٔ بروجردی". نمایندگان در مسجد جلسه کردند که این جناب دیر آمده و زود می‌خواهد برود. سوادش هم بدرد عمه‌اش می‌خورد و این کوچه آنقدرها هم بی‌صاحب نیست که آقای هفت‌خط کراواتی‌ای نام خودش را بر آن بگذارد. بروجردی در جلسهٔ بعدی و در مقابل سؤال ریش‌سفیدان جواب محکمی در آستین داشت. او گفت که:

ـ «آقایان تا کی می‌خواهید ظاهربین و کورباطن باشید؟ مگر هرکس ریش داشت پدر من است؟ هزارتا بروجردی هست. سروَرَم و سیدم و مرجعم حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی، حقیر نام فامیلم بروجردی‌ست، نامِ فامیلِ اصغرقاتل هم بروجردی بود، نام فامیل مهوش هم بروجردی‌ست و خُب بازهم می‌خواهید بشمرم؟».

یکی از ریش‌سفیدان پرسید که:

ـ «خُب حالا کوچهٔ ما بنام کدام‌شان است؟». وی جواب داد که:

ـ «معلوم است، سرورم آیت‌الله‌العظمی بروجردی، و این یک حُسن هم دارد و آن اینکه هیچ گروه و دسته و دنبکی نمی‌تواند بگوید چرا این نام. چون حضرت‌شان ماست خودشان را می‌خورند و در هیچیک از امور دنیوی که پوست خربزه زیر پای آدم می‌گذارد، دخالت ندارند».

یکی دیگر گفت که:

ـ «خُب، حرف شما درست، ولی چون خود شما توی این کوچه هستید اول بنام شما تمام می‌شود و ما نمی‌توانیم دنیا را جمع کنیم و حرف‌های شما را بزنیم و همینطور نمی‌توانیم قبول کنیم که نظرِ شما حتماً شخص ایشان است... خلاصه با اینکه چاکر سید خودمان هستیم، برایمان بروجردی، بروجردی است. خواه شخص ایشان باشد، خواه شما باشید، خواه اصغرقاتل یا مهوش. پس باید نام کوچه عوض شود».

باز هم دعوا و دعوای جدید و متلک‌پرانی‌های جوانان محل که هنگام عبور بروجردی می‌خواندند: «این... کَجه؟ کی میگه کَجه؟». ماجرا ادامه داشت تا اینکه نمی‌دانم کدام شیر پاک‌خورده‌ای مقداری کثافت بر تابلوئی مالید که نام آن سید یا حسابدار، یا قاتل و یا "آوازه‌خوان" بر آن حک شده بود. این یکی را بروجردی تاب نداشت و تابلو را برداشت و اصلاً خانه را فروخت و رفت. جایش را آبدارچی ادارهٔ دیگری گرفت. وجناتش نشان می‌داد که آبدارچی ساواک یا سازمانی مشابه‌اش باشد. هرچه بود، آجانِ محل در مقابلش ماست‌ها را کیسه کرده و با آمدن او مسئلهٔ نام کوچه شکل دیگری پیدا کرد.

بر دیوارِ حیاطِ مظفرخان تابلوئی بزرگ و شق‌ورق محکم شد: "کوچهٔ فردوست". با اشارهٔ آجان محل و مظفرخان و عضدی و حتی مبرا، اهالی دریافتند که این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. فهمیدند که با نامی که

با شاه پالوده می‌خورد و "طلا" را قسمت می‌کند، نمی‌شود شوخی کرد. پس این نام بر کوچه ماند و گویی قصد جاودانه شدن داشت. اما جوانان محل که اکنون سری توی سرها داشتند و قدری با مشکلات ریشه‌ای محل آشنا شده بودند و هرکدام صاحبِ نظری بودند، این حرف‌ها سرشان نمی‌شد. آن‌ها لودگی‌شان را با گِل پاشیدن بر تابلو "کوچهٔ فردوست"، شکل سیاسی می‌دادند. اگرچه بعضی‌هاشان به این دلیل یا دلایل دیگر گوشمالی شدند، اما گِل پاشیدن و پاک کردن، تا انقلاب ادامه داشت و هرچند کوچه نام رسمی پیدا کرده بود؛ ولی برای پستچی، همان "کوچهٔ سوم" و بزعم جوانان بی‌نام بود.

جای شک نیست که دیروز یا فردای انقلاب تابلو از دیوار کنده شد و باز هم کوچه بی‌نام شد. باز هم دعوا بر سر نام کوچه آغاز شد ولی نه ریش‌سفیدان که جوانان بر سر نام کوچه به جان هم افتادند. هرکدام از اینان که اینک جوانی را از عنفوان گذرانده بودند، تعلقِ خاطری داشتند و هواخواه گروه و دسته‌ای بودند. برخی می‌گفتند بهترین انتخاب "مصدق" است. دیگرانی هم بودند که بعدها تخم لق "خط امام" را در دهان‌ها شکستند و اینان می‌گفتند زیباترین نام برای کوچه "خلخالی" است چون فرزند انقلاب است و همهٔ ضدانقلابیون را به درک واصل می‌کند.

سه تا از جوانان نیز مطلقاً به راه خمینی رفتند و رئیس و معاون و کارهٔ دیگری در کمیته‌های به اصطلاح انقلاب شدند. این سه در هیچیک از منازعات سایر جوانان حضور نداشتند و اگر گاهی پیدایشان می‌شد، هیچ نامی را پیشنهاد نمی‌کردند و فقط میانه را می‌گرفتند و توصیه می‌کردند که با هم بودن بهتر از تفرقه است. پس از انقلاب عدم حضور اینان در کوچه دلایلی داشت که ما، مثل خیلی مسائل دیگر، بعدها فهمیدیم.

این سه نفر، تا آن روز در نامگذاری کوچه دخالتی نمی‌کردند و زمانی

که ما روی تابلو "فردوست" لجن می‌مالیدیم، آنها به باغ کلاغ‌ها، باغ متروکهٔ پشت محله، جندهٔ لگوری می‌بردند و یا در سایهٔ درخت توت مواد می‌کشیدند، و بی‌اعتنا از کنار همه چیز می‌گذشتند. حتی در روزهای اول انقلاب که رخت و لباس نظامی می‌پوشیدند و تفنگی سر دوش‌شان می‌انداختند، باز هم در دعوای ما بر سر نام کوچه دخالتی نکردند. جار و جنجال هم‌چنان ادامه داشت و هیچکس کوتاه نمی‌آمد. گاهی طرفداران خلخالی نرمش نشان می‌دادند ولی نام دیگری از پیروان "خط امام" را پیشنهاد می‌کردند. کوچهٔ ما دوباره بی‌نام ماند و ورق برگشت و جوانان محل پراکنده شدند. عده‌ای شربت شهادت نوشیدند و رهسپار بهشت شدند و یا با گلوله‌ای ازپا درآمدند و به لعنت‌آباد رفتند و یا آوارهٔ و فراری این شهر و آن دیار.

روزی، بر پیشانی دیوار، تابلوئی مشکی چسبانده شد که با خطی سفید بر روی آن نوشته شده بود "کوچهٔ شهید محمد زندی‌پور اردکانی". ریش‌سفیدهای محل در مسجد جمع شدند. برادر آن شهید را صدا زدند و گفتند که ما همگی به این نام افتخار می‌کنیم ولی از شما گله داریم که چرا مراسم ختم آن شهید بزرگوار را در مسجد محل برگزار نکردید؟ جوانک جواب داد که:

ـ «محمد ما هنوز زنده است و به کوری چشم رژیم صهیونیستی عراق و استکبار جهانی در جبهه‌ها می‌جنگد وسپاه اسلام را فرماندهی می‌کند».

پیرمردی از میان جمع پرسید:

ـ «اگر هنوز زنده است، چرا روی تابلو نوشته‌اید "کوچهٔ شهید..."؟».

جوانک جواب داد:

ـ «چه فرقی می‌کند؟ چون اگر در آینده شهید شد، سرمان را بالا می‌گیریم که از قبل به استقبال شهادتش رفته‌ایم و اگر به امید حق‌تعالی

زنده از جبهه برگشت، باز هم شهید زنده است و در نام کوچه تغییری به وجود نمی‌آید».

روزی که برادر محمد در مسجد به سؤالات اهالی جواب می‌داد، من در کوه‌های کردستان آواره بودم و به دنبال معبری می‌گشتم تا از وطنم فرار کنم. سال‌هاست که ازمرز گذشته‌ام و در این گوشهٔ دنیا در کوچهٔ قدیسی مسیحی بنام "سنت آنتوان" زندگی می‌کنم و نمی‌دانم سرانجام چه بلائی بر سر "کوچهٔ ما" آمد. گاهی خبری از راه دور می‌رسد: حاجی علافی بیدمشکی دار دنیا را وداع گفت؛ بقالی حاجی تبدیل به سوپرمارکت شده؛ تقی آجان، نقرس گرفته؛ دختر وسطی مبرا خودش را دار زده. ولی نام کوچه... کوچهٔ ما چی؟ می‌گویند ماجرا هنوز ادامه دارد و نوجوان‌ها و جوان‌ها، باز همان لجنی را بر تابلو "شهید محمد زندی‌پور اردکانی" می‌مالند که ما سال‌ها پیش روی تابلو "فردوست" می‌مالیدیم.

تمام

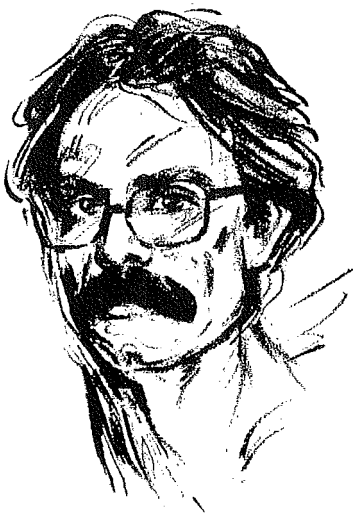

کمال رفعت صفائی
۱۳۳۶، شیراز ـ ۱۳۷۳، پاریس

آقای اطلسی

کمال رفعت صفائی

آقای اطلسی گِل‌های باغچه را آورده بود وسط اتاق و داشت سر مجسمه را درست می‌کرد. گفتم آقای اطلسی، آخر وسط اتاق، آنهم روی قالیِ دست‌باف که نمی‌شود مجسمه درست کرد! اطلسی گفت من مجسمه درست نمی‌کنم، من رئیس کاروان را می‌سازم. گفتم شما مجسمه را از روی عکس خودتان می‌سازید. بعد عکس را از طاقچه برداشتم، جلوی چشمهایش گرفتم و سعی کردم به عکس خودش نگاه کند. نگاه نکرد. گفت عکس را بگذارید سرجایش. عصبانی شدم، عکس را بالا بردم تا به نور چراغ نزدیکتر شود و گفتم این عکس خود شماست. اطلسی گفت اگر می‌خواهید ثابت کنید که من دیوانه‌ام، باید از من عاقلتر باشید. سرش همینطور پائین بود. کِرم‌های باغچه روی قالی می‌لولیدند- با حرکت ناگهانی سرش را بالا آورد و چرخاند و چشم در چشم من فریاد کشید، هستید؟ گفتم چی؟ گفت باید عاقلتر از من باشید، هستید؟ گفتم نمی‌دانم.

عکس را دوباره گذاشتم روی طاقچه، یکی دو وجب از قالی را لوله کردم. نشستم روی آجرهای لخت و به دیوار تکیه دادم. چرخ خیاطی و سماور را از کف اتاق برداشته بودم و برده بودم به آن یکی اتاق. فقط مانده بود صندوق لباس‌ها که سنگین بود. اطلسی گفت بیائید و این عکس را به حالت اولش در بیاورید. گفتم من که در حالت عکس دست نبرده‌ام. گفت منظورم این است به همان وضعی که در طاقچه قرار داشت، قرار بگیرد. با شتاب عکس را کمی به راست چرخاندم، اطلسی اشاره کرد که زیاد کج

شده است و با دست در هوا به سمت چپ خط کوتاهی کشید. عکس را بسمت چپ چرخاندم. اما باز کوتاه نیامد. چشم راستش را روی هم گذاشت و خط کوتاهی بسمت راست در هوا ترسیم کرد. گفتم بس کن آقای اطلسی، من کار دارم. اطلسی گفت من نخواستم کار فوق‌العاده‌ای انجام بدهید، من فقط خواستم تا چیزی را که جابجا کرده‌اید در جای خودش قرار بدهید. گفتم خب، خب، خیلی خوب و سرجایم نشستم.

عکس روی طاقچه، عکس خودِ اطلسی بود. فرق موها را از چپ باز کرده بود، بعد خط فرق را بفهمی نفهمی پوشانده بود ـخط پا زلفی را گذاشته بود روی استخوان شقیقه که قسمت بالای هلالی گوش را پوشانده بود، در شانه کردن موها آنقدر وسواس نشان داده نمی‌شد که در درست کردن سبیل. پُشت سبیل را تیغ انداخته بود ولی نه آنقدر که فقط خط نازکی از مو باقی بماند ـ به هر حال نه چندان پهن بود و نه چندان باریک، معمولی بود. یا اینکه بنظر معمولی می‌رسید. مثل چشم‌ها، نه زیاد درشت بود و نه زیاد ریز. فقط لب‌ها مثل اینکه برای چند لحظه به زور بسته شده باشند، حالتی شبیه حالت سکوت در مکث میان دو جمله. روی گِردی صورت جای زخم دیده نمی‌شد، امّا سالک کوچکی خط لب را در سمت راست کمی جمع کرده بود. چانه فرورفتگی نداشت، یا اگر داشت بچشم نمی‌آمد. دست راست را زیر چانه ستون کرده بود. گفتم شما در کاروانتان عکاس هم داشتید؟ گفت پاسخ من ـمنفی یا مثبت ـ چه مسأله‌ای از شما حل می‌کند؟

حوصله نداشتم، با اطلسی چانه بزنم. اگر بحث را ادامه می‌دادیم باید به صراحت می‌گفتم که دیوانه شده است. اصلاً هیچ وقت در مورد دیوانگی صحبت نکردیم. باران که می‌بارید از باران می‌گفتیم، برف که می‌بارید خودش می‌رفت و بخار روی شیشه‌ها را پاک می‌کرد و مثلاً از اولین خاطره‌ی بارش برف و سردی هوا حرف می‌زد. اگر روزی آفتاب داشتیم، از آفتاب می‌گفت و کوره‌راههائی که در گرمای آفتاب طی کرده بود. به

هرحال همینطور تعریف می‌کرد: از بزرگترین ماهی‌ای که خودش بدست خودش صید کرده بود، از بالابلندترین درختی که اگر او نبود خشک شده بود، از دزد کهنه‌کاری که شخصاً دستگیرش کرده بود. من هم، خب، حرفهایش را می‌شنیدم، گاهی سر تکان می‌دادم، گاهی تعجب می‌کردم، گاهی می‌خندیدم و گاهی با او به نحوی همراهی می‌کردم.

بهرحال با هم‌خانه که نمی‌شود هر روز دعوا کرد، آنهم بخاطر داستان برف و درخت و ماهی و آفتاب و دزد. نه اینکه اصلاً آزرده نمی‌شدم، نه! خُب معلوم است که آدم حوصله‌اش سر می‌رود، آنهم در یک خانه چار وجبی با یک حیاط دو در دو! تازه این آخری‌ها می‌خواست که من حرفهایش را تأیید کنم. می‌گفت همیشه حرفهای من که تمام میشود تو باید بگوئی درست می‌گوئید، عین حقیقت است! من هم می‌گفتم. نمی‌دانم چرا؟ رعایتش می‌کردم! شاید رعایتش می‌کردم. خب دوتا آدم بودیم هر کدام هم دلمان به چیزی خوش بود. رفت و آمد هم که نداشتیم. آن وقت‌ها که اطلسی عصرها بیرون می‌رفت کم‌کم دوستانی پیدا کرده بود. دوستانش هم‌سن و سال خودش بودند. گاهی می‌آمدند خانه با هم چای می‌خوردند، سیگار می‌کشیدند و بحث می‌کردند. من که داخل بحث‌هایشان نمی‌شدم، اما بخاطر کوچکی خانه حرف‌هایشان را جسته و گریخته می‌شنیدم. اطلسی معمولاً می‌گفت: باور کنید هیچکس مثل ما نیست، ما آدم‌های بزرگی هستیم، بگذارید زمان بگذرد، معلوم میشود. دیگران زندگی را باختند. بعد از مدتی دوباره اطلسی تنها شد. نه دوستانش بخانه ما می‌آمدند و نه او بخانه کسی می‌رفت. یک روز گفتم با همکارانتان دیگر رفت و آمد ندارید؟ اطلسی ابرووهایش را بالا کشید، لب‌هایش را جمع کرد و گفت: رفت و آمد با کی؟ گفتم همین‌ها که چند ماهی می‌آمدند و می‌رفتند. گفت نه من با کسی رفت و آمد نداشتم. آنها دلشان می‌خواست از من چیز یاد بگیرند که خوشبختانه یاد گرفتند و رفتند. گفتم درست می‌گوئید. اینبار اطلسی خودش گفت عین حقیقت است. همینطور مدتی گذشت. اطلسی دیگر از

خانه بیرون نمی‌رفت، اگر می‌رفت شاید بهتر بود.

حرفهایش دیگر مثل آب راکد شده بود. حتی دیگر نه از باران و برف حرف می‌زد و نه از تنها درختی که اگر او نبود، خشک شده بود. حالا دیگر فقط از کاروان قصه می‌گفت و از شبی که در میان کاروان زعفران و دزدان سرگردنه استوار ایستاده و جمعیت دزدان را تار و مار کرده بود. گفتم آقای اطلسی جنگتان چقدر طول کشید؟ گفت اگر به تقویم رجوع کنیم، یک شب امّا در حقیقت شبی به درازای هزار شب! می‌خواستم اطلسی دوباره قصه کاروان زعفران و رئیس کاروان را تعریف کند، تا مگر از ساختن مجسمه دست بردارد. دیگر در اتاقی که هم اتاق خواب بود، هم اتاق خورد و خوراک، جای راه رفتن نبود. کرم‌ها از دیوار بالا می‌رفتند. اطلسی عکس قبلی را برداشته بود و عکسی کلاه بسرش را در طاقچه گذاشته بود. و داشت کلاهش را که از پستو آورده بود گِل مالی می‌کرد تا روی سرِ مجسمه بگذارد. مجسمه اصلاً شبیه مجسمه نبود. تپه‌ای کوچک روی زمین درست کرده بود، بعد هندوانه‌ی بزرگی روی تپه گذاشته بود و مشتی گِل باندازه یک طالبی بزرگ را روی هندوانه. کرم‌ها از سر بسوی دامنه می‌رفتند. دو تکه چوب هم آورده بود و فرو کرده بود در دو سوی هندوانه گِلی. بعد داشت مثلاً چشم‌ها و لب‌ها را درست می‌کرد، امّا شدنی نبود. گِل‌ها بعد از چند روز خشک شده بود. نه آنهم گِلی که مشت مشت از باغچه آورده بود. گفته بودم، اولاً چرا توی اتاق، ثانیاً چرا خودتان را زجر می‌دهید و مشت مشت گِل می‌آورید؟ طشتِ ظرفشوئی را بردارید و از گِل پر کنید. اطلسی گفته بود: آدم باید مصالح کارش را ذره ذره جمع‌آوری کند، تا در تمام لحظه‌های ساختن و پرداختن، ارزش کارش را بداند. دو روز تمام طول کشید تا گِل‌ها را به اتاق آورد. گفتم: آقای اطلسی، شما سر را نمی‌توانید درست کنید. گفت: از قضا اصلِ کار سر است، دست و پا و بقیه را می‌شود درست کرد، امّا سر بسادگی درست نمی‌شود. بعد داشت لب‌ها را درست می‌کرد که سر افتاد. یکدفعه مثل

دیوانه‌ها دست کرد و از این یکی طاقچه چند بطری آب لیمو را برداشت و شکست و روی گِل‌ها و کرم‌ها ریخت. فریاد کشیدم آقای اطلسی این آب لیموها خانگی است! چه می‌کنید آخر؟ بطری گلاب را هم شکست. فقط یک بطری دیگر آب لیمو مانده بود و یک بطری گلاب که من دویدم و بطری آب‌لیمو را گرفتم. محکم کمر بطری را به لب طاقچه کوبید. ته بطری توی دست من بود و سر بطری میان پنجه‌های گل‌آلود اطلسی. گفتم بس کنید! بس کنید! چرخی زد و دست برد بطری گلاب را برداشت، دست بردم که بطری را به لب طاقچه نکوبد، کوبید. گلاب و خون ریخت زمین. کف دستم پاره شده بود. گریه کردم. نه از زخم دستم، دلم گرفته بود. اطلسی مرا بغل زد و کشید وسط اتاق روی گِل‌هایی که پیش از آن مثلاً سر بود و حالا فقط یک مُشت گِل بی‌شکل بود. دیوانه شده بود. بالای گِل‌ها، می‌گفت: بایست! گِل با خون که اغشته شود، بهتر شکل می‌گیرد. با گریه فریاد زدم: بس کن! مرا دیوانه نکن، بس کن! اطلسی گفت: اگر می‌خواهی گریه کنی روی همین گِل‌ها گریه کن، دستم را بیرون کشیدم و رفتم. خون و اشک و گلاب و خاکِ کرم‌آلود، با هم قاتی می‌شد.

اطلسی نشست و با پنجه، خاک را بهم مالید و باز سرِ رئیس کاروان را روی تنه گذاشت. رفتم و با کمی آب دستم را شستم و برگشتم: اطلسی عکس طاقچه را عوض کرده بود. عکس خودش بود کنار کسی دیگر که از عکس قیچی شده بود، امّا هنوز کناره آرنج و کمی از موهای سمت راست کسی که از عکس بیرون آورده شده بود، باقی مانده بود. عکس، عکس اطلسی بود. فقط سبیل کمی از ابتدای خطِ لب پائین‌تر آمده بود. گفتم این یکی هم که عکس خود شماست. اطلسی گفت من دارم رئیس کاروان را می‌سازم. و همینطور می‌ساخت. مشت مشت گِل‌ها را از روی قالی که دیگر به قالی شبیه نبود، برمی‌داشت و در محل می‌گذاشت. نفس نفس میزد. گاه از تنه گِل برمی‌داشت و روی سر می‌گذاشت، گاه از سر گِل برمی‌داشت و روی تنه می‌گذاشت. گفتم آقای اطلسی این به رئیس کاروان

شبیه نمی‌شود. اطلسی گفت مهم نام‌گذاری است. وقتی که من بگویم این رئیس کاروان است، کم‌کم به رئیس کاروان شبیه می‌شود. دلم می‌خواست اطلسی را وادار کنم که حرف بزند، تا مگر مجسمه را نیمه تمام رها کند، تا مگر اتاق را تمیز کنیم. حتی دوباره دروغ بگوید. بگوید. خب به من دروغ می‌گوید. من هم تعجب می‌کنم، سکوت می‌کنم، می‌خندم و می‌گویم راست می‌گوئید عین حقیقت است. گفتم که گفتید: در میان کاروان زعفران و دزدان سر گردنه استوار ایستادید و جمعیت دزدان را تار و مار کردید.

اطلسی گفت: البته اگرچه در این نبرد نابرابر مقداری زعفران ضایع شد، امّا تا سالهای بعد هوای گردنه به بوی زعفران آغشته بوده است. خواستم نشان دهم که دروغش را باور کرده‌ام. گفتم چقدر زعفران ضایع شد؟ اطلسی چشم در چشم من ایستاد و گفت تمام زعفران‌ها. در صدای اطلسی نه اندوه بود و نه تأسف. برای اولین بار احساس کردم که اطلسی دروغ نمی‌گوید. انگار می‌خواست دستوری، نمی‌دانم یا خبری را به اطلاع برساند. دوباره گفت تمام، تمام زعفران‌ها. خیلی جدی بود. گفتم آخر چطور تمام زعفران‌ها ضایع شد؟ اطلسی که حالا پُشت به عکس و روبروی مجسمه‌ای که نه چشم داشت، نه دهان و نه سبیل، ایستاده بود، گفت: ما برای اینکه در هنگام جنگ سبکبال باشیم کیسه‌های زعفران را به درّه ریختیم. گفتم آقای اطلسی آخر شما بر سر زعفران‌ها می‌جنگیدید؟ مگر نه؟ اطلسی با تأکید گفت نه! وقتی جنگ خیلی سخت باشد ما فقط بخاطر زنده ماندن می‌جنگیم. گفتم همهٔتان زنده ماندید؟ اطلسی گفت: نه، از اول هم نمی‌خواستیم همهٔمان زنده بمانیم، ما قرارمان این بود که رئیس کاروان به سلامت گردنه را پشت سر بگذارد.

گفتم: آخر چرا؟ من که نمی‌فهمم، آخر چرا؟ چرا آقای اطلسی؟

اطلسی گفت: وقتی که رئیس کاروان زنده بماند باز هم می‌تواند زعفران بار بزند.

گفتم: باز هم زعفران بار زد؟

اطلسی گفت: نه! زردچوبه بار زدیم.

گفتم: پس ضرر کردید! ضرر کردید. اینطور نیست؟ قبول کنید که ضرر کردید.

اطلسی گفت: نه! زردچوبه را به قیمت زعفران فروختیم.

گفتم: مگر می‌شود؟ آخر چطور؟ زردچوبه، زردچوبه است.

اطلسی گفت: به موی رئیس کاروان قسم می‌خوردیم که زعفران است.

گفتم: باور می‌کردند؟

اطلسی گفت: اصرار که می‌کردیم گاهی باور می‌کردند. مثلاً می‌گفتیم رئیس کاروان ما برای اینکه زعفران اصل بدست شما برساند بهترین سربازانش را فدا کرده است.

گفتم: آقای اطلسی اینها که گفتید، واقعاً اتفاق افتاده است؟

اطلسی گفت: وقتی پای رئیس کاروان در میان باشد، من دروغ نمی‌گویم.

گفتم: خب اگر راست می‌گوئید، بگوئید کجا اتفاق افتاد؟ یعنی میدان درگیری کجا بود؟

اطلسی گفت: در یکی از همین جاده‌ها، روی یکی از همین راه‌ها.

گفتم: کی؟ کی اتفاق افتاد؟

اطلسی گفت: فرض کنید همین دیروز یا همین پارسال، یا ده سال پیش فرقی نمی‌کند.

گفتم: آقای اطلسی یعنی باور کنم که زعفران‌ها را به دره ریختید! امّا چطور؟

اطلسی گفت: شهری را فرض کن، مردمی را، جاده‌ای را، کاروانی را و شبی را.

گفتم: آقای اطلسی برویم، برویم روی همان جاده، نزدیک همان گردنه که می‌گویند هنوز به بوی زعفران آغشته است. آنجا شما می‌توانید واقعه را دقیقتر تشریح کنید. همانطور که بود، همانطور که اتفاق افتاد.

اطلسی گفت: من از هر جاده فقط یکبار عبور می‌کنم. آن جاده‌ها و

گردنه‌ها و درّه‌ها داستان دیروزند.

گفتم: ولی شما دارید رئیس کاروان را می‌سازید.

اطلسی گفت: من مجسمه نمی‌سازم.

گفتم: لااقل با گچ درست می‌کردید که باقی بماند، ببینید همه جا را بهم ریخته‌اید، آخر چه فایده؟ این گِل‌ها تکه‌تکه پائین می‌ریزند. اگر فکر می‌کنید که می‌شود رئیس کاروان را بر سکوی میدان شهر مستقر کرد، اشتباه می‌کنید. این مجسمه در همین اتاق هم به مجسمه نمی‌برد. چه رسد به میدان شهر.

اطلسی هیچ نگفت. سومین عکس را از طاقچه برداشت و در جیب‌اش گذاشت و اولین عکس را دوباره در طاقچه گذاشت و در برابر مجسمه نشست.

مانده بودم که چکار کنم. به حیاط رفتم. پای تنها درخت نارنج چاله‌ای به قد آقای اطلسی دهان باز کرده بود. شاید اگر همسایه‌ها را خبر می‌کردم بهتر بود. نمی‌دانم! گفتم نکند اطلسی را آنطور که باید و شاید رعایت نکرده‌ام، با او بیشتر باید حرف میزدم. به اتاق برگشتم.

اطلسی خیره به عکسی که عکس خودش بود، دستی در گِل داشت و دستی بر شانه‌ی مجسمه‌ای که چهره نداشت.

گفتم: آقای اطلسی بیا برویم روی همان جاده، کنار همان درّه.

اطلسی گفت: من از این خانه بیرون نمی‌روم.

گفتم: برویم داخل حیاط قدم بزنیم.

اطلسی گفت: داخل حیاط همین خانه؟

گفتم: بله داخل حیاطِ همین خانه. بیائید برویم، می‌رویم روی پُشت بام.

اطلسی با تأکید گفت: پُشت بام همین خانه؟

گفتم: می‌رویم پُشت بام همین خانه. بروید دستتان را بشوئید.

اطلسی به دستهایش خیره شد و گفت: چرا باید دستهایم را بشویم؟

گفتم: باشد، نشوئید! برویم. بعد از پله‌ها بالا رفتیم. رسیدم به پُشت

بام. ماه کامل نبود.

اطلسی گفت: تا دو شب دیگر که ماه کامل میشود باید رئیس کاروان را ساخته باشم.

گفتم: آن شب مهتابی بود.

اطلسی گفت: ماه کامل نبود.

گفتم: شما چند نفر بودید؟

گفت: ما یک تن بودیم و آن یک تن رئیس کاروان بود.

گفتم: امّا گفتید سربازها هم بودند، اگر نبودند که کشته نمی‌شدند.

اطلسی انگار دیوانه‌تر شده باشد. نمی‌دانم! یا انگار عاقل‌تر شده باشد، آرام آرام قدم برمی‌داشت تا صدای پایش را هیچکس نشنود. آرامتر رفت تا به لب بام رسید، پُشت تا کرد. بازویش را گرفتم، خودش را رها کرد و به کف حیاط خیره شد.

گفتم: احتیاط کنید. مواظب باشید.

گفت: آن پائین دره است. با انگشت سبابه، حیاط را نشان داد.

گفتم: این حیاط خود ماست آقای اطلسی!

انگار نشنیده باشد، گفت: این طرف درّه است، پُشت راست کرد و آن سوی بام را نشان داد و گفت: آن طرف کوه است، در پیش رو قله‌ای‌ست. ما روی جاده هستیم با کاروانی بزرگ- داریم زعفران می‌بریم.

بعد آهسته، آهسته در کنارهٔ بام قدم زد- سر و سینه را جلو داده بود. نه! عاقل‌تر شده بود.

گفتم: می‌گفتید آقای اطلسی.

اشاره کرد که ساکت باشم و گفت: امشب شبی است به درازی هزار شب. ما هستیم و رئیس کاروان. جنگی سخت در پیش است. زعفران‌ها را پائین بیاورید. باید سبکبال باشیم.

(انگار چیزی شده باشد) به روبرو خیره شد و گفت: تمام بارها را زمین بگذارید. شترها و اسب‌ها و قاطرها را سبک کنید. زعفران‌ها را به درّه

بریزید، آن وقت ما می‌مانیم و سلاح‌هایمان.

گفتم: امّا مگر بر سر زعفران‌ها نمی‌جنگیم؟

اطلسی گفت: خاموش! این یک دستور است. زعفران‌ها را به درّه می‌ریزیم، اگر نمی‌خواهید بروید.

گفتم: خودتان به دستِ خودتان زعفران‌ها را به درّه می‌ریزید؟

گفت: فقط من صلاحیت دارم که زعفران‌ها را به درّه بریزم.

بعد انگار کوهی از کیسه‌های زعفران در کنار خود داشته باشد، سر کیسه‌ها را یکی‌یکی می‌گرفت، با خنجری که دستش نبود الیاف دوخته شده را می‌شکافت و بعد ته کیسه را می‌گرفت و زعفران‌ها را به درّه می‌ریخت. و آخر کیسه را چند بار به سنگِ لبهٔ درّه یا به پیشانی بام می‌کوبید تا آخرین ذره‌های‌مانده در درز کیسه به درّه بریزد. ما روی جاده بودیم. آن پائین دره بود.آقای اطلسی مدام کیسه‌ای دیگر را خالی می‌کَرد. در نور ماه زعفران‌ها به سنگ‌های سینهٔ درّه می‌خوردند و می‌رفتند و در اعماق پرپر می‌شدند. شب پُر از صدا بود، صدای ریزش آب بر سنگ، صدای زنگ شترها، صدای شیهه‌ی اسبان و صدای نفس‌نفس زدن‌های آقای اطلسی که خود را سبکبال میکرد.

شبی بود به درازای هزار شب. اطلسی تمام کیسه‌های زعفران را خالی کرد. خم می‌شد، راست می‌شد، الیاف‌دوزی سر کیسه را می‌شکافت و باز و باز مثل مجسمه‌ای بی‌چهره که دولا و راست می‌شود، مثل مجسمه خودش یا مجسمه رئیس کاروان ایستاده پُشت به طنابِ رخت آویخته بر بام خودمان و طناب‌های رخت بام‌های روبرو. اطلسی سبکبال که شد، جنگ را آغاز کرد. دستور فرستاد که آغاز کنند. بعد سربازها روی جاده افتادند. زخمی می‌شدند، می‌افتادند و با کاسه سر به زنگ شترها می‌خوردند. از آن همه طنابِ رخت هیچ کدام بجا نماند، هر پیراهن، سربازی بود که از هم می‌شکافت و بر جاده می‌افتاد. نمی‌دانستم بر بام خانه هستم یا بر باریکه راهی که در میان کوه و درّه محبوس است. اطلسی ایستاده بود. گفتم: آقای

اطلسی فقط شما زنده ماندید؟

خندید. سرخوشانه خندید. چون فاتحی ایستاده در روشنای صبح.

خشمم گرفته بود. گفتم: شما زنده ماندید، اینطور نیست؟

اطلسی گفت: فقط رئیس کاروان زنده ماند که باید زنده می‌ماند.

از میان سربازهائی که بودند و نبودند، از میان اسب‌هائی که بودند و نبودند، از میان زنگ‌هائی که دیگر بصدا در نمی‌آمدند، گذشتم و برگشتم به حیاط. آقای اطلسی روی بام، پُشت به حیاط خانه و یا پُشت به درّه‌ای که بود یا نبود، ایستاده بود و شاید قله‌ای را تماشا می‌کرد. گفتم: آقای اطلسی داستانتان به آخر رسید بیائید پائین. اطلسی گفت: باید مطمئن شوم که رئیس کاروان زنده مانده است.

حوصله نداشتم. رفتم آن یکی اتاق. نمی‌دانستم چند ساعت به صبح مانده است. خواب از چشمم رفته بود. دو روز بود چیزی برای خوردن نخریده بودم. بلند شدم. کجا را می‌شد تمیز کرد. از کجا باید شروع میکردم؟ نمی‌دانم، نمی‌دانستم! اگر اطلسی در همان باغچه‌ی کوچک مجسمه می‌ساخت بهتر بود. خودش می‌گفت خیلی وقت پیش‌ها رئیس کاروان را در باغچه ساخته است یا خواسته بسازد امّا باران مجال نداده است. می‌گفت اثر باید در زیر سقف آفریده شود. دلم گرفته بود و اگر اطلسی می‌رفت در گوشه‌ی میدان، سقفی می‌زد، چادری می‌زد و می‌نشست به گِل‌بازی و ساختن رئیس کاروان، انگشت‌نمای مردم می‌شدیم. نمی‌دانم چند ساعت گذشت. برگشتم به آن یکی اتاق، اطلسی ایستاده بود روبروی آئینه‌ی قدی، قیچی در این دست و شاخه‌ای از موهای جلو سر در آن دست. بعد بی‌تردید، موها را از یک بند انگشت بالاتر از ریشه قیچی کرد- من صدای بسته شدن لبه‌های قیچی را که شنیدم، دویدم و خاموش چشم در چشم اطلسی ایستادم. او هم کلامی نگفت. ایستادیم. مثل دو مجسمه خاموش ایستاده بودیم. ایستادیم. رئیس کاروان میان ما حائل بود. دستم را بالا آوردم. از آرنج تا کردم و نوک انگشتها را گذاشتم روی جای خالی کاکل

اطلسی. می‌خواستم به او بفهمانم که کاکلش قیچی شده است، یا مثلاً بپرسم که چرا؟ اطلسی با دست اشاره کرد تا من که میان مجسمه و عکس حائل بودم، کنار بروم. کنار رفتم. اطلسی با دقت کاکل قیچی‌شده را گذاشت روی سر رئیس کاروان و با مشتی گِل نگهشان داشت. بعد از جیب کتش شانه در آورد و خیره به عکس، زلف رئیس کاروان را شانه کرد. نمی‌دانم! یا خواست شانه کند. نتوانست. دستش گلی بود. چیزی می‌خواست تا دست‌هایش را پاک کند. هنوز آنقدر عاقل بود که بداند نباید با بال پیراهنش دستش را پاک کند. چشم چرخاند. چیزی می‌خواست لابد. لته‌ای، پارچه‌ای یا دستمالی. یک دفعه دست برد و اولین کتاب را از کتابخانه کوچک دیواری بیرون کشید. برگی از وسط کتاب کند و با شتاب دستش را پاک کرد. پاک نشد. جستی زد و با پرده‌ی آویخته به در رو به حیاط دستش را پاک کرد. نقش پنج انگشت گِل‌آلود روی پیشانی لیلی ماند و نقش سه انگشت روی چهره مجنون. بعد با وسواس موهای رئیس کاروان را شانه زد.

ملتمسانه گفتم آقای اطلسی، اگر بجای ساختن مجسمه، همان قصه‌های قدیمی را تعریف کنی بهتر است. نیست؟

اطلسی گفت: این مجسمه‌ی من نیست. این مجسمه رئیس کاروان است. این اصلاً مجسمه نیست.

گفتم: ببینید. این مجسمه‌ی خود شماست. خودتان هم قبول می‌کنید که این مجسمه‌ی خودِ خودِ شماست.

اطلسی گفت: من کسی نیستم. من دارم رئیس کاروان را می‌سازم. من می‌خواهم زعفران‌ها را بسلامت از گردنه بگذرانم. دیوانه‌تر یا شاید عاقل‌تر شده بودم. نمی‌دانم! فریاد کشیدم: کدام زعفران‌ها؟ زعفران‌ها را که ریختید داخل درّه.

بعد نفهمیدم چطور شد. فقط یادم هست که با لگد کوبیدم به کمرگاه یا پای مجسمه. گِل‌ها فرو ریخت. گِل‌ها فرو می‌ریخت که اطلسی

کاردک را انداخت و رفت. از خانه رفت و مانعش نشدم. نزدیکی‌های صبح بود- چشمهایم از خستگی می‌سوخت. مجسمه را که چند تکه شده بود بغل کردم و انداختم در چاله کنار درخت نارنج که به قد آقای اطلسی بود. بعد قالی را کف حیاط پهن کردم و شستم. بعد پرده‌ها را، آینه را هم باید می‌شستم. گِل تا روی قاب ساعت زنگ‌دار طاقچه‌ای رفته بود. با ساعت دیگر چکار داشت؟ بر روی تمام اشیاء نقشی گِلی باقی مانده بود. شستم، از کف اتاق تا کف حیاط را شستم. همه چیز را یک به یک پاک کردم.

بعد مدتی گذشت. نمی‌دانم پنج ماه، هفت ماه خبری از او نداشتم. یک روز یکی در زد. رفتم دم در، اطلسی بود. انگار که مرا نمی‌شناخت یا شاید می‌شناخت. خیلی معمولی از داخل ساکش چند پاکت نایلونی زردچوبه بیرون آورد و گفت: زعفران می‌خرید؟

گفتم: این که زعفران نیست.

گفت: زعفران است.

گفتم: معلوم است که زعفران نیست.

گفت: زعفران است.

عصبانی شدم. یکی از پاکت‌ها را پاره کردم، کمی از زردچوبه‌ها را ریختم کف دستم و آوردم نزدیک چشمش. موهای جلو سرش را که قیچی کرده بود، بلند شده بود. گفتم ببینید زردچوبه است. دستم را پائین آوردم، سطح بالای زبانم را روی زردچوبه‌ها گذاشتم و برداشتم. دوباره زردچوبه‌ها را جلوی چشمش گرفتم.

گفتم: رنگش، بویش، شکلش، فریاد می‌زند که من زعفران نیستم.

اطلسی گفت: همه زعفران بودن این زعفران‌ها را قبول کرده‌اند.

گفتم: ولی من می‌گویم زعفران نیست.

گفت: به موی رئیس کاروان قسم که زعفران است.

گفتم: به خودم قسم که زعفران نیست.

اطلسی گریه کرد و رفت. وقتی که می‌رفت می‌گفت: خودت را با رئیس کاروان مقایسه نکن.

صدایش زدم. گفتم: اطلسی! اطلسی! آقای اطلسی عکست خانه‌ی ما جا مانده.

اردیبهشت ۶۹

رضا اغنمی
۱۳۱۱، تبریز

داستان بلند :
آن سوی چهره‌ها، باران، سوئد، ۱۳۷۱.
ویرانگران ، نوید، زاربروکن، ۱۳۶۹.
داستان کوتاه :
در نشریه‌های **کانون** (لندن)، **فانوس** (لندن)،
نامهٔ کانون نویسندگان ایران در تبعید (لندن) .

مادر!
هر صبح گل‌های مرا آب می‌دهی؟

رضا اغنمی

همسایه‌ها دیدند که فرشاد با شانه‌های فروافتاده وارد کوچه شد. زیر لب حرف می‌زد و می‌نالید. سراسیمه و رنگ‌پریده بود. سلامش کردند؛ نشنید و گذشت. دم درِ خانه‌اش ایستاد. پس از درنگی کوتاه، قفلِ درِ کوچه را باز کرد و رفت درون خانه.

وقتی وارد راهرو شد، چراغ آشپزخانه را روشن دید؛ که آن موقع روز به نظرش عجیب آمد. ایستاد و زیرچشمی نگاهی کرد به انتهای حیاط؛ نور چراغ در پشت شیشهٔ پنجرهٔ کوچک مشرف به حیاط تاب می‌خورد. خواست رفتارش را عادی نشان دهد و خونسرد باشد. صدای زنش را شنید:

ـ کیه؟

ـ منم... زود آمدم... تنهائی؟

ـ تو! به این زودی؟ برای چه...؟

زن قاشق چوبی را یکی دوبار درون دیگ چرخاند و بیرون کشید. رو به حیاط آمد و در آستانه‌ی در ایستاد. شوهرش را دید؛ پژمرده و پریشان‌حال. به نظرش رسید کمرش خم شده است. پرسید:

ـ خبری شده؟

ـ نه... چه خبری؟ کارم زود تمام شد و برگشتم!...

یادش آمد پنجشنبه است. بهانهٔ خوبی بود، ادامه داد:

ـ پنجشنبه‌ها شرکت خبری نیست، تق و لق شده. مهندس هم چهارشنبه شب‌ها می‌رود به شمال؛ وقتی هم که اون نباشد همه درمی‌رن.

زن به صورت مردش خیره شد. نگاه‌ها، روی هم ماند. مرد با خود گفت «پس می‌داند. از کجا شنیده؟... بالاخره روزی باید اتفاق می‌افتاد!». وارد آشپزخانه شد. روی چهارپایه نشست. «چه جوری بگم؟ از کجا شروع کنم؟». رو به زن گفت:

ـ باز که داری خیراتی می‌پزی؟

ـ گفتم شب جمعه است. آماده کنم. غروب ببرم... اولین شب جمعه‌شه!

مرد هول کرد و رفت تو فکر. «چه کسی بهش خبر داده؟... نه!... نه... شاید دربارهٔ کس دیگری حرف می‌زند». زیرچشمی به صورت مهتابی زنش نگاه کرد. «نه! گریه نکرده! نمی‌داند... ولی مگر می‌شود؟». به بازکردن بند کفشش مشغول شد. «این لامذهب هم همیشه گره می‌خوره!»

ـ اولین شب جمعهٔ کیست؟

لرزش صدایش را احساس کرد.

ـ اولین شب جمعهٔ خیلی‌ها. در همهٔ شهرها. در همهٔ خانه‌ها!

قاشق چوبی بزرگ را درون دیگ تاب داد.

شب جمعهٔ فرهادها! فرهادِ من! فرهادهای همهٔ مادرها! فرهادهای همهٔ زندان‌ها!

مرد سرش را بالا گرفت. نگاهش کرد. زن با قاشق چوبی داشت آرد تفت می‌داد. با خودش گفت: «مگر می‌شود مادری خبر...». ناگهان یاد حرف چند شب پیشش افتاد که گفته بود: «وقتی اعدام‌های دسته‌جمعی، بدون وقفه ادامه داشته باشه و هر روز تو شهرهای بزرگ و کوچک به صورت یک کار عادی، از طرف حکومت در ملاء عام به نمایش گذاشته بشه، هر مادری جگرگوشه‌ی خودشو در مقابل جوخهٔ اعدام می‌بینه». پس همه چیز را می‌داند. اما نه، اشارهٔ مستقیمی به فرهاد، به پسر خودش که نکرده است! مسئله را کلی مطرح می‌کند. چه جوری بهش بگم. چقدر

شکسته شده! ببین به چه روزی افتاده؟

نگاهش بی‌اختیار روی چهرهٔ زن ایستاد، که دسته‌ای تار موی نقره‌ای از گوشهٔ روسری‌اش بیرون زده بود.

«زنِ جوان، چه به روزگارت آمد که به این زودی پیر شدی؟».

نمی‌خواست حرف دلش را بشنود. اما زن شنیده بود.

زن برگشت؛ با نگاهی که نه شکایت بود و نه تمکین، اما، حکایتی بود از عشق و علاقه‌ای سنگین که در آن ماتم‌سرا سایه انداخته بود.

ـ چه به موقع از پیری زودرسِ من یاد می‌کنی؟ باید می‌شدم. همه مادرها پیر شده‌اند! نمی‌بینی قبرستان‌ها را!

مرد، آرام آرام در گذشته فرو رفت.

آن صبحِ روزِ تابستان، کنار رودخانه، از پله‌های باغ پائین آمد. زیر شُرشُر آب، و هوای لطیف دماوند، دختر را دید. با چارقد گلی و پسربچه‌ای در کنارش با یک کاسهٔ بزرگ آلبالو در دستش. در حاشیهٔ خاکیِ آن طرف رودخانه به کوچه‌ای پیچید. قدم‌ها را تند کرد. از روی پل چوبیِ کوچک و لرزان گذشت. با عجله خودش را به کوچه‌ای که دختر توی آن رفته بود، رساند. کمرکش کوچه، دختر ایستاده بود با دو زن حرف می‌زد. دستپاچه شد. نمی‌دانست چرا؟ شاید تجربه‌ای دیگر. نزدیک رفت. نگاهش روی صورتِ شادِ دختر ایستاد که گونه‌هایش مانند دو غنچه‌ی نو شکفته لبخند می‌زد. چه چهرهٔ متین و معصومی دارد این دختر.

می‌دانست دخترهای این منطقهٔ کوهستانی به سبب نزدیکی و آمد و رفت با شهری‌ها، منش‌های نیمه‌شهری دارند. سالم و تندرست‌اند. ادا و اصولِ دختران شهری را ندارند و کم و بیش درس‌خوان. «چرا تا به حال او را ندیده بودم؟». نگاه از دختر برداشت و گذشت. اما شنید یکی گفت: «چه نگاهی بِهت کرد! نکند عاشق پیدا کرده‌ای دختر؟». پا سست کرد تا باز هم بشنود. دور شده بود. اما در آیینهٔ خیال دید که دختر سرخ شد و دوید توی

خانه. در سربالائیِ انتهای کوچه برگشت. پشت سرش، کوچه خالی بود.

هر غروب صحرا پاتوق جوان‌ها بود. جوان‌های دماوندی و شهری. میدانی بود خاکی، در میان باغ‌های پرطراوت و بوی نمناک همیشگیِ این منطقهٔ کوهستانیِ لمیده در پای البرز. با چند ساختمان ییلاقی در اطراف، و یکی دو باریکه خاکی که راه‌های ورود به میدان بودند. و نهر آبی در گوشه‌ای، با آب زلال وصدای موسیقی‌وارش، که در سرازیری کوچه‌ها گم می‌شد. عده‌ای اسب‌سواری می‌کردند. چندتائی موتورِ گازی. و فراوان دوچرخه‌های قراضه از همهٔ مارک‌های عالم. بلالی و گردوئی و بستنی فروش هم بساط خود را داشتند. بادکنکی دور میدان می‌گشت و هرجا که یکی دو بچه می‌دید، شیرین‌کاری می‌کرد. دل بچه‌ها را به هوس می‌انداخت. پررونق‌تر از همه، نظربازی بین پسران و دختران و دلبریِ خانم‌های شهری با لباس‌های رنگارنگ بود؛ و چه حسرت‌بار بود نگاه پرتمنای مردان روستائی به قد و بالای هوس‌انگیز زنان شهری، که داغ نیاز و حسرت بر دلهاشان می‌زد.

جگرکی هم، زیر سایهٔ درختانِ پربرگ در کنار نهر دائر بود. مشتری‌های عجیب و غریبی داشت. از بچهٔ سه چهارساله تا پیرمردهای عرق‌خور که همیشه با یکی دو بغلی، در گوشه و کنار کشیک می‌کشیدند و تا سر و کله‌ی آق‌عبدالله پیدا می‌شد، پیشوازش می‌رفتند. سطل و سیخ و چارپایه را از دستش می‌گرفتند. در نظم دادنِ بساط کمکش می‌کردند تا آتش منقل زودتر آماده شود!

آن غروب در صحرا، چشمش دنبال دختر بود. چند بار میدان را دور زد، خبری نبود. باقر آمد. گفت می‌خواهد بازی کند اما پول ندارد. دُردانهٔ مادر بود. تا نمی‌گرفت ول‌کن نبود. پولی داد و ردش کرد. دور میدان چرخِ دیگری زد. پکر و بی‌حوصله رفت توی باغچه‌ای که بنده خدائی چراغ آنجا را روشن کرده بود. سقفی زده بود و زیر آن با چند میز پینگ پنگ و سایر

وسائل تفریحات، محلی برای سرگرمی جوان‌ها راه انداخته بود. عده‌ای سرگرم بازی بودند. پسربچه‌ای به یکی می‌گفت: پول بده می‌خوام بازی کنم؛ زود باش! سرگرم تماشای جوانان شد که با شور و هیجان در دو طرف میز بالا پائین می‌پریدند و به توپ‌های کوچک می‌کوبیدند. با حسرت تماشا کرد. دلش به حال بچه سوخت. خواست پولی بهش بدهد؛ نگرفت. گفت از دائی باید اجازه بگیرم. دائی حسن‌اش گفت «بگیر، غریبه نیست». تعجب کرد. یک اسکناس داد به بچه. بچه رفت میز را کرایه کرد و سرگرم بازی شد. به دقت که نگاهش کرد دید همانست که صبح با دختر بود. پرسید: «اسمت چیست؟». گفت: «هدایت».

از آن به بعد، دیگر هر غروب با هم بودند. مادرش هم چند بار آن دو را با هم دید. بار آخر معرفی‌ش کرد و گفت مسئله جدیست. مادر برآشفت که این دختر فقیر به دردشان نمی‌خورد؛ باب خانوادهٔ آنها نیست! فرشاد گفت مادر:

ـ همه چیز بین ما تمام شده. ما همدیگر را دوست داریم.

ماه بعد سر سفرهٔ عقد نشستند؛ با اینکه مادر بغض کرده و از همه چیز ایراد می‌گرفت و به این و آن می‌پرید، مراسم به خیر و خوشی گذشت. چندی بعد عروس و داماد در تهران، و در خانهٔ پدری ساکن شدند. از هفته‌های نخست بگومگوها و گوشه کنایه‌ها شروع شد. چندبار اتفاق افتاد که مادر با فحش و فضیحت دست تازه عروس را گرفت و در کوچه را باز کرد و گفت: بیرون! اختلاف روز به روز بالا گرفت. اول، کار را رها کرد. یعنی فشار مادر، پدر را مجبور کرد بیرونش کند. دائی حسن، جوانمردانه کُمکش کرد. رانندگی تاکسی تجربه‌ی دیگری بود؛ وکرایه‌نشینی در دو اتاق اجاره‌ای در کوچه دردار.

«چه روزگار سختی گذراندم! میان آن همه منم‌منم گفتن‌ها و خودخواهی‌ها، زندگی خانوادگی را به اختلاف و کینه‌توزی کشاندند. به این زن بیچاره چقدر توهین و بد و بیراه گفتند! دل‌چرکینی و نفرت به یادگار

گذاشتند. مردند و رفتند! چرا با من که فرزند بزرگشان هم بودم چنین کردند؟ مگر ازاین دنیا چه چیز با خود بردند؟!».

چانه‌اش لرزید. انگار با یادآوری تلخی‌های گذشته، نیشتری زدند بر زخمی کهن که در قلبش پینه بسته بود. آه بلندی کشید و به صورت زن نگاهی کرد که نوک قاشق حلوای داغ را می‌چشید. سپس با حالتی در شک و گمان، از شیشه‌ای کوچک مقدرای آب زعفران توی دیگ ریخت. بهم زد و زیر لب گفت: بهتر شد. بعد قاشق حلوای داغ را سوی شوهرش گرفت و گفت: بچش ببین خوب شده؟

ـ کجا می‌خواهی ببری؟

ـ همانجا! جای همیشگی... لعنت‌آباد!

ـ آن دفعه هم بردی. مگر گذاشتند خیرات کنی؟ شاطرعلی که یادته؟ چقدر کتکش زدند و بعد هم بردندش توی کمیته که چرا زیر لب برای پسرش فاتحه خوانده. هیجده ماه زندان برایش بریدند!

ـ از آن دفعه خیلی گذشته. حالا دیگر پاسدارها جرأت نمی‌کنند نزدیک شوند. از دور دورها مواظب هستند. ترسیده‌اند. از روزی که نعش آن دو پاسدار در مروآباد پیدا شده، وحشت کرده‌اند.

ـ پاسدارها؟ کی؟ چه کار کرده بودند؟

ـ هر دو مأمور لعنت‌آباد بودند. بددهنی می‌کردند. به مردم ناسزا می‌گفتند. کتک می‌زدند. جلو چشمم، پیرمرد و پیرزن مسنّی را به قصد کشت زدند. جلو رفتم و گفتم تُف توی غیرت تو پاسدارِ اسلام که پیرزن داغدیده را زیر پوتین‌هایت له می‌کنی! زن بیچاره را از زیر پای پاسدارها بیرون کشیدم.

ـ با این اراذل نباید طرف شد! لات و بی‌آبرو هستند! داغدیده و این حرفا، زن و مرد حالی‌شان نیست!

ـ باید مثل خودشان با آنها رفتار کرد. بی‌گذشت و خشن! با همان وقاحت و بیشرمی! اما نه؛ در میان‌شان آدم باشرف و فهمیده هم البته هست.

در همین لعنت‌آباد، از پاسدارها هم‌دلی و هم‌زبانی‌های زیاد دیده‌ام. چه کنند بیچاره‌های زیردست؟ آن کله‌گنده‌هاشان که توی بنز ضدگلوله می‌لمند و به ریش ملت می‌خندند، حساب‌شان با این بدبخت‌ها جداست!

مرد این دست و آن دست می‌کرد. دهنش خشک شده بود و بغض گلویش را گرفته بود. می‌خواست فریاد بکشد. به سر و صورتش بکوبد. به زمین و زمان ناسزا بگوید. هر آنچه در قفسِ سینه پنهان کرده، بیرون بریزد. آشنا و ناآشنا را متوجهٔ مظلومیت خود بکند. آنقدر فریاد بزند که مردم را بکشد توی حیاطِ خانه‌اش؛ تا دردِ دلش را بشنوند. با نگرانی پرسید:

ـ بچه‌ها کجا هستند؟

ـ رفتند شاید پیداش کنند. تازه‌ها را می‌شود زودتر پیدا کرد! دمِ در کسی را ندیدی؟

ـ نه! کسی نبود! منتظر کسی هستی؟

ـ آری! امشب عده‌ای می‌آیند دیدن‌مان برای سرسلامتی. از کمیته آمده بودند که حق ندارید مراسم عزا و سر و صدا راه بیندازید!

ـ نامه داشتند؟

ـ نه همین جوری گفتند و رفتند! اما می‌دانم که همین دوربرها کشیک می‌دهند. مواظب آمد و رفت‌ها هستند. همسایه‌ها و اهل محل فهمیده‌اند. چندتائی هم رفته‌اند لعنت‌آباد. از بچه‌های زورآباد هم سه چهار نفری بین اعدامی‌ها بودند. فریده خانم می‌گفت از یکی شنیده است که چند شب پیش، نیمه‌های شب، سه کامیون ارتشی، خیلی‌ها را خالی کرده و رفته. صبح همان روز می‌رود و علامتِ لاستیک کامیون‌ها را پی می‌گیرد. تا کنارِ گودالی می‌رسد. می‌گفت معلوم بود که تازه خاکبرداری شده. با نشانه‌هائی که در اطراف می‌بیند، یقین می‌کند که جسدها را آنجا چال کرده‌اند.

خودمم می‌دانستم که بچه‌ام از دستم رفته. ما پول و پله‌ای در بساط‌مان نبود که به حاج‌آقا آدمکش چند میلیون بپردازیم تا آزادش کند. تازه مگر چیکار کرده بود. آخر کجای دنیا دیده شده که جزای یک خط شعار نوشتن

روی دیوار مدرسه، اعدام باشد! مجید که تازه دو نفر آدم کشته بود آوردن بیرون. حالا چقدر پول دادن، خدا می‌داند. چند هفته پیش که بهم گفتند دیگه نیا دنبالش، فهمیدم کارش تمام شده! آدمکش‌ها! یا کشتنش، یا پای اعدام است. چه فرق می‌کند؟ آن هفته یا دو هفتهٔ بعد؟ از زیر دست جلاد چه کسی جان سالم برده؟ و حالا بچه‌ام، بچهٔ نازنین ۱۸ ساله‌ام، زیر گودال لعنت‌آبادِ کرج تجزیه می‌شود!

قطرات ریز اشک به صورتش لغزید. از جلو شوهرش گذشت. توی حیاطِ کنار حوض نشست. آبی به سر و صورتش زد. خیره شد به پیچک نیلوفر که در سایهٔ درختان از نرده‌ها بالا رفته بود. لبخند می‌زد، با شکوفه‌های روشن و خندان. معصومانه نگاه می‌کرد با سپاس به صورت گریان مادر که انگار در طلب نوازش و تسلائی بود. شگفتا! در پسِ هر نیلوفری نگاهِ فرهادش را می‌دید و صدای موسیقی‌وارش را که می‌گفت:

«مادر هر روز گل‌های مرا آب می‌دهی؟».

ـ آن روز که پس از مدت‌ها تلاش، در زندان به ملاقاتش رفتم، با لبخند و شیطنت، سراغ گل‌هایش را گرفت. چقدر بی‌خیال بود. انگار حالیش نبود که دارند هم‌بندی‌هایش را گله گله می‌کُشند! معنی‌ی اعدام را نمی‌دانست؟ بهش گفتم می‌بینی امروز موج مرگ‌پرستی چقدر بالا رفته؟ شانه بالا انداخت و سوت زد. گفتم می‌دانی وقتی شب و روز با بوق و کرنا برای ستایش مرگ تبلیغ می‌کنند. یعنی چه؟ بر و بر نگاهم کرد. گفتم یعنی که همه باید برای مردن سر و دست بشکنند تا شهادت معنی پیدا کند. یعنی که مرگ یک آروزی همگانی بشه. توی این فکرم که من وقتی این حرفه‌ها را بهش می‌زدم، توی کله‌ی ناپخته و جوانش چه می‌گذشت؟ دربارهٔ سخنانم چگونه می‌اندیشید؟ و چه می‌گفت؟ قضاوتش چه جوری بود؟ حتم دارم که سخنان مرا باور نداشت. فکر نمی‌کرد که فقیهان، همه‌شان را می‌گذارند سینهٔ دیوار تا از شرشان خلاص شوند؟ در اوایل هم که با نگرانی به او گفتم اینقدر خودت را قاطی این کارها نکن، پاسخ داد اینها رسالت دینی دارند

نه خیال حکومت دنیا را! جز رحمت و ایثار، کارِ خلافی از این حکومت سر نخواهد زد! اگر غیر از این باشد، با اسلام روبرو خواهند شد! تا روز آخر هم بر همین اعتقاد بود. طفلک! نسل تو چقدر زودباور و ساده‌اندیش بود. همه‌تان را فریب دادند!

باز که می‌خندی؟ ببین چه به روزگار من آوردید؟ شب و روز ندارم. همه جام تیکه پاره شده؟ چی؟ فرزاد؟ مگر نمی‌انی که فرزاد را هم کشتند؟ پشت سر تو؟ آری مادر! پشت سر تو فرزاد را هم دستگیر کردند و کشتنش! نمی‌دانم کجا چالش کردند؟ گمانم همان لعنت‌آباد باید باشد! چه فرقی می‌کند؟ خاک خاک است! اما اگر قبر داشتید می‌آمدم فاتحه برای تو و فرامرز می‌خواندم! دسته گل روی سنگ قبرهاتان می‌گذاشتم! آب می‌پاشیدم! آخر من بدبخت ده‌ها آرزو برای تو و فرامرز داشتم! باز که داری می‌خندی؟ نه نمی‌خندی؟ خوابت برده؟ خسته‌ای؟ ببینم... ببینم... چه به روزگارت آوردند؟ چرا به این روز انداختندت پسرم؟ گفتند که اعدامت کرده‌اند؟ وای خدای من! بچه‌ام را ببین چه کارش کرده‌اند؟ کو دست و پات؟ کو... آری مادر! جلاد از قول امام می‌گفت که تقصیرکاران را باید سر برید! تا سنت اسلام و زمان ائمه اطهار حفظ شود. مگر روز عاشورا تفنگ بود؟ تیر و تفنگ مال غربی‌هاست! بدهید خنجر بسازند. الحمدالله که جلاد کم نداریم. این همه طلبه و اهل علم و حوزه‌ها پس برای چیست؟ آن شب که نوبت ما بود، عقب انداختند. گفتند باید به حد نصاب برسد و بعد فردا شب آمدند که وصیتنامه‌ها را بنویسید! من قبلاً نوشته بودم. زود دادم دستشان. از جلادم پرسیدم امشب حد نصاب است؟ گفت هفتاد و دو کافر را امشب سر می‌برم! دیشب شانس آوردی سه چهار تا کسری داشتیم که فرستادند دنبال تو؛ ولی بعداً جور شد!

چی شدی پسرم؟ کجا رفتی؟ با تو هستم فرهاد؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ ببین فرزاد را...

پانزدهم دسامبر ۱۹۸۸ـ لندن

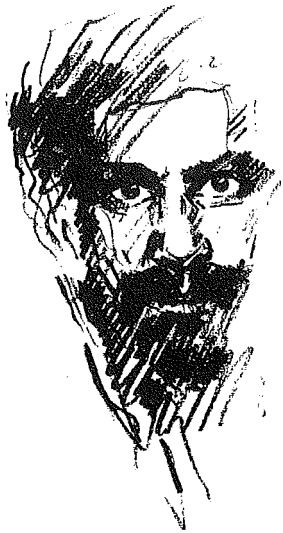

قاضی ربیحاوی
۱۳۳۵، آبادان

داستان بلند :
گیسو، ناشر (نویسنده)، تهران، ۱۳۷۳.
داستان کوتاه :
مرداد پای کوره‌های جنوب (برای کودکان)، یاشار، تهران، ۱۳۵۸.
وقتی که دود جنگ در آسمان دهکده دیده شد، یاشار، تهران، ۱۳۶۰.
خاطرات یک سرباز (مجموعه)، ققنوس، تهران، ۱۳۶۲.
از این مکان (مجموعه)، مینا، تهران، ۱۳۶۷.
گلدان، (در **خوابگرد و داستان‌های دیگر**)، پویا، مشهد، ۱۳۶۹.

و نیز در نشریه‌های **آدینه** (تهران)، **تکاپو** (تهران)، **دنیای سخن** (تهران)، **مفید** (تهران) .

سنگ سفید

قاضی ربیحاوی

عکاس ازروی چوبهٔ دار پرید پائین و هر سه تا دوربین‌هاش بالا پائین شدند. ما ترسیدیم چونکه دلمون نمی‌خواست بلایی سر دوربین‌ها بیاد. چوبهٔ دار هنوز درازکش کف وانت افتاده بود، عکاس پشت شلوارش را تکاند و گفت: «شما بچه‌های همین شهرک هستید؟» ما بهم نگاه کردیم، یکی از ما گفت: «اومدی از ما عکس بندازی یا از مُرده؟» مژه‌های عکاس پرپر زد. پرسید: «مگه مُرده؟» و با دوربین‌های سفت سیاهش دوید طرف پاترول که کمی اونطرف‌تر پارک شده بود. پاترول با سه تا مأمور که تفنگ ژ۳ داشتند یک ساعتی می‌شد رسیده بود. یکی از ما گفته بود: «شرط می‌بندم که خشاب‌هاشون خالیه». دو تا از مأمورها تفنگ‌هاشان را انداختند روی صندلی عقب پاترول و به‌طرف وانت آمدند. یکی از ما گفته بود: «شرط می‌بندم خشاب‌هاشون خالی نیست». دو نفری چوبهٔ دار را از وانت پائین کشیدند تا ببرند بالای تختهٔ سنگ سفید علمش کنند. دو طرف سنگ دو تا گودال کنده بودند که پایه‌های چوبه توی آنها جا بگیرد. قبل از اینکه سنگ را پیدا کنند یکی از مأمورها به ما گفته بود: «هی! کدومتون می‌ره از خونه‌ش یه چهارپایه برامون بیاره؟». یکی از ما گفته بود: «دارش می‌زنین چونکه باید دارش بزنین مگه نه؟». یکی از مأمورها گفته بود: «چهارپایه نمی‌خواد، اون سنگ سفید مال همین کارهاست». چند تا از مردهای شهرک جابه‌جا توی بیابان به این طرف می‌رفتند. صبح جمعهٔ خوبی برای دار زدن بود و اگر برف نباریده بود بهتر بود؛ یا اگر دست‌های ما لخت نبود. گفته

بودند اگر برف ببارد مراسم اجراء نمی‌شود. تا وقتی هم که مُرده را آوردند، هنوز برف نمی‌بارید. وقتی او را آوردند زنده بود. از نعش‌کش سیاه آمد پائین ایستاد، اطراف را بوئید، گرمکن وزرشی سبز و خاکستری‌ی پوشیده، زیپش را هم تا آخر بالا کشیده بود. یا بالا کشیده بودند چون دست‌های او از پشت بهم بسته بود. اولین برف روی موهای او نشست. عده‌ای از طرف شهرک شروع کردند به دویدن. عکاس داشت دوربین‌هاش را امتحان می‌کرد. چراغ‌های جلو نعش‌کش روشن بودند و دانه‌های برف آنقدر نرم و نازک که وقتی به حرارت چراغ‌های نعش‌کش می‌رسیدند آب می‌شدند. یکی از ما گفت: «اون سال که پاسبون‌هارو تیرباران می‌کردن من هنوز به‌دنیا نیومده بودم حیف». یکی از ما گفت: «برادرم به‌دنیا آمده بود بابام اونو می‌گذاشت روی گردن خودش تا برادرم تیرخوردنِ طرف‌رو بهتر ببینه تق تق». رانندهٔ وانت گفت: «به جون شما دلم می‌خواد بمونم تماشا کنم چونکه صواب داره، اما باید بریم به افراد غذا برسونیم». مأمور چاقه، ریش خودش را با لولهٔ تفنگ خاراند و گفت: «خیر پیش». رانندهٔ وانت دوید طرف وانت و به برف فحش داد. محکوم زیر برف قدم زد و بدون اینکه خودش بفهمد نزدیک شد به چوبهٔ دار. گاهی روی پاهای باریک بلندش می‌ایستاد، سرش را به اطراف می‌چرخاند و همه چیز را توی هوا می‌بوئید. می‌خواست با تکان دادن پره‌های دماغ و ابرو، چشم‌بند را کنار بزند و ببیند کجا هست؛ اما چشم‌بند محکم‌تر بود. یکی از ما گفت: «اسمش را صدا بزن تا بفهمه کجاست». یکی از ما گفت: «اون موقع که اسمش‌رو می‌دونستم یه چیز دیگه بود». دو نفر هنوز داشتند به چوبه ور می‌رفتند. فقط مردها و بچه‌های شهرک برای تماشا آمده بودند. یکی از مأمورها از توی سینهٔ رفیقش پرید پائین و پرسید: «پس اون یکی کجاست». محکوم سرش را چرخاند و گفت: «ها، کجاست؟». ما آن یکی را نمی‌شناختیم چونکه یک مرد غریبه بود و فقط یک بار او را دیدیم، نه، دو بار، همان شب، غروبِ اول پائیز او را دیدیم که با بافتنیِ یقه اسکیِ بلند افتاده روی شلوارش آمد داخل شهرک. لباسش سیاه بود مثل موهاش.

مأمور انتظامات توی اتاق انتظاماتِ ورودی داشت چلوخورش قیمه می‌خورد. غریبه یک دسته گل رنگ به رنگ توی بغل گرفته بود و یک کیسهٔ سیاه که قایمش کرده بود زیر دستهٔ گل و هیچ خوش نداشت ما به آن نگاه کنیم. اما ما نگاه کردیم و تشخیص دادیم که توی کیسه دو تا شیشهٔ شیر هست. آدرس خانهٔ محکوم را داشت اما نمی‌دانست از کدام طرف برود و ما او را راهنمایی کردیم. اول خیال کردیم یک بوکسر قدبلنده. پنجهٔ دستش را توی موهاش شانه زد و سربالا گرفت، بعد از روی نوک چانهٔ تیزش رو به پائین، رو به ما نگاه کرد. ابروهاش از هم فاصله داشتند. لبخند زد. سایهٔ برگ‌های کنده شدهٔ چنار روی پوست صورت او پَرپَر می‌زد. با لبخندش برگشت رفت طرف جایی که ما به او نشان داده بودیم، بعد مأمور انتظامات وقتی داشت کاسهٔ بشقابش را پای شیر آب می‌شست از ما پرسید: «طرف کی بود؟» و ما هم به او گفتیم. مأمور انتظامات نگاه کرد طرف خانهٔ محکوم و مردها به چوبهٔ دار نزدیکتر شدند تا روبروش بایستند. عکاس توی نعش‌کش نشسته بود و سیگار می‌کشید. محکوم قدم‌زنان رسید به چوبهٔ دار و هنوز نمی‌فهمید کجا هست. یکی از مأمورها بازوی او را گرفت، کشید و او را جلوی سنگ نگه داشت. عکاس با همهٔ دوربین‌هاش پائین پرید. جلیقه‌ای برزنتی پوشیده بود. بعد از توی جیب‌های جلیقه یک مشت سیم درآورد و سیم‌ها را یکی یکی فرو کرد توی حلقه‌هایی که روی شانه‌هاش بودند. یکهو از دو طرف سرشانه‌های او سیم‌های سفید بیرون زد که از سرش بالاتر بردند، بعد یک برزنت سفید از توی ماشین درآورد و با تقلا و دقتِ زیاد برزنت را کشید بالای سیم‌ها. حالا دیگر برف روی او نمی‌بارید. دوید طرف چوبهٔ دار، با چتری که از روی شانه‌هاش روئیده بود؛ هیچ‌کدام از تماشاچی‌ها با محکوم فامیل نبودند و ما اصلاً نمی‌دانستیم که او فامیلی دارد یا نه. یک نفر تنها بود که چوب سه تار درست می‌کرد و هفته‌ای دو شب از شهرک بیرون می‌رفت. می‌گفتند وقتی هنوز به این شهرک نیامده بود زن و بچه‌اش از او جدا شده‌اند. سبزی فروش شهرک به او گفت: «یه بار دیگه

دست بکار شو، چهل و پنج سال که سنی نیست، تازه وقتشه». محکوم خندید و گفت: «وقتشه». مأموری که بازوی محکوم را گرفته بود هنوز داشت به طناب دار نگاه می‌کرد. بعد به محکوم گفت: «قربونت، یه ذره بیا بالای این سنگ وایسا، یه امتحانی بکنیم ببینیم همه چی روبراه هست». پاهای محکوم دنبال سنگ گشتند و پیدا کردند؛ اگر چشم‌هایش را می‌دیدیم می‌توانستیم بفهمیم ترسیده یا نه. آن نیمه شب پائیز که مأمورها به خانه‌اش ریختند و دو نفرشان را دستگیر کردند، او صورت ترسیدهٔ خود را چسبانده بود به شیشهٔ ماشین و نگاهش دنبال رفیقش دودو می‌زد. بعد صداش پشت شیشه لرزید؛ گفت: «به او کاری نداشته باشین». ماشین رفت و یک شاخهٔ گل صورتی هنوز زیر چرخ ماشین دوم مانده بود. محکوم پرسید: «وقتشه؟». مأمور گفت: «نه، هنوز حاجی نیومده، تا اون نیاد هیچی انجام نمی‌شه». محکوم پرسید: «پس چی؟». مأمور گفت: «کفش‌هاتو دربیار، این فقط یه آزمایشه». محکوم پاهای بدون جورابش را از کفش‌های گشاد ورزشی درآورد و روی کفش‌ها ایستاد. انگشت‌های باریکش سرخ شده بود. سنگ سفید را کشیده بودند بالا و آن را مثل یک چهارپایه نگه داشته بودند طوری که وقتی به آن لگد بزنند بیفتد و زیر پای محکوم هیچی نماند بجز خالی. مأمور گفت: «حالا بدو بالا». محکوم یک پاش را گذاشت روی سنگ و سنگ تکان خورد و لق شد و رو به افتادن بود که مأمور پرید سنگ را گرفت و به حال اولش درش آورد و گفت: «چه خبرته، چقدر عجله داری؟». بعد بلند شد پاهای محکوم را یکی یکی با احتیاط روی سنگ گذاشت. محکوم رفت بالای سفیدی ایستاد و از همه بلندتر شد. کفشهاش پیش تخته سنگ جامانده بود. اطراف او هیچی نبود جز سفیدی، آسمان و برف. بقیهٔ مأمورها و رانندهٔ نعش‌کش ایستاده بودند کنار پاترول؛ زیر یک چتر پایه‌دارِ دسته جمعی. پاترول از چوبهٔ دار دور بود. عکاس گفت: «چکار می‌کنی؟ هنوز که حاجی نیومده». مأمور گفت: «نه، هنوز نیومده». عکاس گفت: «پس فعلاً بیا خرمازعفرون بخور». مأمور گفت: «اگه بذاری من زیر چتر تو

وایسم». و غش‌غش خندید. عکاس سربالا نگاهی به چتر خودش انداخت و گفت: «بخاطر دوربین‌ها». و رفت طرف پاترول. تماشاچی‌ها هیچی نمی‌گفتند، فقط همه توی سکوت به محکوم نگاه می‌کردند. مأمور یک طرف چوبهٔ دار را گرفت و خودش را روی سنگ بالا کشید. اگر پوتین نپوشیده بود شاید سنگ برای چهارتا پا جا داشت. سنگ تکان تکان خورد اما نیفتاد. مأمور خود را کشید طرف طناب و با تقلا آن را انداخت دور گردن محکوم و محکوم می‌خواست به او کمک کند. اما جهتِ رفت و آمد دست مأمور را نمی‌دید. بعد مأمور پرید پائین و سنگ تکان نخورد. گفت: «حالا دیدی چقدر محکمه؟». ماشینی از فاصلهٔ خیلی دور پیش می‌آمد. یکی از مأمورها داد زد: «عجله کن». مأمور به پاترول نگاه کرد و باز رو کرد طرف محکوم و گفت: «بهش عادت کن که به موقعش زهره‌ترک نشی». ما فقط حرکت آرام ماشین را توی بیابان، لای برف تشخیص می‌دادیم؛ اما هنوز تشخیص نمی‌دادیم که ماشین چی هست. یا بنز بود یا پیکان و حاجی حتماً روی صندلی عقب لمیده بود. مأمور گفت: «مراقب باش شُل نشه تا برگردم». محکوم گفت: «چی؟». اما مأمور رفته بود طرف پاترول و ماشینی که شکمش به بیابان چسبیده بود بطرف ما می‌خزید و می‌آمد. هنوز خیلی مانده بود برسد. مأمورها کنار پاترول داشتند خرما می‌خوردند. زن‌ها حق نداشتند به دیدن مراسم بیایند چونکه ربطی به آنها نداشت. محکوم یک پاش را روی سنگ تکان داد. سنگ تکان نخورد. یکی از تماشاچی‌ها خیز برداشت اما زود سرجاش خشک شد و ایستاد. همه منتظر رسیدن ماشین بودیم. مأمورها و عکاس هسته‌های خرما را توی برف پرتاب می‌کردند و برف تا به زمین می‌رسید آب می‌شد. محکوم پاهاش را روی سنگ تکان داد. سنگ تکان خورد اما نیفتاد و تماشاچی‌ها ساکت سرجاشان میخکوب شده بودند. انگار برف نمی‌بارید. دست‌های ما از سرما سرخ شده بود؛ مثل شرابی که شبِ دستگیری از توی خانهٔ محکوم بیرون آوردند. یکی از شیشه‌های شیر خالی بود و آن یکی هنوز تا نصفه شراب داشت. دو تا پیالهٔ پایه بلند

کریستال هم بود که مأمورها همگی را بردند. تشخیص ماشینی که می‌آمد، آسان شد. پیکان بود. یکی از مأمورها جعبهٔ خالی خرما را پرتاب کرد و بقیهٔ افراد دانه‌هایی را که روی دستشان بود تندتند خوردند. یکی از مأمورها از پاترول فاصله گرفت و رفت به استقبال پیکان. بقیهٔ مأمورها هم رفتند دنبال او. عکاس نگاهی به طرف چوبهٔ دار انداخت، می‌خواست بیاید اما منصرف شد و رفت بطرف نعش‌کش. محکوم پاهاش را محکم روی سنگ تکان تکان داد و سنگ لق‌لق خورد و افتاد و زیر پاهای لخت او خالی شد و انگشت‌های کشیده‌اش دنبال سنگ گشتند؛ اما حالا دیگر به آن نمی‌رسیدند. پاها توی هوا پَرپَر زدند و بعد آرام گرفتند. ماشین حاجی با چراغ‌های روشن رسید و ما رفتیم تا دست‌های‌مان را با گرمای نور چراغ‌های نعش‌کش گرم کنیم؛ چونکه عکاسه داشت همین کار را می‌کرد.

داریوش کارگر
۱۳۳۱، همدان

داستان بلند :

اینک وطن تبعیدگاه ، نگاه، تهران، ۱۳۵۹.

پایان یک عمر ، افسانه، سوئد، ۱۳۷۳.

داستان کوتاه :

تردید در سه فعل (مجموعه)، گام، تهران، ۱۳۵۵.

تیرانداز (مجموعه)، فرزانه، تهران، ۱۳۵۵.

خسته ، اما رسرو (مجموعه)، کار، تهران، ۱۳۵۷.

ما صبر می‌کنیم (برای نوجوانان)، کار، تهران، ۱۳۵۸.

زندانی (برای نوجوانان)، کار، تهران، ۱۳۵۹.

سنگسار (مجموعه)، آرش، استکهلم، ۱۳۶۶.

آواز نان (مجموعه)، ناشر (نویسنده)، استکهلم، ۱۳۶۷.

و نیز در نشریه‌های **آرش** (پاریس)، **افسانه** (اپسالا)، **چشم‌انداز** (پاریس)، **کبود** (هانوفر) .

آسمان هرکجا

داریوش کارگر

ببینیم آسمان "هرکجا" آیا همین رنگ است؟

سهدی اخوان ثالث

می‌گوید: «نیست!» می‌گوید: «عوضی دیدی!» می‌گوید و جوابی نمی‌آید؛ نمی‌شنود. نیست شاید. می‌گوید و برمی‌گردم. نه همه‌اش محضِ حرف او، حرفِ آن‌ها. نه. گو که همان هم دخیل است. همان هم دوبه‌دلی را می‌آورد. که تاریکی گولم زده باشد. که درست ندیده باشم. نه که عینک ندارم...؟ می‌گوید: «نیست... اگه عینکت بود...» می‌گوید که پشیمانم کند؟ نمی‌دانم. نمی‌خواهم بدانم، وگرنه می‌شوم. ول نمی‌کند اما: «عوضی دیدی... اگه عینک داشتی...» می‌گوید: «بهتر که نداری. هم سیروس گفت، هم فرزاد. اونا خیلی وقته اینجان. اوضاع‌احوال بیشتر دستشونه. گفتن عینک چشمت نباشه، بهتره!» می‌گوید: «درست فکر کن!» می‌گوید و اضطراب به دلم می‌اندازد؛ هول. تقصیرِ آسمان است؛ می‌دانم. ندیده‌ام و رنگش واگشته. ته‌ماندهٔ غروب را پس زده. حواس نداده‌ام و میل به سُرمه‌ای زده. دارد می‌زند. ذره‌ذره. هنوز هم. دارد تلنبار می‌شود. بیشتر. بازهم. دارد سیال می‌شود. و این هم هست؛ غیر از حرف او، اضافه بر حرف‌های آن‌ها.

برمی‌گردم. از جلوی دهنهٔ کوچه می‌گذرم. نمی‌ایستم. سرمی‌چرخانم فقط. توی کوچه را می‌کاوم. دقیق و یک‌نظر. هست. می‌بینمش. خودش است.

هنوز همانجا.

رد می‌شوم.

می‌گوید: «عینهو اونجا... همه‌جا مثلِ هَمَن». می‌گوید: «اما من می‌شناسمشون. به من نمی‌تونن رودست بزنن. تو هر شکل و قیافه‌ای که باشن، می‌شناسمشون. این که دیگه لباس فُرم تنشه!». فقط یکی دو قدمِ دیگر. بعد، می‌ایستم. نه، نمی‌ایستم. نمی‌شود؛ نمی‌توانم. آهسته می‌کنم فقط. پابه‌پا. خودم را می‌بینم. افتاده‌ام توی آینهٔ یک ویترین. می‌گوید: «شاید حالا دیگه رفته باشه. برگرد یه نیگای دیگه‌ام بنداز!». نمی‌شنوم. نمی‌خواهم بشنوم. به‌جای گوش دادن، زُل می‌زنم. خودم نه، چشم‌هایم. خیره می‌شوند. می‌ایستند به تماشای خودم. به تماشای شیرینی‌های توی ویترین هم. بعد، به چوبْعَلَمِ قیمت‌ها. هم قیمتِ فروش، هم خرید. می‌گوید: «اگه نرفته بود چی؟ اگه برگشت و دیدت...؟». عادت‌شان است که هردو قیمت را بنویسند. نه، عادت نه، قانون است. باید بنویسند. می‌گوید: «می‌شه تند رد بشی که فکر نکنه داری اونو نیگا می‌کنی!». باقلوایی درشت، تک، وسطِ شهدِ گوشهٔ سینی. نمی‌توانم؛ هوسِ کهنه، کهنه نشده است؛ نمی‌شود. می‌گوید:«کارد بخوره تو اون شکمت بچه که هرچی می‌بینه می‌خواد... نمی‌شه یه دفه‌ام دَله‌گی تو ببری برا بابات؟!»دست می‌کنم توی جیب‌های نیم‌تنه‌ام. نمی‌دانم چرا. می‌گوید: «بجنب دیر شد!». می‌گوید و می‌بینم یادم رفته بوده و یادم می‌آید و دوروبرم را می‌پایم. هاج‌وواج نگاه می‌کنم. می‌بینم که هیچ‌کس نیست. می‌گوید: «نگفتم؟». همه آب شده‌اند یک‌دفعه. آب شده‌اند و رفته‌اند توی زمین. برمی‌گردم. دوباره همان مسیر. آهسته می‌کنم باز. دوباره نگاه می‌کنم. باز هم دقیق‌تر. همان‌جاست. می‌گوید: «حرومزاده!». حاضریراق و خبردار ایستاده است. وسط‌های کوچه است هنوز.

کفری‌ام.

از "تقسیم" به "چاقلایان"، سراغِ "رضا قصاب". چهارراهِ کاخ مرمر تا میدانِ ولیعهد/ولی‌عصر.

ـ فرانسه، با ویزای قانونی، دوهزاروپونصد مارک... آلمانِ شرقی، هزاروپونصد مارک؛ با ویزا. از اونجا به غربی‌شو خودت باید بری... معلومه، چه جوری رفتن‌شو خودم یادت می‌دم!

از چاقلایان به "سلطان احمد"، سراغِ "کیان سرباز". میدانِ توپخانه/ امام خمینی تا دبیرستانِ نظام.

ـ کانادا، چارهزار، چارهزاروپونصد مارک. مونده از کدوم مسیر بخوای بری... فرانسه، دوهزار مارک... ویزا؟ ویزای چی‌چی؟! مگه تو دفترچهٔ جعلی می‌شه ویزا زد پسرِ خوب...؟ کیا؟ کُسِ خوارشون می‌خندن بل نسبت... دروغ می‌گن خوارکُسده‌ها!

از سلطان احمد به "توپکاپی"، سراغِ "حبیب خوش‌تیپ" با چشمِ چپ و بلوزْشلوارِ نظامی‌اش. خیابانِ بوذرجمهری/پانزدهِ خرداد تا میدان فردوسی.

ـ زکی! دفترچه‌م نداری؟ پس خیلی فرق می‌کنه... نه نوکرتم، من دفترچه‌م کجا بود...؟ اما غمت نباشه. تو هرکدوم از این هتل‌های "لالَه‌لی" که بری‌آ، صدتا دفترچهٔ فروشی پیدا می‌کنی...

خسته‌ام.

می‌گوید: «لفتش نده. این جور که معلومه، این بابا حالاحالا از جاش تکون نمی‌خوره...». می‌گوید: «نه معطلِ اون بشو و نه خودتو معطل کن... دور بزن. زود باش!». دلشورهٔ تاریکی غلیظتر می‌شود. می‌گوید: «گفتن که همه باید اسمِ صاحب‌خونه‌ها، مستأجرا، حتی مهموناشونم بدن به "مختارِ"(۱) محل، وگرنه سر و کارشون با حکومت نظامی‌یه... آره، درست مثلِ همونجا... پس قربونت، محبت کن شبا زودتر برو خونه. برات که گفتم، وضعیتِ سیروس همچینم روبراه نیست... غیر از اون، برا خودتم بهتره...».

می‌ترسم.

می‌گوید: «ولش کن. تازه، گیرم پرسیدی، چه فرقی می‌کنه؟».

نه انگار که سربالایی تندِ "بایزید" است. به سرعت می‌آید. نگاهش

۱ـ کلانتر محلی

می‌کنم و نرسیده، لبخند می‌زنم:

ـ ساعات قاچ افندیم؟(۲)

دست می‌برد بالا. مچِ خالی چپش را نشان می‌دهد. بی هیچ حرفی. و رد می‌شود. به همان سرعت.

نگاهم، چشم‌هایم، دودو می‌زنند؛ می‌جویند. پیدا نمی‌کنند؛ اما نمی‌توانند. دنبالِ صفِ چسبیده به هم ماشین‌هایند. غیبشان زده. یک‌دفعه غیبشان زده. فقط جامانده‌ها مانده‌اند. پیدا شده و پیدا نشده، گاز می‌دهند. زوزه می‌کشند. گاز. زوزه. گاز. و گم می‌شوند. دوباره دودو می‌زنند. می‌پرند آن طرف؛ پیاده‌روی آن سوی خیابان. مغازه‌ها، بسته‌اند. چراغ‌روشن، ولی تعطیل. می‌گوید: «همین الآنه پُر نبودن؟». سرما قاطی ترس می‌شود. می‌گوید: «بجنب پسر. دیر شد. الآن می‌ریزن!».

می‌دوم.

می‌رسم سرِ "آک سرای" و بی نفس‌ام. بی نا. دریا. بوی دریا می‌آید. عقربه‌های ساعت فروشگاه "اوفی" نود درجه‌اند. روی نُه و سه. خشکم می‌زند یک آن. می‌گوید: «بیا! نگفتم آخرش...». بعد، بی‌اختیار، یا چیزی یادم می‌آید و به امید، چشم تنگ می‌کنم و دوباره نگاه می‌کنم. هنوز نه. ذوق می‌کنم. سه دقیقه مانده هنوز. می‌گوید: «وضعیت سیروس با ما فرق می‌کنه. دانشجوئه. براش ارزِ دانشجوئی می‌آد. باید هواشو داشت. تو معطله‌اش آدمای فضول زیادن... ». "ریو" است، یا چیزی شبیه ریو. نمی‌شناسم. رد می‌شود. رد می‌شود و می‌بینم. پُر از "عسکر"(۳). رد می‌شود و تکان می‌خورم؛ تکانم می‌دهد. رد می‌شود و می‌بینمشان و مرا می‌بینند؛ دیده‌اند؛ می‌دانم. و می‌دانم که دیر شده. باز اما، پشت می‌کنم به آن‌ها، که نیستند؛ دیگر نیستند؛ که رد شده‌اند. پشت می‌کنم به خیابان. لرز به دلم افتاده. رنگم هم باید پریده باشد؛ می‌دانم. مستأصل، سرم، نگاهم می‌چرخد طرفِ "مصطفی کمال

۲ـ ساعت چند است آقا؟

۳ـ واژه‌ی عربی، مترادفِ لشکر / سپاه. به ترکی= سرباز

جاده‌سی". اوائل خیابان، چند نفری پلاس‌اند. گُله‌گُله، جلوی هتل‌ها. می‌گوید: «بهتره امشبه‌رو بری هتل...». می‌گوید و با غیظ می‌گوید: «بازم گز نکرده پاره کردی...؟ نمی‌گی اگه یارو پاسپورت خواست، که حتماً هم می‌خواد، چی بهش می‌گی؟ اونم تو این موقعیت! غیر از اون، مگه نه که پول یه هفته خوردوخوراکتو باید بدی کرایهٔ یه شب...؟». یک دقیقه به نُه. وقتش است. همین حالا سروکله‌شان پیدا می‌شود. سایه‌شان را هرشب همین وقت‌ها می‌بینم؛ از پشتِ پنجره. باید همین حالا باشد. سه نفرْ سه نفر. سوارِ ماشین‌های شخصی‌اند. ماشین‌های بی‌شماره. هیکل‌ها، هرکدام دوتایِ خودم. شَق و رَق. گردن کلفت. بازوها، هوای یک گردن. لباس‌ها زیتونی و قوارهٔ تن. کلاه، پهلوی. اینجا حتماً می‌گویند آتاتورکی؛ چه می‌دانم. بی هیچ نشان و درجه‌ای. بی باتوم حتی. فقط یک تاکی-واکی. و، کُلت. پَت و پهن‌تر از مالِ طرف‌های خودمان. داشت می‌چرخاندش. شاید به بازی گرفته بودش توی دست، شاید به کار. نمی‌دانم. دست‌به‌دستش کرد و گذاشتش توی غلاف. صبحِ همان روزی بود که توی یکی از کنسول‌گری‌ها بمب منفجر شده بود. داشتند از توی یکی از مسافرخانه‌ها می‌آمدند بیرون. سه نفر. دفعهٔ اول بود می‌دیدم‌شان. همان‌طور بودند. درست عینِ وصفشان. داشتند دو نفر را می‌آوردند. نمی‌آوردند، می‌کشاندند. نه، هیچ‌کدام؛ توی چنگ گرفته بودندشان. معلق. آویزان توی هوا. مثل دو تا بچه گربه. چنگ از پسِ گردن. دستبندشان هم نزده بودند. یکی‌شان را شناختم. قبلاً دیده بودمش. توی هتل چاقلایان بود؟ نبود؟ توی آک سرای؟ یادم نیامد کجا. ایرانی بود اما. می‌گوید: «قوزِ بالاقوز...؟ قوزِ بالاقوز یعنی این‌که پاسپورت نداشته باشی، خودتو تو "وان"، "چالدران"، "یوک‌سوکوا"(۴)، یا حتی تو همین "استامبول" به پلیس معرفی نکرده باشی، اونوقت تو حکومت نظامی‌ام گیر بیفتی...». عقربه بزرگه آمده است روی دوازده. می‌گوید: «حالا وایسادی اینجا که چی؟ نکنه می‌خوای جلو عقربه‌هارو بگیری...؟!». می‌خندد. بلند. قهقهه می‌زند.

۴ـ شهرهای کوچک ترکیه، در حوالی مرزهای این کشور با ایران

وقتش است. حالا صدای زنگش می‌آید. باید بیاید. نُه تا. یا بیست و یکی. نمی‌دانم درست. گوش می‌خوابانم. گوش می‌شوم. خبری نیست. خبری نمی‌شود. نمی‌آید. زنگِ ساعت فروشگاه اوفی نه؛ مالِ یکی دیگر. نمی‌دانم، نمی‌دانستم کجاست. بعضی روزها و عبوری، صدای زنگش را می‌شنیدم؛ می‌آمد. آن پشت و پَسَله‌هاست حتماً. توی بازار قدیم، پشتِ دانشگاه، یا، چه می‌دانم، پشت مسجد لالَه‌لی شاید. می‌گوید: «حالا چرا همین جوری ماتت برده؟ اگه همین یه دیقه‌م...». می‌گوید: «شایدم زنگ زده باشه؟ یعنی حواست این‌قدر جَمعه که... یعنی فکر نمی‌کنی که ...». حرفش تمام نمی‌شود. نمی‌گذارد. می‌گوید: «شایدم ساعت اوفی خرابه؟!». دو به دلم می‌کند. نمی‌گذارد دوباره شروع کند. می‌گوید: «بدو پسر!».

می‌پیچم، می‌اندازم توی "بلوار آتاتورک".

بعد، کوچهٔ "گمرک" است.

می‌ایستم. در کمرکشِ کوچه و خیابان. می‌ایستم و نمی‌خواهم. پاهایم‌اند. بریده‌اند. نمی‌کشند. نفسم هم. نمی‌آید. نمی‌خواهد، نمی‌تواند بیاید. دولا می‌شوم. دست به زانو. می‌فشرم‌شان. می‌شنوم. وقتی می‌خواهم نفس بگیرم، وقتی می‌خواهم نفس تازه کنم، می‌شنوم. می‌شنوم و بندِ دلم پاره می‌شود؛ یک‌دفعه. خش‌خشِ صدای پایی، یک آن، قاطی صدای نفس‌ها، قاطی صدای قلبم می‌شود. بعد، نمی‌شنوم. رُپ‌رُپِ قلبم را دیگر نمی‌شنوم. نفس حبس می‌کنم. قامت تا راست می‌کنم و می‌خواهم فکر کنم، پیدایش می‌شود. توی تاریکیِ سمتِ چپِ کوچه بوده است. طرح قامتش، حالا، از تاریکی آمده است بیرون. قیافه‌اش نه. قیافه‌اش هنوز تاریک است؛ توی تاریکی هم‌هیکلِ خودم است. لاغرتر هم. می‌آید جلو. آرام. حالا دیگر خش‌خشِ پا را هم نمی‌شنوم. می‌ترسم. می‌گوید: «بعدِ ایتالیا، ناتوترین دزدای دنیارو ترکیه داره!». می‌گوید: «اما اینجا؟ سرِ خیابون...؟!». می‌بینمش. اونیفورم تنش نیست؛ پلیس، یا نظامی. می‌بینم و می‌خواهم خاطرجمع، نفسی بکشم. نمی‌گذارد. ترس است. بعد، اوست. می‌آید و یادم می‌آید، یادم می‌آورد و می‌خواهم

بخندم و نمی‌توانم. می‌گوید: «مگه دزدیبر چی‌داری...؟ خر لُختو که پالونشو نمی‌دزدن ننه جون!». دست می‌کنم توی جیبِ شلوارم. چرا؟ که یعنی به خود آمده‌ام؟ که دنبال چیزی می‌گردم یعنی. چیزی که چیزی باشد؟ می‌گردم. نیست. هیچی. حتی کلید. وامی‌روم. شانه‌هایم باید آویخته باشند؛ می‌دانم. می‌گوید: «ولش کن. خودش می‌فهمه که به کاهدون زده!». نمی‌شنوم و ترس، باز چنگ به دلم می‌کشد؛ به فکرم. مهلت نمی‌دهد و شروع می‌کند. به تُرکی. از همان چند قدمی. می‌گوید و تندتند می‌گوید. نمی‌فهمم. نمی‌دانم چه باید بکنم. می‌آید جلو. جلوتر. سینه به سینه. گرمای نفسش می‌خورد به صورتم. جوان است. از خودم خیلی جوان‌تر. پشتِ لب، تازه سبز کرده. باز می‌گوید. به تأئید سرمی‌جنبانم. به تسلیم؟ پول‌هایم را، هرچه هست، سکه و اسکناس، همان توی جیب، مشت می‌کنم. می‌بیند؟ نمی‌دانم. به‌قدر یک لبخند، سکوت می‌کند. نه، شادی نیست. دوستی هم نه. یا هرچیز دیگری که خوب باشد و دلیلِ لبخند. دوباره می‌گوید. باز، تند و یک‌نفس. می‌گوید و می‌گوید و بعد، لب می‌بندد یک‌دفعه. باید شک باشد؛ قیافه‌اش می‌گوید. می‌نشیند و گره می‌اندازد به سگرمه‌هایش. می‌گوید: «دستش که رفت طرفِ جیبش، پولارو بزن تو صورتش و فرار!». می‌گوید:

ـ ایرانلی؟(۵)

تعجب می‌کنم و جواب می‌دهم:

ـ اِوِت!(۶)

می‌گویم و چهره‌اش می‌گوید سبکش کرده‌ام، راحتش کرده‌ام. می‌شکفد. نفسی عمیق می‌کشد. لبخندش دوباره می‌آید. بازتر از قبل. و می‌گوید:

ـ مادام، مادام!

و با چهار انگشتِ دست راست، به سینه‌اش می‌زند و بعد، به پشتِ سرش، به کوچه اشاره می‌کند و بعد، با هر دو دست، قامتِ زنی را طرح

۵ـ ایرانی
۶ـ بله

می‌زند. از دو سو. از بالا به پائین. بی‌شتاب و با ظرافت.

می‌فهمم. می‌فهمم و وامی‌روم. وامی‌روم و کفری می‌شوم. درد، دوباره پایم را می‌گیرد. دندان به هم می‌سایم و می‌غرم. به فارسی:

ـ ای به گور پدر جاکشِ خودت و مادامت!

نمی‌فهمد، می‌فهمم. اهمیت نمی‌دهم. فرصت نمی‌کنم. فرصتِ فکر، دل‌سوزی، یا فرصتِ هرچه که حالا نیست و ممکن است بعد، با حسرت، با تأسف به ذهنم خطور کند. ترس لگد می‌زند. می‌زند و می‌دواندم.

می‌دوم.

عرق‌ریزم و نیم‌جان. می‌ایستم. نفس‌نفس می‌زنم. گردن می‌کشم و تمامِ طول کوچه را، از نبشِ کوچه‌ای که بیرون آمده‌ام، دید می‌زنم به یک نظر؛ دزدکی. درست آمده‌ام.

می‌گوید: «حالا چرا میونِ اون یازده نفر، قرعه می‌افته به اسمِ اون دوتا، راستش منم هیچ نمی‌دونم... خلاصه، اون نُه نفر و بعدِ یه هفته حبس، یکی سی هزار لیر جریمه می‌کنن و ول می‌کنن. اون دو نفرم برمی‌گردونن "وان". پلیس وان‌ام تحویل‌شون می‌ده به مرزبونی. چه شانسی آورده بودن پسر. مأمورای مرزبونی جفت‌شونو می‌برن لبِ مرز و یکی یه لگد بهشون می‌زنن و می‌گن: «سیکدیر!»(۷) واقعاً شانس آوردن. فکر کن اگه قرار بود، یا، چه می‌دونم، اگه ویرشون گرفته بود که تحویل‌شون بدن، چی...؟». می‌بینمش. هست. هنوز هست. آن‌جا. همان‌جا. وسط کوچه. درست مثل مجسمه. با اونیفرم، کلاه نظامی، و دکمه‌های برنجیِ براق. خودم را جمع می‌کنم. مچاله. سر توی گردن، گریبان. توی خودم قایم می‌شوم. خودم را کوتاه می‌کنم. راه می‌افتم. پناهِ سایهٔ دیوار.

توی درگاهی که می‌پیچم، نفسم را رها می‌کنم. بلند و با صدا. سبک می‌شوم. نمی‌بینم، اما صدایش را می‌شنوم؛ حس می‌کنم. یکی، او، خودش، تعریف می‌کند؛ می‌گوید؛ می‌خواند: «پیش از آفتاب. درست نُکِ قله. نسیم

۷ـ گمشو

می‌آمد؛ می‌آید...». می‌خوانَد: «شلپ‌شلپ، با دست می‌کوبند، می کوبیم روی آبِ رودخانهٔ پشتِ گورستان. حالا باید همه توی خانه خوابیده باشند. توی طنبی، حوضخانه؛ زیر شمد...». می‌خوانَد: «فرق نمی‌کند شیر بخوری یا نه، بغلِ مادر که هستم، خنک‌ام. خنکی‌اش را حس می‌کنی؟ هنوز..؟». پله‌ها را، هر چهار طبقه، یک گام دو پله-سه پله می‌کنم. می دوم ، می‌پرم تا پشتِ درِ خانه.

ـ رنگت چرا پریده؟! چی شده؟! چرا گِلی شدی؟! سلام...

می‌گوید: «بایزید... پلیس توی کوچه». می‌گوید: «شب. مختار. تاریکی». می‌گوید: «حکومت نظامی». می‌گوید: «همسایه‌های فضول. ارزِ دانشجویی». می‌گوید: «ساعت نُه». می‌گوید: «ماشین ریو. مادام». می‌گوید.

بعد، می‌روم. پاورچین‌پاورچین و نُک پا. می‌روم طرف پنجره. می‌ایستم، قایم می‌شوم پناهِ دیوار. لبهٔ پرده را پس می‌زنم. سر و گردن عقب می‌کشم. شانه را هم. باز هم عقبتر. عقبتر. می‌گوید: «اگه رفته باشه؟!». می‌گوید: «نه، خیال نیست!». یک نظر می‌اندازم و با انگشت نشانش می‌دهم.

ـ اونه‌هاش. خودشه. هنوز اونجاس.

نمی‌خواهم و ترس، گَرد بر چهرهٔ سیروس می‌پاشد. می‌بینم. پاشیده است.

ـ نه، خودتو نشون نده!

می‌گویم و دستش را می‌چسبم که بکشمش کنار.

ـ نشونِ کی ندم؟

عصبی می‌شود و داد می‌زند:

ـ برو کنار ببینم!

و پرده را پس می‌زند.

ـ کو، کدومه؟

پشتش قایم می‌شوم. بعد، سر می‌کشم از ورای شانه‌هایش. گردن می‌کشم.

- اونه‌هاش. اونجا!

- اون؟ اون یارو که جلو هتل وایساده؟!

سر برمی‌گرداند و سر تکان می‌دهم. آقای صابری پلک‌هایش را تنگ می‌کند و زُل می‌زند توی چشم‌هایم. نمی‌دانم چرا. بعد، سر به چپ و راست تکان می‌دهد. به شماتت است، می‌دانم. بعد، زیر لب چیزی می‌گوید و نمی‌فهمم، درست نمی‌شنوم چی.

- برو بشین!

به خودم می‌زنم و جرئت می‌کنم و نرسیده به نیمکتِ اول، برمی‌گردم. برنمی‌گردم، سر برمی‌گردانم فقط:

- آقا، غلط گفتیم آقا؟

آقای صابری نفس بلندی می‌کشد و دوباره سر تکان می‌دهد. دیگر نگاهم نمی‌کند.

- برو بشین گفتم!

سیروس پنجره را باز می‌کند، بی‌احتیاط. می‌گوید: «جلوشو بگیر پسر!». می‌گوید: «امشب چشه پَه؟!». خم می‌شود توی کوچه و دوباره سر تکان می‌دهد؛ همانجا. پنجره را می‌بندد بعد. زیر لب چیزی می‌گوید و نمی‌فهمم، درست نمی‌شنوم چی. برمی‌گردد می‌رود گوشهٔ اتاق. می‌افتد روی تخت. سرْ توی درس و مشق. مدادش را که برمی‌دارد، می‌گوید؛ بی که نگاهم کند:

- واکن پنجره‌رو درست نیگاش کن!

اردیبهشت ۶۹

جواد جواهری
۱۳٤۱، لنگرود

داستان کوتاه :

رخ (مجموعه)، خاوران، پاریس، ۱۳۶۸.

هادی بعد از این...

جواد جواهری

می‌دانستم دیر میرسم و دویدن هیچ فایده‌ای نداشت. اتوبوس عوضی و نشانی غلط یک ساعتی عقبم انداخته بود.

قطعه صد، قسمت مسلمانها. با دست ته گورستان را نشانم داد.

زیر آفتاب مشکوک در خیابانهای گورستان، که به شکل وحشتناکی موازی بودند، راه افتادم. شماره‌ها از بیست‌ونه شروع می‌شد و به کندی بالا می‌رفت. هر چه جلوتر می‌رفتم گورها کهنه‌تر می‌شدند. از کنار پیرزنهایی که با حوصله گوری را بین علفهای هرزه جستجو می‌کردند گذشتم، از کنار مجسمه‌ی مسیح دست و پا شکسته‌ای که بر گوری کهنه خفته بود، از بین درختهای عجیبی که سیخ وخبردار ایستاده بودند رد شدم و درست آنسوی گورستان قطعه‌ی مسلمانها بود.

به جای صلیب روی گورها پایه‌هایی چوبی قرار داشت که بر آنها اسمهایی آشناتر را به لاتین نوشته بودند.

دیر رسیده بودم. از روی نقشه گور تازه را پیدا کردم. برآمدگی کپه‌ای از خاک سرخ، پنداری که از قانونی شبیه به قانون ارشمیدس پیروی کرده باشد. دوستان رفته، یک گلدان شمعدانی بر گور تازه بجا گذاشته بودند.

خب این هم گور هادی. خلوت گورستان آزارم میداد. باز هم مدتی ماندم و گور هادی را که با گلدان کوچکش، در مقایسه با گورهای دیگر

اشرافی به نظر می‌رسید، نگاه کردم. زیر سایه ابری که می‌گذشت سیگاری روشن کردم و دیگر هیچ. نمی‌دانستم چکار باید کرد، بی‌خداها اصلاً رفتار درستی با مرده‌ها ندارند. جور عجیبی نیاز به فاتحه خواندن یا کاری شبیه به آن حس می‌کردم. سیگارم که تمام شد از همان راه رفته برگشتم.

کوچک بودن شهرمان ارج و قرب همشهری بودن را زیاد می‌کند، برای همین می‌شد گفت که با هم نسبتی داشتیم، یکجور قوم و خویشی تاریخی. روزهای اول بیشتر به خاطر گرفتاری‌های پلیس و ورقه اقامت و این حرفها بود که به سراغ من آمد و بعد هم بیماری و بیمارستان که هیچ وقت راحتش نگذاشت. اولین بار که برای گرفتن ورقه اقامت به اداره پلیس رفتیم، هنوز سالم بود و شاد و راضی به نظر می‌رسید. حتی از صف طولانی و انتظار شکایتی نکرد. بیشتر وقتش را برای یک ایرانی روزی ده دوازده ساعت در محله‌های اطراف پاریس آگهی تبلیغاتی پخش می‌کرد. از کارش و حقوقش که خیلی کم بود با خوشحالی و رضایت حرف می‌زد. وقتی ورقه اقامت یک ماهه را به دستش دادند با نگاه امیدوارش خوب همه‌جای آن را نگاه کرد و با دقت کاغذ را تا کرد و در جیبش گذاشت و گفت: "حالا یک ماهی اینجا ماندیم ببینیم تا بعد."

یک روز در خیابان درد عجیبی توی شکمش پیچید. قبلاً هم درد داشت اما هرگز دردش را جدی نگرفته بود. تعریف می‌کرد که نفهمید چطور به بیمارستان رسید. آنجا عکس برداری کردند و یک ورقه دادند دستش تا امضاء کند. فوری عملش کردند.

بعد از عمل برای همان گرفتاریهای اقامت، دوباره به سراغ من آمد، وقتی به اداره پلیس رفتیم، حسابی لاغر شده بود، به شکمش لوله‌ای وصل بود و به سختی راه می‌رفت. از اداره پناهندگی هنوز جوابی نیامده بود و پلیس حتماً اشکال می‌گرفت. با وجود وضع بد جسمی هادی، مجبور شدیم

مثل همه انتظار بکشیم. خوشبختانه خانم پلیس از دنده راست بیدارشده بود و از چشم و ابروی ما هم بدش نیامد و یا معجزه دیگری شد، چرا که اقامتش را سه ماهه تمدید کردند. وقتی ورقه با دقت تا شده را توی جیبش می‌گذاشت، نگاهش همچنان امیدوار بود. با خوشحالی گفت:"خوب حالا یه سه ماهی کارمان درست شد ببینیم تا بعد..."

در به در دنبال تائیدنامه می‌گشت، از طریق سازمانی، کسی، جایی، تا بتواند کارت پناهندگی بگیرد، اما موفق نمی‌شد. هادی اتفاقاً سیاسی نبود. به خدا و پیغمبر فحش می‌داد و به همین معنا خودش را چپی می‌دانست. می‌گفت کارش را بعد از دعوا با حزب‌الهی‌های اداره‌ای که درآن کار می‌کرد، از دست داده. بعد از اخراج شدن، مدتی بی‌کار بود و گرفتار سفره پدر. بعد هم وسوسه دوستان او را به سفر خارج کشاند. همیشه میل داشت با من درباره سیاست بحث کند و حرفهایی که گمان می‌کرد دوست دارم، بزند.

سه ماه اقامتش تمام شده بود و خبری از هادی نبود، تا شنیدم که دوباره عملش کردند. سلولهای سرطانی دوباره رشد کرده بودند. برای عیادتش به بیمارستان رفتم. با کمال حماقت برای کسی که اصلاً قادر به خوردن نبود، میوه و کمپوت برده بودم.

می‌گفت عمل دوم لازم بوده و با موفقیت هم انجام شده. از بیماری خودش به زبان عجیب و غریبی حرف می‌زد. زبانی که معجون غریبی بود از اصطلاحات پزشکی، نقل قولهایی از دکترها به فارسی و توضیحات خودش به گیلکی. با لذت آشکاری در حرفهایش از کلمات فرانسه استفاده می‌کرد. قرار بود پس از کمی بهبود، چند ماهی به یک استراحتگاه در اطراف پاریس برود. با خوشحالی می‌گفت: "چند ماهی آنجا بخورم و بخوابم ببینیم تا بعد."

از استراحتگاه که برگشت حالش خیلی بهتر نبود. با هم برای گرفتن کمک مالی به چند سازمان خیریه سرزدیم. گرفتاری با پلیس همچنان ادامه داشت. از یک طرف اقامتش به سر رسیده بود، از طرف دیگر اداره پناهندگی جوابی نمی‌داد، بیمارستان هم بدون ورقه اقامت با ماندنش در بیمارستان موافقت نمی‌کرد، خلاصه کلاف سردرگمی بود که اگر یکی از مدد کارهای بیمارستان سرسختانه پا در میانی نمی‌کرد، هرگز باز نمی‌شد. هادی همانطور در بیمارستان ماندنی شد با جسمی که هر روز بیشتر تحلیل می‌رفت. چند نفر بودند که بیشتر به دیدنش می‌رفتند، دانشجوهایی که دیگر دانشجو نبودند و با دستفروشی در بازارها و خیابانها روزگار می‌گذراندند، همانها که گلدان شمعدانی بر کپه خاک سرخ، هدیه‌ی واپسینشان بود.

آنروز صبح، برای آخرین بار شعاع خورشید را از پشت پنجره اتاق سفیدش نگاه کرد و مرد. دوستانش وقتی از راه رسیدند تازه تمام کرده بود و هیچکس در کنارش نبود.

فقط برای مادرش هم که شده بود باید جسدش را به ایران می‌فرستادیم. تنها برای آنکه گوری در میان باشد تا مادرش در غروبهای جمعه بر گور فرزندش گریه کند، تا خاکی باشد که او بر آن اشک بچکاند.

قبل از هر چیز گفتند جسد آدم پناهنده را ایران تحویل نمی‌گیرد. تعجبی نداشت، گورکن‌ها برای بیرون کشیدن جنازه مخالفانشان از گور و خراب کردن قبر همانها که در ایران بودند، به اندازه کافی کار داشتند.

هادی خوشبختانه هنوز پناهنده نبود. اول رفتیم ادارهٔ پناهندگی تا گذرنامه‌اش را پس بگیریم، که گرفتیم. بعد کسانی که هنوز جرئت می‌کردند رفتند سفارت برای شرح ماجرا. آقایان سفارت کمک بزرگشان باطل کردن گذرنامه بود و دیگر: "به ما مربوط نیست با هما تماس بگیرید." بعد از

تماس با هواپیمایی ملی چون حمل جسد در میان بود باید تابوت مخصوص می‌خریدیم و باید با کفن و دفنی‌های اینجا تماس می‌گرفتیم. باکفن و دفنی‌ها تماس گرفتیم بعد از چانه زدنی خوفناک بر سر وزن و طول و عرض جسد و فاصله تا مقصد و گرمای هوا و نیاز به تابوت مخصوص و خیلی حرفهای وحشتناک دیگر؛ خلاصه قیمت دادند. با حساب کرایه هواپیما چیزی حدود هفتاد هشتاد هزار فرانک می‌شد. رقم برای ما بیش از اندازه نجومی بود. خانواده‌اش هم از پسش بر نمی‌آمدند. پیدا کردن هفتاد نفر هم که یکماه حقوق بیکاریشان را بدهند نیز ممکن نبود. وقتی باخانواده‌اش در میان گذاشتیم، مادرش از غروبهای جمعه‌اش دل کندوناله کنان گفت: "حداقل پسرم را بین مسلمانها دفن کنید و یه سنگی چیزی روی قبرش بگذارید تا گور گم نشود."

دوباره رفتیم سراغ کفن‌ودفنی‌ها، تا گفتیم گورستان اسلامی، گفتند: " آها این کار اجازه امام لازم دارد." برق از سر من و دوستی که با من بود پرید و هر دو با هم تقریباً داد زدیم: " اجازه امام! کدام امام؟ "

چاره‌ای نبود باید می‌رفتیم مسجد پاریس تا "امام"، اجازه دفن در قطعه اسلامی را صادر کند. از در مسجد که تو رفتیم انگار وارد امامزاده هاشم شده باشیم، یک عده با شلوارهای پاچه تا شده، عرقچین به سر، گوشه ایوان را کر می‌دادند. باقی هم با آستینهای تا شده بالای آرنجهایشان، با دستهایی خیس این طرف و آنطرف می‌رفتند. از یقه‌اش اگر می‌گذشتیم، امام پاریس شباهتی در ظاهر با امامهای خودمان نداشت. " بله ایرانی است و توی بیمارستان فوت شده." " بله از خانواده شیعه است." و امام پس از هر پاسخمان سرش را تکان می‌داد و به عربی چیزی می‌گفت که فکر می‌کرد ما می‌فهمیم. وقتی اسم هادی را شنید گل از گلش شکفت؛ چند بار با لهجه عربی از ته حلق تکرار کرد-"هیخادی-هخادی"-، بعد از اسم اسلامی شروع

کرد و حرفش را بی‌ربط به امت بزرگ اسلامی کشاندو درباره اتحاد جهانی مسلمین داد سخن داد. ما هم برای جواز دفنی که در فاصله‌های سخنرانی امام کلمه به کلمه پر می‌شد، سرهامان را "عاقلانه" تکان می‌دادیم و چیزی نمی‌گفتیم.

کار با یک جواز کتبی تمام نمی‌شد و باید جسد غسل اسلامی داده می‌شد. امام آگاهمان کرد که این کار حتماً باید توسط یک مسلمان انجام بگیرد، بر سر همین ماجرا کفن و دفنی‌های فرانسوی با غسالهای اسلامی قرارداد داشتند و بر سر قیمت اختلافاتی قدیمی موجود بود که می‌توانست هر لحظه به یک جنگ جانانه بیانجامد و کار به وکیل و دادگاه و این حرفها بکشد. روز دفن را معین کردند. بالاخره جواز دفن هادی در قطعه اسلامی همان گورستانی صادر شد، که من اتوبوسش را اشتباهی سوار شدم و به مراسم آخر نرسیدم.

زیر آفتابی بی‌خاصیت، از گور هادی دور شدم. از کنار پیرزنهایی که از جستجوی گور گمشده دست کشیده بودند و روی نیمکتی گرم حرف زدن بودند، گذشتم. نزدیک در بزرگ گورستان، دفتر گورستان قرار داشت، یاد تقاضای مادر هادی افتادم که سنگی برای قبر پسرش خواسته بود.

مسئول پرونده‌ها پیر مردی بود با دستهایی لرزان که پس از مدتی هن‌و هن پرونده دفن را پیدا کرد.

"بله درست است، همین امروز بعد از ظهر دفنش کردند." وقتی از سنگ قبر حرف زدم گفت، یک پلاک چوبی روی قبر گذاشته خواهد شد. وقتی گفتم سنگ باشد مطمئن‌تر است تا اگر ده سال دیگر کسی از فامیلش به جستجو آمد گرفتار نشود...

مسئول پرونده‌ها نگاهی به من انداخت که خبر از پرت بودنم می‌داد.

"آقا این یک گور موقت است." فکر کردم عوضی شنیده‌ام. با تعجب گفتم: گور موقت! یعنی چی گور موقت؟ او هم فوری ورقه را داد دست خودم. با مهر آبی‌رنگ درشت و خوانا روی ورقه مهر شده بود-"موقتی"-. پرسیدم یعنی چند وقت موقتی؟ گفت: "شش سال." "برای همه البته اینطور نیست، انواع و اقسام گور وجود دارد، پانزده ساله، سی ساله..." دیگر گوش ندادم، باز هم کار حتماً به هشتاد ماه حقوق بیکاری می‌کشید و از این حرفها.

از گورستان که بیرون می‌آمدم کلمه موقتی در سرم تکرار می‌شد. هادی را تصور کردم که اگر این را می‌شنید، با نگاه امیدوارش زیر کپه ارشمیدسی می‌گفت: "حالا یه شش سالی اینجا بخوابیم تا بعد."

اکبر سردوزآمی
۱۳۳۰، تهران

داستان بلند :

برادرم جادوگر بود، آرش، استکهلم، ۱۳۷۱.

من هم بودم، آرش، استکهلم، ۱۳۷۲.

داستان کوتاه :

دلواپسی (مجموعه)، نیلوفر، تهران، ۱۳۵۸.

خانه‌ای با عطر گل سرخ، کار و هنر، تهران، ۱۳۶۰.

غروب اول پائیز، آرش، استکهلم، ۱۳۶۸.

حدیث غربت من، افسانه، اپسالا، ۱۳۷۱.

بازنویسی روایت شفق، آرش، استکهلم، ۱۳۷۲.

نوبت رقص من، باران، سوئد، ۱۳۷۴.

و نیز در نشریه‌های **آرش** (پاریس)، **دانشکدهٔ هنرهای زیبا** (تهران)، **نامهٔ کانون نویسندگان ایران در تبعید** (لندن) .

فصلی از

حکومت بقال‌ها

اکبر سردوزآمی

کمربندم را که باز کردم، هنوز مطمئن نبودم که می‌توانم از هوا پیما پیاده شوم، همان طور که وقتی وارد هواپیما شدم، فکر نمی‌کردم به مقصد برسم، اما حالا رسیده بودم و همان طور که داشتم خودم را آماده می‌کردم که از هواپیما خارج شوم، منتظر بودم تا دستی بازویم را بگیرد و بگوید کجا؟ چون اصلاً باورم نمی‌شد که به این راحتی بتوانم از شرّ حکومت بقال‌ها خلاص شوم.

توی سالن ترانزیت، یاد جملهٔ کمال افتادم که اونجام هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، و جملهٔ همکارم را به یاد آوردم که مرد نازنینی بود و مرا تیر می‌کرد تا فیلمهای سانسور نشدهٔ صدا و سیمای جمهوری خاک‌برسر را یواشکی از آرشیو بلند کنم و با هم ببینیم و به ریش هر چه خاک‌برسر است بخندیم و حواسمان نباشد که زیر سایهٔ همان‌ها روز به روز خاک‌برسری را بر خودمان هم هموار می‌کنیم. همکارم می‌گفت رفتی اونجا دچار شوک فرهنگی نشی یه وقت! و غش‌غش می‌خندید، و بعد به من نزدیک می‌شد و خم می‌شد روی صورتم و با طنازی می‌گفت نگی که به من نگفتی! و همکار دیگرم که همه‌اش دنبال راه فراری از آنجا بود می‌گفت نامه بنویسی‌یا! دقیق توضیح بدی‌یا! از فرودگاه تا خودِ سوئد! و من می‌گفتم حتماً، حتماً! و امشب دارم توضیح می‌دهم، البته پس از شانزده ماه که از آن ماجرا گذشته است و تقریباً کهنه شده است.

در حالی که به رنگ‌آمیزی غریب این فضای نا آشنا خیره شده بودم،

گفتم شاید آغاز شوک فرهنگی که او می‌گفت همین باشد که ناگهان به همهٔ آدمهای توی زندگیت فکر می‌کنی و در رنگ و بوی تازه‌ای که قرار گرفته‌ای، میان زمین و آسمان معلقی.

چمدانها و ساکها و بسته‌ها روی جادهٔ باریک می‌سریدند و پیش می‌آمدند و من هنوز باورم نمی‌شد که کاملاً از شرّ بقال‌ها خلاص شده باشم، و هنوز منتظر همان دست بودم تا بازویم را بگیرد که کجا؟

چمدان سرخ، آبی، سرمه‌ای، قهوه‌ای، سرخ و باز هم قهوه‌ای قرار گرفته روی هم، و زرد و سرخ، و بالاخره ساک قهوه‌ای من، که کمال توی فرودگاه مهرآباد از روی زمین برداشت و روی شانه‌ام گذاشت که تو هم برو ببینم چی می‌شه! و بعد هم ایستاد تا این رفیق آخری را هم بدرقه کند.

ساک کوچک من می‌سرید و یکبر شده به دیوارهٔ جاده می‌گرفت، ساکی که در پستوی کوچک خانهٔ کمال بود و من خودم را لوس کردم و گفتم ساکِمون عوض؟ و کمال که تنها دلبستگی‌اش به کتاب است و نه چیز دیگری، گفت مال خودت که بهتره، خره! و من باز خودم را لوس کردم و ادای بچه‌ها را درآوردم تا فراموش کنم که دارم نزدیک‌ترین رفقایم را تنها می‌گذارم و می‌روم. گفتم این یه جوریه؛ سیاهه؛ خوشم نمی‌آد؛ دلم می‌خواد مال تو رو ببرم که همیشه یادت باشم. و او ساکش را که یکی دو جفت جوراب از سفر قبلی‌اش به اصفهان در آن مانده بود، خالی کرد و جلوم گذاشت و باز گفت مال خودت که بهتره؛ خوشگل‌تَرَم هست. و من زیپ ساک کوچکی را که تازه خریده بودم، باز کردم و اساطیر ایران را که روی لباسهایم بود، بیرون آوردم و بعد پیراهن و شلواری را که مصطفی گفته بود با خودت بیاور، و ادای مصطفی را در آوردم که چیز دیگه‌ای با خودت نیاری‌یا، امیر! فقط یه ساک کوچیک و یه دست لباس! و غش‌غش خندیدم و گفتم گمونم به محض اینکه برسم اونجا، جنازه‌مو که از سرما یخ زده، برات پست کنن و از شرّم راحت بشی. و او گفت از این خبرا نیست! می‌ری اونجام زندگی می‌کنی! به اونجام عادت می‌کنی! هیچ غلطی‌ام نمی‌تونی بکنی! همه جای دنیا همین گُهه! و من باز ادا در آوردم که اوهوک! می‌خوای رأی منو بزنی، ولی کور خوندی! و او گفت عجب خریه‌ها! و من گفتم امیر، فقط

یه ساک کوچیک با خودت بیار، نکنه یه وقت کمالم با خودت بیاری! و محکم زدم در کون کمال که کنارم خم شده بود و به اساطیر ایران نگاه می‌کرد.

فکر کردم می‌روم! با این اساطیر و این ساک کوچک! و با این همه می‌دانستم که سفری بیهوده است، مثل همهٔ کارهای دیگر زندگیم که به نظرم بیهوده می‌رسید. وقتی هم که داشتم کتابهایی را که از پانزده‌سالگی تا سی و پنج سالگی خریده بودم، چوب حراج می‌زدم، باز می‌دانستم که بیهوده است و شاید به همین دلیل بود که یک کمی آینده نگری بیهوده به خرج دادم و متون کهن را پیش‌پیش پست کردم به سوئد و امروز که اینجا در کپنهاک نشسته‌ام، می‌گویم چه خوب شد که این کار را کردم و بعد به هر کدام که احتیاج دارم، یادم می‌آید که توی سوئد است و می‌بینم چقدر ابلهانه است که آدم خودش اینجا باشد و کتابهایش توی سوئد، که آدم خودش اینجا باشد و زنش توی ایران.

کمال گفت اونجا باید فقط زبون بخونی‌یا، خره! نه اینکه مثل بعضی‌یا چندتا کتاب برداری ببری اونجا و بعدم هی از غم غربت بنویسی و از این چرندیات! و گفت اگه بخوای بری اونجا و به اینجا فکر کنی، از همین حالا بهت بگم، ریدی! و من گفتم به هر جهت اساطیر ایرانو می‌برم، و غش‌غش خندیدم و او هم از ته دل خندید که عجب خریه‌ها! و من گفتم اصفهانی بازی نداریم و خندیدم ولی او همچنان لبخند برلب به اساطیر ایران چشم دوخته بود تا وقتی که توی ساکم گذاشتمش، ساکی که می‌خواستم فردایش به دوش بیندازم و راه بیفتم، و او تا فرودگاه آمد و در آغوشم گرفت و قبل از اینکه احساساتی شوم، گفت خیله‌خب، برو دیگه!

ساکم را برداشتم و راه افتادم و از درِ نمی‌دانم شیشه‌ای یا غیر شیشه‌ای بیرون رفتم و گمانم از چند پله بالا رفتم و دنبال مجید گشتم که چند روز پیش نامهٔ اکپرس برایش فرستاده بودم که فلان روز ساعت فلان آنجا هستم و از وقتی که حرکت کردم، همه‌اش به لحظه‌ای فکر می‌کردم که مجید کنارم قرار بگیرد و من آن جملهٔ معروفی را که گاهی در حالت مستی و گاهی که یأس گریبانم را می‌گرفت با صدای بلند تکرار می‌کردم، اینجا در کنار او تکرار کنم. همان جمله‌ای را که یک شب در اوج مستی با دوستی

روی برف خیابانی فرعی، که تا انتهایش با نورافکنی بلند، روشن بود، به فاصلهٔ ده پانزده‌متر با نوک یک تکه چوب نوشتیم، و بعد که برگشتیم و تلوتلو خوران از اولین کلمه تا آخرینش را خواندیم، یک آن به هم نگاه کردیم و وحشت‌زده فرار کردیم و خودمان را به خانهٔ او رساندیم و داخل حیاط شدیم و در را به هم زدیم و پشت به در ایستادیم و آرام و همزمان تکرار کردیم: آی کیرم به کُس خوارِ هر چی پاسداره!

و این جمله فقط فحش نبود و نیست. چیز دیگری هم هست. بغض است، درد است، یأس، شکست، و خاک بر سریی‌ای‌ست که سالها گریبان مرا گرفته است و رهایم نمی‌کند و در آن لحظه که ایستاده بودم و از مجید خبری نبود، نمی‌شد تکرارش کرد و نمی‌شد بر بلندی سکویی قرار گرفت، مثل آن شبی که در اصفهان بودیم و کمال بر بلندی سنگی ایستاد و مشتش را تکان داد و معنایش چیزی شبیه به این بود که: آی، کیرم به کُس خوار هر چی پاسبانه! و بعد راه افتادیم و بعد، سالها بعد، وقتی که شیشه‌های بانکها را فروریختیم، به یاد آن شب عرقی زدیم و این آخرین بطر عرق باز مانده از کارخانه نمی‌دانم چی بود. و کمی بعدش استادم گفت من که دیگر نمی‌خورم! و باز سالی بعد وقتی که مهدی قاراپط خودمان شروع کرد به عرق کشی، گیلاس را برداشت و بر خلاف آنچه که گفته بود، نه به سلامتی هیچکس که به سلامتی جمع خورد. و آرزوی من این بود که گوشه‌ای از آنچه را که در این سالها بر من و دوستانم رفته است درست مثل یک وقایع نگار بر این صفحات سفید حک کنم، ولی در اینجا هم که نقطه‌ای دورافتاده از آن سرزمین است همچنان در گیر قید و بندهایی هستم که محدودم می‌کند و به این نتیجه می‌رساندم که در اینجا هم نمی‌توانم عریان شوم، چون عریانی من عریان کردن دیگرانی هم هست که با من بوده‌اند و آن وقت وحشت کوندرا را به یاد می‌آورم، وحشت همشکل شدن با دیگران را و با کل یکدستی که خاک‌برسرهایی مثل خودم به وجود آورده اند.

بن بست است یا هرچی، منی که این جمله را به یاد دارم، از همین حرکت اول، باید همه چیز را تکه پاره کنم و تکه‌ای از این و تکه‌ای از آن را بگیرم و اسامی را عوض کنم و دوست شیرازی‌ام را اصفهانی بنویسم و

دوست شمالی‌ام را هم به همچنین و اصلاً از هر شهری می‌خواهم نام ببرم، بگویم اصفهان و بعد هم فکر کنم این زبلی را از استادم به ارث برده‌ام و خوش باشم که دارم به بهانهٔ سفرنامه، داستانی را شروع می‌کنم که نشان دهندهٔ همهٔ اندوه و پریشانی زندگی من است که در اینجا، در این سرزمین سرد نشسته‌ام و نشان دهندهٔ اندوه و پریشانی آنهایی که در جاهای دیگر، در فرانسه و آلمان و پاکستان و غیره و غیره روز را شب می‌کنند و از این آرامشی که به من ارزانی شده بی‌نصیب مانده‌اند و هنوز در چنگ دلالهایی که حکومت بقال‌ها پرورده است، گرفتارند و در پیچ و خم زندانهای لاهور و ماهور. و هی الکی آدم بسازم و به دوستانم نسبت دهم که کمال گفت فلان و جمال گفت بهمان و همهٔ اینها نه به خاطر در افتادن با کسی که فقط به خاطر خودم است، به خاطر پُر کردن لحظات خودم که این جمهوری خاک‌برسر را به وجود آورده‌ام که وادارم کرده است بلند شوم، ساک کوچکی را روی دوش بیندازم و راهی سرزمینی دیگر شوم و بعد هم فکر کنم، خب، بالاخره از چنگشان گریختم! بالاخره کلک زدم و در رفتم! و حواسم نباشد که اینجا هم کم و بیش درگیر همان چیزی هستم که پرورانده‌ام و از آن گریخته‌ام و اینجا هم باید همان کاری را انجام دهم که آنجا، و هی حذف کنم، و به جای ثبت آنچه حقیقی‌ست، واقعی‌ست یک مشت آدم بسازم که همه‌شان نشان‌دهندهٔ جنبه‌های حقیر خود من هستند و بعد هم که کار را به پایان رساندم، بگویم خب، این من هستم! همهٔ این آدمهای خاک‌برسر اینجا و آنجا. و یا شاید دست آخر همان جملهٔ قدیمی را تکرار کنم، که فقط فحش نیست، صوتی‌ست که به هوا پرتاب می‌شود، تا مگر جلو ترشحات غدد فلان و بهمانم را سد کند، و اینها همه به زوزه کشیدن در مقابل ماه می‌ماند، بی‌هیچ نتیجه‌ای، حرکتی، بازدهی، ولی اسمش را بگذارم داستان و اصلاً هم کاری نداشته باشم، که عصر این حرفها گذشته است.

خوب، من این هستم! کارگری که از خیاطی گریخت تا بازیگر شود و بعد چهارتا نمایشنامه خواند و بعدتر چشم باز کرد و دید اگر بازیگر باشد، مهره‌ای‌ست در دستهای کارگردانش، و رفت و تمرین نمایشنامه نویسی کرد و بعد وقتی از استادش شنید در مملکتی که دیالوگ وجود

نداشته باشد، نمایشنامه‌ای به وجود نمی‌آید، این را هم رها کرد و رفت تا داستان نویس شود، و به محض اینکه می‌خواست به پریشانیش شکلی بدهد، همه چیز آشفته شد و طوفان و برگ، و امیدی که در پس آن بود، و بعد ویرانی که ادامهٔ طوفانی بود، که با نفس تک تک ما برخاسته بود، اما با سدی برخورد کرد و بازگشت، که اتقون متون چتقون! و بعد هم رتقون، پتقونه، زور چپون! یعنی که تو به هر کجا که بروی همان خاک‌برسری هستی که بوده‌ای، مگر به خدایت ایمان بیاوری که یک روز در جامهٔ محمد رضا شاه است، و یک روز در جامهٔ خمینی، و بعد هم لابد در جامهٔ یکی دیگر که خواهد آمد، و همیشهٔ خدا هم دلش برای من خیاط و بقال می‌سوزد و می‌خواهد به راه راست هدایتم کند و اگر هم نپذیرم باید کوله‌بارم را بردارم و به نقطهٔ دیگری پناه ببرم با خدایی دیگر و آیه‌هایی دیگر که همیشه با آنهاست و لابد به همین خاطر اینجا هم باید پریشان می‌بودم و مدام به آدمهایی نگاه می‌کردم که می‌رفتند و می‌آمدند، تا مگر دوست شفیقم از راه برسد و دستی زیر بالم کند، و همه‌اش می‌ترسیدم که پیداش نشود و من اینجا در میان این همه آدم ناشناس رها شوم و بعد با خودم می‌گفتم نه، حتماً پیداش می‌شود، و با خودم می‌گفتم این نگرانی، این نامطمئن بودن همیشگی من ربطی به مجید ندارد، آخر من در چشمهای او درخششی غریب دیده بودم، از آن نوع درخششی که پس از سالها در چشمهای دختری دیدم که آشنای دوران دانشجوی‌ام بود، و شنیده بودم اعدام شده است، و در آن لحظه که وسط خیابان امیرآباد دیدمش، بال در آوردم و او هم گویا حال و روزی شبیه به من داشت، ولی پس از لحظه‌ای، وحشت، بال و پر ما را درهم‌شکست و من از آن روز می‌خواسته‌ام این را گوشه‌ای بنویسم و هنوز ننوشته‌ام و اگر امشب نتوانم، هیچ شب دیگری نخواهم توانست، برای اینکه من دیگر این را فهمیده‌ام که هیچ کاری را نباید به آینده موکول کرد، چون گویا فقط زمان حال وجود دارد که من اینجا نشسته‌ام و گذشته که در فرودگاه فرانکفورت ایستاده بودم و در آن لحظه نه خیاط بودم و نه نویسنده: آدمی بودم که در فضایی ناآشنا قرار گرفته بود، فضایی که شاید در کودکی ـ زمانی که با هسته‌های تمبر هندی بازی می‌کرد و با تیله‌های درشت

اوشکودا می‌زد ـ دیده بود و اکنون که کابوسش واقعیت یافته بود، به یاد جملهٔ مادرش افتاده بود که پسر، انقدر امیر ارسلان نخون، آواره می‌شی، و از فرنگستون سر در می‌آری، و میون یه مشت آدم گیر می‌کنی که نه زبونشونو می‌فهمی، نه زبونتو می‌فهمن!

کجا می‌ری داداش!

جوان بود؛ قد بلند؛ کت و شلوار ترتمیز؛ صورت تیغ کشیده.

و مجید نوشته بود حواست را جمع کن! اینجا پُر از مادرقحبه‌های رنگارگ است و نوشته همان جا بایست تا خودم بیایم!

و من گفتم خیلی ممنون، منتظرم!

و مجید نیامد. یک ربع گذشت، نیمساعت، یکساعت، و حالا بغضم گرفته بود و یاد آن روزی افتاده بودم که می‌شود گفت هیچ ربطی به امروز نداشت، و با این همه یک چیز مشترک این دو را به هم ربط می‌داد. آن روز هفت ساله بودم و هنوز کیا رستمی وجود نداشت که بشود سگها را با لقمه‌ای نان راضی کرد و من از ترس یکی از آن سگها گریختم و بدون آنکه به پشت سرم نگاه کنم، دو سه کوچهٔ پیچ در پیچ را پشت سر گذاشتم و به میدانچهٔ کوچکی رسیدم که نمی‌دانستم کجاست، و وحشت‌زده گریه می‌کردم و خودم را روی زمین می‌غلتاندم تا زنها و مردهای محله دورم جمع شدند و بعد جوانی که پیرهنش خیلی‌خیلی سفید بود، آمد، لبخند زد که چی شده؟ و وقتی فهمید گم‌شده‌ام، گفت خودم می‌رسونمت خونه‌ت. و من قبل از هر چیز توی چشمهاش نگاه کردم تا آن درخشش آشنا را ببینم، و چون دیدم به دنبالش راه افتادم.

اما اینجا از هیچ نگاه آشنایی خبری نبود، و من که بغضم گرفته بود، می‌دانستم که گریه کردن هم بیهوده است، و از این فکر که اینجا لابد باید به زبان دیگری گریست، خنده‌ام گرفته بود و با خودم می‌گفتم یعنی به زبان هانریش بل هم همان طور می‌شود گریه کرد که به زبان مادری من؟ به زبان هانریش بل که بارها مرا به اندوه و به بغض رسانده بود، و من فکر کردم او تنها کسی است که حال اکنون و اینجای مرا می‌فهمد و تنها کسی است که اگر می‌بود، لابد به قهوه‌ای مهمانم می‌کرد ـ چون مریم نوشته بود

اینجا صمیمی‌ترین دوستانت یک فنجان قهوه را ازت دریغ می‌کنند- و من برایش از حکومت بقالها می‌گفتم و او سر تکان می‌داد و می‌گفت اوکی! و او از حکومت بقالهای خودشان برای من می‌گفت و من می‌گفتم اوکی. و بعد از خودم می‌گفتم که بدون اینکه به تک همسری اعتقادی داشته باشم، دچار این دردم و بارها سعی کرده‌ام از این درد خلاص شوم و حتی یکماهی به این نتیجه رسیدم که با هر زن دیگری می‌شود همان کاری را کرد که آدم با زن خودش می‌کند، و فکر می‌کردم وقتی آب در صد درجه به جوش می‌آید، پس با هر کسی می‌شود خوابید، اما بعد دیدم نه خیر از این خبرها نیست.

کجا تشریف می‌برین؟

گفتم می‌شه بگی این خیابون کجاست؟

گفت این خیابون نیست، کوی دانشجوئیه!

گفتم کجاست؟

گفت دوره! ولی می‌برمت، از تاکسی ارزون‌تر می‌گیرم.

گفتم دوست دارم خودم پیداش کنم! می‌ترسیدم ۵۰۰ دلارم را بزنند. چون مجید نوشته بود و مریم هم نوشته بود که اینجا پُر از مادرقحبه‌های رنگارنگ است و در ترکیه هم هستند و در فرانسه و اسکاندیناوی هم هستند، و علی نوشته بود اینجا هم از رو نمی‌روند، و جالب این است که خیلی‌هاشان هنوز سنگ مردم را هم به سینه می‌زنند، و من وقتی یکی دوتاشان را در داستانی آوردم، استادم گفت نکن! گفت تو قیچی رو دست گرفتی و دنیا به تخمته! اما امروز هم که از قیچی خبری نیست و قلم را به دست گرفته‌ام، همچنان دنیا به تخمم است و فقط می‌خواهم آنچه را که بر من گذشته است اینجا ثبت کنم، و توضیح بدهم وقتی که وارد فرانگفورت شدم، بیش از همهٔ این بیگانه‌ها، از ایرانی‌ها می‌ترسیدم. از ایرانی‌هایی که خودم یکی از آنها بودم. از ایرانی‌هایی که اصلاً نمی‌شناختم و با این همه به صرف ایرانی بودنشان، انگار تمام ذرات وجودشان را می‌شناختم، و از آنها می‌گریختم تا خودم را حفظ کنم و پانصد دلاری را که مصطفی برایم فرستاده بود، حفظ کنم تا بعدها دلالها بزنند. و اینها همه‌اش یک ربطی به

ساختمان داستان دارد که استادم می‌گفت باید مثل تور والیبال باشد که هر قسمتی از آن را که بگیری همهٔ تور با آن بلند شود و من از هر توری که یک خانه‌اش راننده‌ای باشد که تو از آن می‌گریزی، و خانهٔ دیگرش دلالی که گرفتارت می‌کند، متنفرم و با این همه در تار و پود این تور گرفتارم، و خیلی خوب می‌دانم که حتی با نوشتن و زیر و رو کردنش هم نمی‌توانم مشکلی را حل کنم، چون که آدمی که توی تور قرار گرفته باشد خودش هم تبدیل می‌شود به یکی از خانه‌های آن تور. و نوشته‌اش هم چه بخواهد، چه نخواهد، خود به خود همان تور است. یعنی که من می‌خواسته‌ام و می‌خواهم آزاد باشم، اما مدام دربندم، در بند ساختمان جامعه، در بند ساختمان داستان کوتاه و بلند، و وقتی که وارد فرودگاه فرانکفورت شدم، فکر کردم خودم را از این بند رها کرده‌ام، اما چند دقیقهٔ بعدش که روبه‌روی بانک نمی‌دانم چی ایستاده بودم، دیدم نه، دیدم هنوز این بند بر دست و پای من است و دیدم آمدن مجید هم، فقط، رهایی من از این لحظه است.

صد دلاری را از توی کیفی که هدیهٔ ابوالفضل بود بیرون آوردم و روی «میز» گذاشتم که اینجا توی دانمارک بهش یک چیز دیگر می گویند و توی آلمان یک چیز دیگر، و من هنوز نه این را می‌دانم و نه آن را و شاید هیچ وقت هم نتوانم بیاموزمش و این هم لابد برمی‌گردد به همان تور یا ساختمان ذهن من که در آموختن هر زبانی بجز زبان مادری‌ام نافرمانی می‌کند.

زن داشت پولها را می‌شمرد و من نگاهش می‌کردم تا ببینم می‌توانم شباهتی بین او و زن خودم پیدا کنم یا نه. زن خودم که زمانی معلم بود و امروز خیاط است. یعنی که کمال همنشین در او اثر کرد، و از این حرفها، وگرنه او همان معلمی است که آن روز وقتی فهمیده بود پول ندارم حقوقش را آورده بود تا به من بدهد و من گفتم می‌توانی بگذاری توی بانک تا به مرور زیاد شود و بعد مثل پدرت یک کارگاه باز کنی و یک قیچی برش بگذاری توش تا وقتی که من برگردم بتوانی بگویی خوش آمدی، و قیچی را بدهی دستم. و او گفت خیلی بی‌معرفتی! و من گفتم مگر همیشه همه چیز طبقاتی نبوده است؟ از این به بعد هم طبقاتی خواهد ماند، و هر حرف

دیگر کُس شعر است! ولی استادم می‌گفت در هر دوره‌ای یک چیزی را علم می‌کنند تا چهارتا مثل تو را فریب دهند و هر جنایتی را که می‌خواهند انجام دهند و من گفتم اگر ابلهی به نام من جنایت کرده است تقصیر من چیست و تازه آنها که به نام من قتل عام می‌کنند، اول با نام تو بر تخت تکیه می‌زنند، با نام پیشتاز و روشنفکر و پیامبران زمانه! و تو هم اگر سعی می‌کنی صفت روشنفکر را از رویشان برداری، فقط به این خاطر است که می‌خواهی خودت را از ننگشان برهانی. مرا هم خیاطان بی‌مقدار به ننگ کشیده‌اند، خیاطانی که نه مرا می‌شناسند و نه تو را، اما هم توی دهان من می‌زنند و هم توی دهان تو، و اگر این طور باشد من هم باید نامی برای آن خیاطهای دیگر که از تبار منند پیدا کنم، خیاطهایی که نویسنده هم نیستند، اما قیچی را به دست گرفته‌اند و دنیا به تخمشان است و در تمام طول زندگیشان رنگ دلار را هم ندیده‌اند، که زن خرد کرد و جلو من گذاشت و من گفتم تلفن، تلفن. و او نگاهم کرد و من گفتم تلفن و یادم آمد که می‌توانم به انگلیسی چیزهایی بلغور کنم و بلغور کردم و او یکی از اسکناسها را برداشت و یک مشت سکه جلوم گذاشت و من اصلاً نمی‌دانستم کم است، کم نیست؟ و اصلاً نمی‌دانستم کلاه سرم گذاشته است، یا نه، و فکرکردم حتماً کلاه سرم گذاشته است، مگر نه اینکه تا وقتی خر هست، خر سوار هم هست؟ و مگر نه اینکه باید سالها می‌گذشت تا من بفهمم می‌شود گفت تا وقتی خر هست، خر سوار هم هست، بدون اینکه وزن خرسوار را برگردهٔ خود احساس کرد.

وقتی از بانگ بیرون آمدم، با خودم می‌خواندم تا خر هست، خرسوار هست! که شنیدم نخون لامصب! نخون! و همه چیز درهم شد، چرخید، و چه خوب و چه قشنگ چرخید.

گفت سبیلشو ببین!

گفتم کجا بودی پسر؟ گفت نامه‌ت دیر رسید، تا اینجا رو دویدم. و صدایش را کلفت کرد و گفت سبیل!

این جمله قدیمی بود، مال آن روزهایی که می‌خواستیم نه جهان پهناور، که جهان حقیر خودمان را تغییر می‌دهیم و در زنجیری ایستادهٔ

بودیم که خود تک تک حلقه‌هایش بودیم و سرودی را بلند بلند می‌خواندیم و کف می‌زدیم و حزب‌اللهی‌ها در چند قدمی ما ایستاده بودند و سرود خودشان را می‌خواندند که:

سوسولا کف نزنین النگوهاتون می‌شکنه! سوسولا کف نزنین النگوهاتون می‌شکنه!

و بعد یکی‌شان که خیلی چّری بود آمد جلو من و دندانهایش را به هم فشرد که سیبیل! با توام سیبیل! و سر سبیل بلند و کلفت مرا گرفت و پیچاند که: من این سیبیلاتو دود می‌دم! و آن روزها من و مجید گاهی کنار هم بودیم و بعدها که ورق برگشت، مجید چند ماهی پنهان شد و بعدتر رفت شیراز و بعد به شهر دیگری و بالاخره از فرانکفورت سردرآورد و حالا کنار من بود که ساک قهوه‌ای کمال روی دوشم بود و قرار بود به محض رسیدن، پاسپورتم را برای برادرش پست کنم که دو سالی توی ترکیه مانده بود.

گفت سبیل من! و ساکم را گرفت و راه افتادیم، و من فکر کردم یعنی دارد به همان چابکی سالها پیش راه می‌رود؟ از سالن بیرون رفتیم و من یادم آمد که می‌خواسته‌ام داد بزنم و داد زدم آی، کیرم به کُس خوار هرچی پاسداره! و مجید گفت آی، مال منم روش! ولی خنک بود و آن باری را نداشت که قبلاً. اصلاً اینجا هیچ چیزی بار آنجا را ندارد. منظورم کلمهٔ غربت و از این جور کُس شعرها نیست که دکان خیلی‌هاست. کسی که با جریان آب و باد حرکت نکند، در هر گوشه‌ای از این خاک پهناور غریب است، و کم و بیش بی‌کس است. من گمان نمی‌کنم موجودی باشکوه‌تر از انسان بی‌کسی است که به تنهایی روی پاهای خود راه می‌رود.

بی‌کسی انسان را به خاک پیوند می‌دهد، به خاک که پهناور است، و بی‌مرز است.

کاش بی‌کس‌ترین انسانها من بودم!

گفتم چه خبرته پسر؟ چرا این قدر تند می‌ری؟ گفت اینجا رو بهش می‌گن آلمان، سیبیل من! اگه چند ثانیه دیر برسی قطار رفته. و تند رفتیم و زود رسیدیم و قطار هم آمد. و من فرصت نداشتم قطار را دید بزنم و

می‌بایست سر و روی او را برانداز می‌کردم که سه سال بود ندیده بودمش و در آن لحظه می‌توانستم دقیق ببینمش که روبه‌روی من نشسته بود و با صدایی آرام ولی تندتند گفت اینو نگهدار اگه مأمور قطار اومد بهش نشون بده. و کارتی را توی دستم گذاشت و نگران به اطراف نگاه کرد و گفت هر وقت گفتم بریم، سریع بریم، خب؟ و گفت سبیل من! و بعد فقط به هم نگاه کردیم و خندیدیم. عین روزهای دیگری که خندیده بودیم؟ نه، هیچ روزی مثل روز دیگر نیست! هر روزی فقط همان روز است! و آن روز هم فقط همان روز بود که او روبه‌روی من نشسته بود و نگاهم می‌کرد و می‌خندید و چشمهای زاغش می‌درخشید و من به موهای بورش نگاه می‌کردم که پریشان بود و به بینی‌اش که مرا به یاد عقاب می‌انداخت، به یاد عقابی که یک روز توی خیابان وصال شیراز تهران، پشت ردیف چند مغازهٔ کرکره‌دار دیدمش که پاهای قوی داشت و بالهای بزرگ و من می‌خواستم ببینم چشمهای عقاب چه رنگی است و یا چه حالتی دارد و عقاب با پاهایی که سنگین از زمین برمی‌داشت از این سوی ردیف مغازه‌های کرکره‌دار تا آن سو می‌دویدو زیر کرکره‌ها را نگاه می‌کرد و هی این حرکت را تکرار می‌کرد. هی از این سو تا آن سو می‌دوید و زیر کرکره‌ها را نگاه می‌کرد و من فکر می‌کردم عقاب به این بزرگی زیر این کرکره‌ها دنبال چی می‌گردد؟ که بعد دیدم از کرکره‌ای گذشت و رسید به مغازه‌ای که ده‌متری آن طرف‌تر از این ردیف مغازه‌ها بود و لای کرکره‌اش باز بود و عقاب خودش را توی آن انداخت و بعد من یک جفت چشم را دیدم ـ دونقطهٔ براق را ـ که از زیر کرکرهٔ تاریک به من یا به آن سوی من، به چشم‌اندازی که چشم‌اندازی نبود، خیره مانده است.

گفتم عقاب باید آن بالا باشد!

گفتم عقاب! باید آن بالا باشی!

و سعی کردم بغضم را فرو دهم و آرام تا خانه‌ام بروم و پشت میز تحریرم بنشینم و چند سطری بنویسم و بعد به یاد بیاورم که خیاطم و پاره‌اش کنم. منی که از خیاطی گریخته بودم تا نویسنده شوم، آن روز در حکومت بقالها نویسندگی را رها کرده بودم و خیاطی می‌کردم، آن هم در

کنار خیاط چهل و پنج ساله‌ای که استاد زنانه‌دوز بود و یکی دوسال پیش از اسرائیل برگشته بود و من متعجب بودم که در اسرائیل چه می‌کرده است.

می‌گفت همهٔ کشورهای عربی را چرخیده است و چند سالی در دوبی دشداشه دوخته است و آن روزها که در ایران بود و در تهران بود و در خیاطی ندا، هر روز صبح ساعت پنج و نیم از خانه بیرون می‌زد و با موتور دنده‌ای صد و بیست هُندا، کوچه پس‌کوچه‌ها را می‌گشت تا بتواند یکی را شکار کند. می‌گفت مادر قحبه‌ها صبح زود می‌آن اعلامیه می‌چسبونن و در می‌رن! و هر روز شکارتر از روز پیش بود و می‌گفت فردا دیگه ترتیبشو می‌دم! و من فکر می‌کردم کاش فردایی برای این خیاط حقیر وجود نمی‌داشت! و بعد یک روز آمد که بالاخره ترتیب یکی‌شونو دادم!

می‌گفت از اون خوارکسده‌های اشتراکی بود!

و من گاز می‌دادم.

و من پارچه را زیر چرخ گذاشته بودم و گاز می‌دادم.

و سوزن توی پارچه بالا و پایین می‌شد؛

و با این همه صدای او بود؛

صدای او میان چرخش دینام بود؛

میان حرکت سوزن بود؛

و میان شکستن سوزن.

و من او را می‌دیدم؛

رفیق کوچک خود را؛

رفیق پانزده‌سالهٔ خود را که خواهر من بود.

و صدای او را می‌شنیدم؛

صدای خیاط چهل و پنج‌سالهٔ خاک‌برسری را که می‌گفت سر کوچه کمین کرده است و تا دیده دخترک در کیفش را باز کرده، پریده جلو و مچ دستش را گرفته است. می‌گفت خوارکسده فکر می‌کرد من خَرَم! خودشو به موش‌مردگی زد و پهن شد رو زمین. منم عین گربه که با موش بازی می‌کنه، وایسادم و نگاش کردم تا تکون بخوره و بپرم روش! ولی مگه بلند می‌شد! وقتی به زور بلندش کردم، دیدم از ترس ریده به خودش!

و من پشت چرخ نشسته بودم، با سوزنی که در پیراهنی شکسته بود، و صدای او تنها صدای درون کارخانه بود.

من پشت چرخ نشسته بودم و او پشت میز اطو ایستاده بود و رفیق کوچک مرا از زمین بلند می‌کرد و روی زمین یک لکهٔ بزرگ خون بود و ساق سفید پای دخترک خونی بود. و با این همه من فقط نشسته بودم و نگاهش می‌کردم.

من باید به این خیاط چهل و پنجساله نگاه می‌کردم!
من فقط باید به خواهر کوچک خودم نگاه می‌کردم.
و شاهکار من فقط همان یک جمله بود.
همان که فقط فحش نیست.
که گاهی نشانهٔ زبونی من است.
و آن روز نشانهٔ بی‌کسیِ خیاطِ خاک‌برسری که من بودم:
اَی کیرم به کُسِّ خوارِ هر چی پاسداره!

و اینها همه در تاریخ گوز بود و من می‌دانستم نمی‌شود خیاط بود و به شاهکارهای خیاطها توهین کرد و بقیه همکاران من لبخند می‌زدند و من باز دیدم که فقط خیاط نیستم. و من باز دیدم که نویسنده ام و باید بروم و این چیزها را بنویسم. و نوشتم و جاسازی کردم و بعد می‌ترسیدم. به محض اینکه صدای زنگ توی خانه می‌پیچید، می‌ترسیدم و به محض اینکه هر صدایی بلند می‌شد می‌ترسیدم. و آن روزها نمی‌شد صدای ترکیدن لاستیکهای ماشین را از صدای انفجار تشخیص داد، از بس که هی چیزی منفجر می‌شد. بعد بالاخره یک روز همهٔ نوشته‌هایم را پاره کردم. گفتم فایده اش چیست! گفتم وقتی که برای چند صفحه‌ای که توی اتاقت پنهان کرده‌ای قرار باشد به گُه خوردن بیفتی، بهتر است همان خیاط باقی بمانی، اما مگر می‌شد؟ و همهٔ اینها وقتی بود که بقالها و خیاطها تاریخ را رقم می‌زدند، تاریخ گوز را!

و من در این تاریخ گوز، که به هر طرف نگاه می‌کردم، بجز تک و توکی استثناء، کم و بیش گوز می‌دیدم، می‌خواستم خیاط ـ نویسنده‌ای آزاد باشم که جامه‌اش را تنها بر قامت خود می‌دوزد و دیگرانی شبیه خود و نه

معلق ماندم تا به امروز که بالاخره تصمیمم را گرفتم. گفتم بگذار دست کم این معلق بودن خودم میان زمین و آسمان را ثبت کنم. و امروز که می‌خواهم ثبت کنم، نمی‌توانم به یاد بیاورم که پله داشت یا نه، اما یادم هست که بعدش چراغ قرمز بود و من نزدیک بود از آن بگذرم که مجید شانه‌ام را گرفت که جریمه می‌شی پسر! و گفت تازه اگه بهت بزنن، باید پول لطمه دیدن سپرشون‌ام بدی. گفتم غریب گیر آوردی؟ گفت نخون لامصب! نخون! و غش‌غش خندیدیم. و من دوست خواننده‌ام را به یاد آوردم با پیشانی از دو سو برآمده‌اش که هر وقت می‌دیدمش احساس می‌کردم همین چند دقیقهٔ پیش کسی با مشت گذاشته دو طرف پیشانیش. و یک روز که داشتیم سرودی را روی سن تئاتر می‌خواندیم و او رهبرمان بود و یکی از ما که می‌خواست صدایش در جمع ما مشخص باشد، هی خارج می‌خواند و دوستم همان جور که رهبری می‌کرد و دستهایش را بالا و پایین می‌برد، آرام می‌گفت نخون لامصب! نخون! و ما میان سرود خنده‌مان گرفته بود و تماشاچی‌ها متعجب نگاه می‌کردند، و من از او که خارج می‌خواند بیشتر لذت می‌بردم، اگر چه آن روزها سرود چیز مقدسی بود.

از چراغ قرمز گذشتیم. وارد قطار دیگری شدیم. این بار یادم هست پله‌ای نخورد. و قطار کوچک بود. یعنی تراموا بود و مجید همه‌اش نگران بود و سر هر ایستگاه همه‌اش مواظب بود که کی سوار می‌شود و کی سوار نمی‌شود. و من اصلاً نمی‌فهمیدم چرا توی تراموای فرانکفورت هم باید نگران بود. ایستگاه سوم پیاده شدیم و از یک منطقهٔ سرسبز گذشتیم. او با ساک من پیش می‌رفت و من به دنبالش. و فقط نگاهش می‌کردم که ببینم در این چند سال چه تفاوتی کرده است، که دیدم دست تکان داد و بعد دستش را به طرف من دراز کرد و داد زد ایناهاش! و به من گفت اون سیمای منه! و من دختری را دیدم که در طبقهٔ چهارم یا پنجم ساختمان روبه‌رو ایستاده بود و موهایش در باد تکان می‌خورد.

سیمای او آنجا ایستاده بود و سیمای من توی ایران بود. همهٔ سیماهای من! از آن فاطمه‌ها و مریم‌های دستدوز گرفته تا این آخری که زمانی معلم بود و حالا از صدقهٔ سر حکومت بقالها تبدیل به یکی از همان فاطمه‌های

خیاط شده بود و خیاطی می‌کرد، و من که به همهٔ خیاطها و بقالها پشت کرده بودم، اینجا در یکی از خیابانهای فرانکفورت، جلو کوی دانشگاه شمارهٔ فلان بودم، که بوی عجیب خوبی می‌داد و به کوی دانشگاه خودمان فکر می‌کردم که با همهٔ مزخرفاتی که داشت، تابستانها پر از عطر شاپسند بود، و من و بهمن کنار هم می‌نشستیم و نرم‌نرم عرقی می‌خوردیم. من داستانی می‌خواندم و بهمن شعری، و گاهی هم بلندبلند می‌خواندیم:

گاهی که قلب پروانه،
بر برگهای سوزنی کاج،
آرام می‌نشیند،
آرام باید بود.

و بعدتر می‌نشستیم و با بقیهٔ بچه‌ها بحث می‌کردیم و عرق هم نبود که بخوریم، و حالا نه می‌توانستند عرقی بخورند و نه جرئت می‌کردند دور هم بنشینند که بحثی کنند. و در واقع فقط مجموعه‌ای از اتاقها و راهروها بود که یکیش به شکل «ال» بود، یادگار دوران هیتلر گویا، یعنی دوران رضاشاه خودمان که چنان دماری از ما درآورد که هر روز بارها بر گورش تِر می‌زنیم تا مگر جبران همهٔ آن حقارت و خاک‌برسری را کرده باشیم که بر ما حُقنه کرده است.

از پله‌ها که بالا می‌رفتیم دختر زیبایی گفت «های» یا «هلو» یا شاید یک چیز دیگری. بعد پیچیدیم و وارد راهرو دراز و باریکی شدیم که اتاق سمت چپش مال مجید بود و سیمایش که توی درگاه ایستاده بود و لبخند می‌زد و من پس از سالها می‌توانستم دختری ایرانی را آن طور شوخ و شنگ ببینم که بدون مانتوی خاکستری که نشانهٔ خاک برسری ایرانی جماعت است توی درگاه بایستد و بی‌پروا لبخند بزند.

چای آماده بود و شام را هم سیما گفت خودش آماده می‌کند. موهایش بلند بود و سیاه و نگاهش عجیب مهربان بود. و من می دیدم آدم خارج از آن خاک چه راحت می‌تواند لبخند بزند و می‌دیدم زن، خارج از آن خاک چه زیباست! و داشتم سعی می‌کردم بوی این اتاق کوچک را به خاطر بسپارم. بعد در ساکم را باز کردم و حافظ جیبی را بیرون آوردم، و همین

هدیهٔ ارزان قیمتی که برایشان آورده بودم چنان مجید را خوشحال کرده بود که هی می‌گفت ببین چی آورده سیما! و سیما لبخند می‌زد. و من فکر می‌کردم چقدر خوب است که سیمای آدم جلوش بایستد و هی لبخند بزند و شاد باشد و آدم حتی بتواند به او اردنگی بزند که ببین چی آورده! و سیمای آدم چنان آرامشی داشته باشد که بتواند بفهمد این هم خودش نوعی نشان دادن علاقه است.

و اما یادم نیست اول از چی حرف زدیم. شاید از جلو سفارتها و نوبت ویزا. و بعد از دوستان قدیمی و از آن کسی که مدام سراغ مجید را می‌گرفت و پس از دوسال که مجید از کشور خارج شده بود، من هنوز می‌ترسیدم بگویم کجاست، تا یک روز که جلو دانشگاه دست روی شانه‌ام گذاشت و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت به مجید بگو یه نامه‌ام برای من بنویسه! و غش‌غش خندید. از آن خنده‌هایی که من برای اولین بار در بوف کور شنیده بودم و پشتم را لرزانده بود و کتاب را پاره کرده بودم. آن روز پانزده ساله بودم، ولی امروز سی و چند ساله بودم و با این همه چیزی شبیه همان احساسی در من به وجود آمد که آن روز. و سریع گذشتم و به طرف خانه‌ام هم نرفتم و از کوچه‌ای که خانه‌ام توش بود گذشتم و پس از چند دقیقه پیچیدن توی این کوچه و آن پس‌کوچه، بالاخره وقتی مطمئن شدم که از او خبری نیست به خانه‌ام رفتم و نامه‌ای به مجید نوشتم که بله! بعد او را رها کردیم، او را که از طرفی نفرت‌انگیز بود و از طرفی اندوهبار، و از دیگران حرف زدیم. از آنهایی که اتفاقی دیده بودم که زنده‌اند. و از آن یکی که اصلاً باور نمی‌کردم هنوز هست، چون خبر اعدامش را مدتها پیش شنیده بودیم و از بهمن که چشمهای ریز میشی داشت و موهای مجعد و من گاهی فکر می‌کردم دیده‌امش، اما فقط خیال بود. و یکی یکی شمردیم، و من باغبانی را به یاد آوردم که از پس تند بادی ویران کننده، در باغ ایستاده است و به آنچه باقی مانده چشم دوخته. یک شاخه اینجا، بوته‌ای آنجا. باغبانی که با خود می‌گوید خب، این هنوز هست! این یکی هم هست! و لبخند می‌زند و بعد ناگهان به یاد آورد که این یکی دوتا بازماندهٔ آن خیلِ عظیمِ درهم‌شکسته است و خود خم شود و درهم‌می‌شکند.

بعد کنار پنجره نشسته بودیم و سیما چای آورد و چون اتاق کوچک بود و دود سیگار من فضا را انباشته بود، هی پنجره را باز می‌کرد و چون پاییز بود، هوای سرد توی اتاق هجوم می‌آورد، هی پنجره را می‌بست. و ما یک ریز حرف می‌زدیم و بعد شوخی می‌کردیم و سیما می‌رفت و می‌آمد و تخمه می‌آورد، می‌رفت و می‌آمد و پسته می‌آورد، کیک می‌آورد. بعد من گفتم عرق می‌خوام، عرق! و مجید گفت که هنوز نمی‌خورد، ولی رفت چندتا آبجو از دوست آلمانی‌اش گرفت و خودش را هم آورد و گفت برای اینکه تنها نباشی. و رفتیم توی آشپزخانه که بزرگ بود. و وقتی آبجو را برای دوست آلمانی باز کردم و جلوش گذاشتم گفت دنکشون! و من یاد دن‌کیشوت افتادم و خندیدم و آن وقت از دون‌کیشوت حرف زدیم که شریف است، و زیباست چون که شریف است. و من برای اولین بار در زندگیم دیدم یکی دیگر باید واسطهٔ فهماندن جمله‌های من به دیگری باشد و آن وقت به سیما نگاه کردم که کنار اجاق ایستاده بود و شام درست می‌کرد. سیما هم زیبا بود. سیمای من هم زیبا بود. سیمای من که از من دور بود! سیمای من که از من دورِ دور بود!

حسین دولت‌آبادی
۱۳۲۶، دولت‌آبادِ سبزوار

داستان بلند :
کبودان ، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۶.
در آنکارا باران می‌بارد ، عصرجدید، استکهلم، ۱۳۷۱.
داستان کوتاه :
ایستگاه باستیل (مجموعه)، افسانه، اپسالا، ۱۳۷۳.
نمایشنامه :
قلمستان، ایران فردا، پاریس، ۱۳۶۷.
آدم سنگی، ایران فردا، پاریس، ۱۳۶۸.

و نیز در نشریه‌های **آرش** (پاریس)، **آفتاب** (اسلو)، **چشم‌انداز** (پاریس) .

رد (*)

حسین دولت‌آبادی

... هربار که از پناه درخت‌های زبان‌گنجشک بیرون می‌آیم نیمرخش را می‌بینم. مثل هرشب پشت پنجرهٔ اتاق چشم براهم نشسته است و بجائی در جنگل تاریک نگاه می‌کند. باید بروم. بروم و زندگیم را در جائی که نمی‌دانم کجاست از سربگیرم. این را بارها و بارها بخودم گفته‌ام. در همهٔ این مدت مدام به "رفتن" فکر کرده‌ام بی‌آنکه بدانم از کدام سو و به کجا خواهم رفت. ماه‌ها در این دهکدهٔ پرت و دورافتاده پا براه زندگی کرده‌ام و یا بهتر است بگویم در حاشیهٔ زندگی پرسه زده‌ام. هنوز نتوانسته‌ام از دنیای خودم بیرون بیایم و به چیزی خوبگیرم و یا دل ببندم. هنوز در آن دنیای گمشده سرگردانم و خیالم مدام به دوردست‌های دور، به سرزمینم پرمی‌کشد و گذشته‌ها را نشخوار می‌کنم. روزها وشب‌هایم مانند دانه‌های تسبیح بهم شبیه‌اند. دانه‌های تسبیحی که با سرانگشتی نامرئی بر نخ ابریشمی می‌لغزند و دنبال هم قطار می‌شوند. نُه ماه گذشت. کی گذشت؟ در این مدت کجا بودم؟ چه کردم؟ نمی‌دانم. این روزها که از پی هم می‌آیند و می‌روند انگار هیچ ربطی به زندگی من ندارند. زمان، مانند راه آهنی کهنه و متروک، از کنار من می‌گذرد و تا دورها امتداد می‌یابد و من، در این‌جا، جدا از زمان و مکان، در هوا معلق مانده‌ام. انگار از خواب پلشتی بیدار شده‌ام و نمی‌فهمم آنچه را که می‌بینم واقعیت است یا ادامهٔ همان کابوس. آدم‌ها با رنگ‌های متفاوت و زبان‌های مختلف، خانه‌ها و در و دیوارها، جنگل و

(*) پاره‌ای از رمان "رد".

درخت‌ها و آسمان و ابرها، همه و همه چیز مانند اشباح از نظرم می‌گذرند و از ورای این تودهٔ غبارآلود، روزگار دیگری را بروشنی می‌بینم و با شیفتگی بسویش می‌روم. می‌روم ولی هرگز نمی‌رسم. حفره‌ای در سینه‌ام دهان واکرده است. حفره‌ای بزرگ که اضطراب مانند ماری در آن چمبره زده و انگار هرگز سر رفتن ندارد. گاهی نیمه‌های شب مرا از خواب می‌پراند. با صدای طپش قلبم از خواب می‌پرم و تا بخودم بیایم می‌بینم از آبادی دور افتاده‌ام و در کوره‌راه‌های کنار جنگل قدم می‌زنم. نمی‌توانم در یک جا آرام و قرار بگیرم. از روزی که پایم به این دیار رسیده، مدام راه می‌روم. همان روزهای اول، نظافتچی پرتقالی، نادیا، دست از کار می‌کشد و از گوشهٔ چشم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- ببین مسیو، زیاد فکر نکن. عاقبت نداره. یادم میاد، یه مرد ویتنامی، گویا قدیما کلنل بوده، تو همین طبقهٔ شما زندگی می‌کرد. اونم مثل تو مدام راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. بالاخره کارش بیخ پیدا کرد. یه شب جنازه‌شو زیر پنجره پیدا کردیم. خودشو انداخته بود پائین، تمام.

نادیا، زن خنده‌رو و راحتی است. روزگار را بخودش سخت نمی‌گیرد. مدام آوازی را زیر لب زمزمه می‌کند و با سرخوشی "ته" می‌کشد و جارو می‌زند. یکدم پیش، در خم راهرو او را می‌بینم. درِ انباری نیمه‌باز مانده است و از آنجائیکه من ایستاده‌ام همه چیز پیداست. مثل گربهٔ ماده‌ای می‌نالد و موهای جوانک برقکار را چنگ می‌زند و بخودش می‌پیچد. نگاهش به من می‌افتد. انگشت روی لب می‌گذارد. راه می‌افتم. برایم دست تکان می‌دهد و چشمک می‌زند و باز خودش را به مرد می‌سپارد. به آشپزخانهٔ عمومی می‌روم. دور خودم می‌چرخم. سینه‌ام می‌سوزد و سیگارم بی‌جهت دود می‌شود. نادیا آرام‌آرام رو به من می‌آید. گونه‌هایش گل انداخته است و بی‌خیال لبخند می‌زند.

- دخترت کجاست؟

آنا را روی چمن‌ها رها کرده‌ام و آمده‌ام بالا تا چیزی ببرم. چه چیز؟

بیاد نمی‌آورم.

ـ نگفتم مسیو؟ دیدی؟ گذشت، چه زود گذشت.

دستش را از روی شانه‌ام برمی‌دارد و کنار می‌رود. با سر و چشم به راهرو اشاره می‌کند. دورگهٔ آنتیلی پیدایش می‌شود. مرد درشت‌هیکلی است که فراخی سینه‌اش در تنگنای پیراهن بنفش‌رنگش نمی‌گنجد. رو به پنجره می‌روم تا با او هم‌کلام نشوم. حوصله ندارم با این آدم کله پرگوشت حرف بزنم. اهمیت نمی‌دهم. آدم بی‌اهمیتی است. معاون است و مثل قوچ پرواری در Foyer می‌چرخد و دماغش را در همه جا فرو می‌کند. برمی‌گردم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. آنا، هنوز روی چمن‌ها نشسته است و نگاهش براه رفته است. نادیا، ریزریز در گلو می‌خندد. دورگهٔ آنتیلی با کف دست به کپل گرد و ورقلمبیدهٔ نادیا می‌کوبد:

ـ تکونش بده، بجنب!

معاون چرخی توی آشپزخانه می‌زند و کلید اتاق‌ها را دور انگشت‌هایش طوری می‌گرداند تا صدایش را بشنوم. یعنی اینکه تا آخر هفته باید کلید اتاق‌های‌مان را تحویل بدهم. به روی خودم نمی‌آورم و سیگاری آتش می‌زنم.

ـ بالاخره چکار کرده‌ن؟

ـ من از کجا بدونم؟

ـ چرا نمی‌ره لیون، شاید اونجا کار گیرش بیاد.

به دنبال کار، همه شهرهای اطراف را پرسه زده‌ام و هربار دست از پا درازتر برگشته‌ام. ماه‌های اول نمی‌توانم. گیرم. بچه‌ها صبح زود به مدرسه می‌روند و بزرگ‌ترها به کلاس اکابر و من می‌مانم با دخترم. اگر نادیا با صدای بلند آواز نخواند و هروکر نخندد تا دیروقت می‌خوابد. حریف نادیا نمی‌شوم. نمی‌توانم به او بفهمانم که آنا را از خواب بیدار می‌کند و کارهایم نیمه‌کاره می‌ماند. هربار که از خواب می‌پرد، مدتی هراسان دور و برش را می‌پاید و بعد مثل دانهٔ انار می‌ترکد. روزها تا شب جانم را به لبم می‌رساند.

تنهاست. بهانه می‌گیرد می‌گرید. سر از این‌جا به‌جائی درنمی‌آورد. همه چیز و همه‌کس برایش بیگانه‌ست. تازه زبان باز کرده و از شنیدن این همه زبان‌های عجیب و غریب سرسام گرفته است. از همه می‌ترسد. با کسی انس نمی‌گیرد. شب‌ها که پناهنده‌ها در آشپزخانهٔ عمومی جمع می‌شوند، سرش را روی سینهٔ مادرش می‌گذارد بیم‌زده و شرمخورده به آواهای گوناگون گوش می‌دهد و دم نمی‌زند. اندوه ما روی صورتش سایه انداخته است. کمتر چهره‌اش بخنده باز می‌شود. حزنی ناشناخته در چشم‌هایش خانه کرده است. تا از خواب بیدار می‌شود و به گردنم می‌آویزد، اتاق‌ها را مرتب می‌کنم، ظرف‌ها را می‌شویم و به صدای یکنواخت و ملال‌آور زن فرانسوی که از ضبط صوت پخش می‌شود، گوش می‌دهم. باید زبان این مردم را یاد بگیرم. گیرم ذهنم مثل غربال سوراخ‌سوراخ شده و چیزی در آن بند نمی‌شود. تمرکز ندارم. حافظه‌ام خراب شده. گاهی دچار نسیان می‌شوم و همه چیز را فراموش می‌کنم. خیالم مدام از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرد. صدای زن فرانسوی در میان صداهای دیگر که به مخم هجوم می‌آورند گم می‌شود. مردک دورگهٔ آنتیلی سرک می‌کشد. باید از Foyer برویم. به کجا؟ نمی‌دانم. آنا بیدار شده است. روی تخت نشسته است و می‌گرید. جوراب‌های کهنه ناشسته می‌مانند. شیر آب را می‌بندم. صدای زن فرانسوی را خفه می‌کنم. دست و روی آنا را می‌شویم. لباسش را می‌پوشانم و او را به آشپزخانه می‌برم. نادیا هنوز آنجاست. آنا نگاهش را از او می‌دزدد و به میز خیره می‌شود. ئغ کرده و لب به غذا نمی‌زند. درها را می‌بندم. بغلش می‌زنم و از پله‌ها سرازیر می‌شوم. باید جلد از طبقهٔ اول بگذرم و حواسش را پرت کنم. نمی‌توانم. هربار که به پاگرد آخر می‌رسیم با انگشت به در یشمیِ رنگ و رورفته اشاره می‌کند و به آن سو پرمی‌کشد:

ـ خاله... خاله!

چندماه قبل، خاله و خواهرش در طبقهٔ اول زندگی می‌کردند. یک سال و نیم در این جا می‌مانند. تقاضای پناهندگی‌اش را نمی‌پذیرند. خواهرش،

همان روزهای اول می‌رود و او به ناچار برمی‌گردد ایران. تا هست، آنا، هرازگاهی در اتاقش را می‌کوبد و مدت‌ها توی اتاقش می‌پلکد. کم‌کم به او عادت می‌کند. بارم سبک‌تر می‌شود و رعنا همزبانی دارد تا غروب‌ها، پشت میز کوچک، روبروی هم بنشینند و از وطن حرف بزنند. خاله دختر آرام و کم‌حرفی است و ما حتی نمی‌فهمیم کی عاشق می‌شود و چرا ناگهان می‌رود و ما باز تنها می‌مانیم.

ـ بریم دخترم، خاله نیست. خاله رفت!

آنا هنوز نمی‌فهمد که چرا خاله نیست. چرا در اتاقش را باز نمی‌کند. می‌گرید و مشت به در می‌کوبد. او را قلمدوش می‌کنم و راه می‌افتم. از کنار ساختمان‌های سیمانی می‌گذرم و از سینه‌کش تپه بالا می‌پیچم. باریکه راهی از میان مُوزار می‌گذرد و به روستای مجاور می‌رسد. آفتاب بالا آمده است. خرده‌شیشه‌ها، بطری‌های شکستهٔ آبجو، این جا و آن‌جا، زیر نور برق می‌زنند. آن پیرمرد و پیرزن کامبوجی، کنار تانکر آب، روی باغچهٔ کوچک‌شان کار می‌کنند. جنازهٔ عزیزان‌شان را در مزارع کامبوج، در باطلاق‌ها و مرداب‌ها گذاشته‌اند و حالا، روی این لقمه زمین، گوجه و سبزی و کاهو می‌کارند و خود را به خاک پیوند می‌زنند. خاموش و سربزیر از کنار آن‌ها می‌گذرم. نمی‌دانم چرا هربار قامت خمیده و چهرهٔ پُرچین و چروک و سوختهٔ این پیرمرد و پیرزن را می‌بینم دلم می‌گیرد. مچ پایم ناگهان می‌سوزد. درد تا مغز استخوانم می‌دود. برمی‌گردم. صدای خش‌خشی از پشت انبوه درختچه‌ها و علف‌های هرزه می‌شنوم. سنگ و سنگ‌های بعدی پرتاب می‌شوند.

ـ گمشید بوزینه‌ها، برگردین به وطن‌تون... گمشید!

باران سنگ و کلوخ و بطری شکسته بر باغچهٔ کامبوجی‌ها می‌بارد. پیرمرد و پیرزن، مثل دوتا مترسک، حیران ایستاده‌اند و از جا جنب نمی‌خورند. آنا را زمین می‌گذارم. دیوانه شده‌ام. لبریز کرده‌ام. دست از دهنم برمی‌دارم و هرچه فحش و ناسزا بلدم نثارشان می‌کنم. هرچه دم دستم

می‌رسد به طرف‌شان پرتاب می‌کنم و از حاشیهٔ درخت‌ها می‌دوم و روزنی می‌جویم تا عبور کنم. آنا مثل سیاهگوش جیغ می‌کشد. پیرزن رو به او می‌رود. دخترک بیشتر وحشت می‌کند. برمی‌گردم. کبود شده و نفسش بسختی بالا می‌آید. او را به سینه‌ام می‌فشارم و از میان مُوزار میان‌بر می‌روم. پرنده‌ها از طراوت صبح و آفتاب به هیجان آمده‌اند و آواز می‌خوانند و خورشید در شبنم برگ‌های مو می‌درخشد و من هنوز فحش‌هایم را زیر دندان می‌جوم. گونه‌هایم آتش گرفته. گلویم می‌سوزد و آنا، هنوز هق‌هق می‌کند.

ـ روز بخیر مسیو!

کافه‌چی ارمنی مرا می‌شناسد. لبخند می‌زند و مثل هرروز می‌پرسد آیا خانه‌ای پیدا کرده‌ام؟ کار گیر آورده‌ام؟ دستی به موهای نرم آنا می‌کشد. پاکت سیگار را روی پیشخوان می‌گذارد و آب‌نباتی به دست بچه می‌دهد و می‌گوید روزی که با پدرش مهاجرت کرده به همین سن و سال‌ها بوده است.

ـ گفتی اسمش چیه؟

ـ آنا!

اشک‌های آنا را با سرآستین پاک می‌کنم. کمی آرام می‌گیرد. خسته‌ام. در میدانگاهیِ خلوت و اندوهبار دهکده، روی نیمکت می‌نشینم و سیگاری آتش می‌زنم. پرنده پر نمی‌زند. سکوت. خاموشی. آنا، مدتی روی شن‌ریزه‌ها می‌نشیند. دل و دماغ بازی کردن ندارد. خیلی زود برمی‌گردد و سرش را روی زانویم می‌گذارد. دستش را می‌گیرم و با هم راه می‌افتیم. دیر می‌رسیم. پناهنده‌ها جلو پیشخوان انبار آذوقه صف بسته‌اند و بچه‌های قدونیم‌قد پاپتی، توی راهرو می‌دوند و بازی می‌کنند. مرد دورگهٔ آنتیلی، دورادور ایستاده است و تقسیم مواد غذایی را نظارت می‌کند. زن چاق و پاچه‌کوتاه پرتقالی سگرمه‌هایش را درهم کشیده و تکه‌های گوشت یخ‌زده، کدوحلوا، سبزی، سیر و موز و پرتقال را توی کارتن‌ها پرت می‌کند. رفتارش طوری است که انگار همهٔ ما از سر انگشتان او نان می‌خوریم. بدخلق و دهن‌دریده است و

هتاکی می‌کند. غر می‌زند. از پناهنده‌ها بیزار است. از همهٔ دنیا بیزار است و دنبال بهانه می‌گردد تا پاچهٔ کسی را بگیرد. کارش سنگین است و دق‌دلش را سر بنگلادشی‌های آرام و سربزیر خالی می‌کند. شوهرش سال‌ها پیش از داربست افتاده و فلج شده و حالا وبال گردن اوست. هر روز از دست این "مردکه" می‌نالد. دیدن این زن کفاره دارد. ایستادن در صف و پا به پا مالیدن عذاب الیم است. تا نوبت به من برسد استخوان‌درد می‌گیرم و رشته‌های اعصابم مثل سیم تار کهنه کش می‌آیند و می‌لرزند. روزهای اول زیربار نمی‌روم. انگار همهٔ چشم‌ها از آن سر دنیا به من دوخته شده است. می‌گویند عادت می‌کنی. نکردم. به اتاق مدیر Foyer می‌روم تا بگویم که با این رفتارشان به ما توهین می‌کنند. استدلال می‌کند که این کار به نفع پناهنده‌هاست. می‌گوید که ملیت‌های مختلفی در Foyer زندگی می‌کنند. هرکدام فرهنگ و سنت و رسم و رسوم خودشان را دارند. ما مواد خام غذائی می‌دهیم تا بنا به سلیقهٔ خودشان آشپزی کنند.

ـ بهرحال شما مختارید، مسیو. نگیرید!

مدیر، سرهنگ بازنشسته و کهنه‌کاریست. در کار خودش استاد است. اینجا را مانند پادگان اداره می‌کند. من با چه زبانی به او بگویم؟ آن مرد افغانی که فرانسه می‌دانست از Foyer می‌رود و حالا، تا جمله‌ای بسازم و به زبان بیاورم، عرق به تیرهٔ پشتم می‌نشیند و زیر نگاه تمسخرآمیز او آب می‌شوم.

ـ بهرحال مسیو، شما چند روز بیشتر مهمان ما نیستید!

زن مقسّم پرتقالی هم کارت جیرهٔ ما را برمی‌دارد و خط قرمز را نشانم می‌دهد:

ـ هفت روز دیگه. هفت... تمام... خلاص!

دست‌هایش را که کبره بسته است بهم می‌کوبد و با شوق تکرار می‌کند:

ـ خلاص!

ـ حال شوهرت چطوره، مادام؟

ـ شکر خدا مُرد. فردا اونو چال می‌کنیم، خلاص.

لبخند می‌زند و دندان‌های زرد و درستش را نشانم می‌دهد. به زبان سلیس فارسی می‌گویم:

ـ علیامخدره به زیبائی اسب آبی‌اند!

ـ چی؟

ـ میگم خوشحالم که جیره‌مون تموم شد!

موز پلاسیده‌ای به دست آنا می‌دهم. کارتن را از روی پیشخوان برمی‌دارم و راه می‌افتم. در این وقت روز، آشپزخانهٔ عمومی غلغله است. کُردهای مسیحی سرگرم جابجا کردن خواربارند. مادر، در آن گوشه روی ساج نان می‌پزد. طفل خردسالش برهنه‌پا دور او می‌چرخد و سیب سرخی را گاز می‌زند. حبیب، آستین‌هایش را بالا زده و دل و جگر مرغ‌ها را بیرون می‌آورد و ترانه‌ای زیر لب زمزمه می‌کند. خانه‌ـ کوچ آمده‌اند تا در این دیار وطن کنند. هر زمان که نامی از وطن به میان می‌آید، حبیب دستش را طوری تکان می‌دهد که یعنی حرفش را نزنیم. فراموش کن. هرگز خنده از لب‌شان دور نمی‌شود. نشاط و سرزندگی کوهستان‌ها را با خود آورده‌اند. همه‌شان شاداب و سالمند و سرشار از زندگی. به آنها حسرت می‌برم و نمی‌دانم چرا نمی‌توانم این اندوه کهنه را، این اضطراب را از جانم بیرون کنم. چرا از خلق خدا بِدَرم. چیزهائی که آنها را به وجد می‌آورد، مرا غمگین می‌کند و آزارم می‌دهد. من از خواهران مقدس که هرازگاهی به تسلی ما می‌آیند بیزارم و آنها مثل پروانه دور این عجوزه‌ها می‌چرخند و دستشان را می‌بوسند. روزهای یکشنبه لباس نو می‌پوشند و هر نُه نفرشان، ریز و درشت، با هم به کلیسا می‌روند و سر راه، سری به انبار "سکور کاتولیک" می‌زنند و با بقچه‌های پُر برمی‌گردند. بچه‌های پرشمار آنها هرروز به رنگی لباس می‌پوشند و من در نگاه محزون و گیج دخترم "رخسار" عرق می‌کنم. از روزی که پایش به اروپا رسیده توی لاکش رفته

است. نمی‌دانم پشت پیشانی‌اش چه‌ها می‌گذرد. همینقدر احساس می‌کنم که روزگار ما را نمی‌پسندد. با ما به فروشگاه نمی‌آید. خوش ندارد با چرخ خالی در صف مشتری‌ها بایستد. اینجا، اتاقکی به او داده‌اند با یک تخت فنری و دو تا پتوی سربازی. اتاقش برهنه است و پنجره‌اش رو به جنگل باز می‌شود. از مدرسه که برمی‌گردد در را روی خودش می‌بندد. با کسی بُر نمی‌خورد. بچه‌های همسایه توی آشپزخانه می‌دوند و قاه‌قاه می‌خندند و او از گوشهٔ چشم نگاهشان می‌کند. غذایش را در سکوت می‌خورد و باز آرام و سربزیر به اتاقش می‌رود. به مادرش می‌گوید:

ـ کاش می‌شد خانه‌مان را به دنبال کامیون می‌بستیم و می‌آوردیم...

نمی‌توانم او را به حرف بگیرم. زیر بار نمی‌رود. زیر گوش مادرش زمزمه می‌کند:

ـ از این‌جا خوشم نمی‌یاد.

گوش تیز می‌کنم تا حرف‌هایش را بشنوم. رو به من برمی‌گردد:

ـ دلم می‌خواد برگردیم به خونمون... می‌دونی بابا، درخت‌هایی که کاشته بودی بزرگ شده‌ن. پارسال درخت انجیرمون نوبر داد. همسایه‌ها غروب‌ها جمع می‌شدن تو حیاط ما و شاه‌توت می‌خوردن. مامان واسهٔ اتاقم یه پردهٔ خوشگل دوخت، تو ندیدی، تو نبودی. اتاقم اونقدر خوشگل شده بود که نگو...

دخترک به مادرش نبرده. دنیای او هیچ شباهتی به دنیای مادرش ندارد. خواب و خیالاتش با واقعیت زندگیِ ما نمی‌خواند. لباس نیمدار نمی‌پوشد. بارها با رعنا حرف زده‌ام. چندبار با هم رفته‌ایم و دم در انباری "سکور کاتولیک" مردد مانده‌ایم و دست خالی برگشته‌ایم. کردها یک روز غروب با زور ما را می‌برند. "رخساره" زیر بار نمی‌رود و با ما نمی‌آید. پاکشان و دو دل می‌رویم. از نگاه پناهنده‌ها می‌گریزم و به کفش‌های کهنه‌ای که توی قفسه‌های چوبی چیده‌اند ور می‌روم و بعد بی‌اختیار از زیر زمین می‌زنم بیرون. رعنا دستِ خالی برمی‌گردد. نشسته‌ام رو کندهٔ درختی و با

تکه چوب روی زمین خط می‌کشم. کنارم می‌نشینند. دستم را به نرمی می‌فشارد. سرم را بلند می‌کنم. چشم‌هایش پر شده:

ـ آخه آدم نمی‌دونه فردا چی پیش می‌یاد.

ـ دیگه چی می‌خواد پیش بیاد؟

ـ یواشتر، داد نکش، دارن ما رو نگاه می‌کنن.

کردها با بقچه‌های پُر از زیرزمین بیرون می‌آیند. خواهرهای مقدس آنها را همراهی می‌کنند.

ـ دیگه نبینم این عجوزه‌هارو تو اتاق راه دادی.

ـ گناه داره پیرزنک، زن مهربونی است. نیگاش کردی؟ شکل مادرته. هروقت اونو می‌بینم یاد مادرت می‌افتم.

هربار که از پناه درخت‌های زبان‌گنجشک بیرون می‌آیم، نیمرخش را می‌بینم. از پنجره به بیرون خم شده و به این سو نگاه می‌کند. پا پس می‌کشم. بس که راه رفته‌ام کف پاهایم درد گرفته و سوزن‌سوزن می‌شود. درمانده‌ام ولی نمی‌خواهم گردن بگذارم. باید راهی پیدا کنم و گلیمم را از آب بکشم. صدقه قبول نمی‌کنم. من به گدائی نیامده‌ام. بینوائی من از آنگونه نیست که آن‌ها می‌پندارند. باورهای این چنینی را سال‌ها پیش از دست داده‌ام. اگر زبان می‌داشتم به آن‌ها می‌گفتم. می‌گفتم که دنیا را به دار آویخته‌اند و حالا مشتی ابله می‌آیند تا ما را تسکین بدهند. جماعتی با دف و تنبور سیاهان گرسنه را می‌رقصانند و آواز می‌خوانند و می‌دوند. مذهبی دیگر در شمایل جوانکی خوش‌صورت و ساده‌دل و زنی دلاله و زبان‌باز هفته‌ای دوبار در اتاق‌ها را می‌کوبد و ما را به ساختن بهشت بر روی همین زمین فرامی‌خواند. کتابی دارند با تصاویر کودکانه و رنگی که در آن، آدم‌ها در کنار وحوش، آسوده‌خیال میان باغ‌های میوه و بر کنار جویبارها می‌چرند. از این قماش هستند هموطنانی که مانند پیشه‌وران دوره‌گرد، با کیفی پر از نوار و کاست ویدئو و جزوه و نشریه می‌آیند تا ما را در جریان انقلاب ایدئولوژیک اخیرشان قرار دهند و احتمالاً به سازمان‌شان وصل کنند.

ساعت‌ها چانه می‌جنباند، دهنش کف می‌کند و به هیچ صراطی مستقیم نیست. اگر از در بیرونش کنی از پنجره وارد می‌شود. سماجت او حالم را بهم می‌زند. از کوره بدر می‌روم. احساس می‌کنم به‌ام اهانت شده. فریاد می‌کشم و به آن بچه‌آخوند فُکلی می‌توپم:

ـ من همهٔ خدایان را سال‌ها پیش لب باغچه سر بریده‌ام. دست از سر کچلم وردار.

پیشه‌ور دوره‌گرد بساطش را جمع می‌کند. دست‌هایش می‌لرزد. رنگ به رو ندارد.

ـ خیال می‌کردم پناهنده‌ای و به مسائل مملکتت علاقه‌مندی.

ـ من پناهنده‌ام حضرت آقا، ولی مسائل مملکت من تو رختخواب حل و فصل نمیشه.

ـ بگو بریده‌ام!

بوی گوشت گندیده که بر تاوهٔ لائوسی‌ها کباب می‌شود دماغم را می‌سوزاند. حال تهوع دارم. پنجره را باز می‌کنم. بوی مردار از طبقهٔ پائین می‌آید. پوست سرم جمع می‌شود. می‌لرزم. زانوهایم خم می‌شود. خواهر مقدس زیر بازویم را می‌گیرد و وادارم می‌کند روی صندلی بنشینم. برایم آب می‌آورد. نگاهش می‌کنم. حق با رعناست. نگاه مهربان مادرم را در چشم‌های او بازمی‌یابم. پیشه‌ور دوره‌گرد رفته است. زن و مردی مسن دم در آشپزخانه ایستاده‌اند. پا به پا می‌مالند و لبخند می‌زنند. کم‌کم بیاد می‌آورم که آمده‌اند تا "ماهان" را به کوهپایه ببرند. ماهان از پشت شانه‌های مادرش سرک می‌کشد. در این مدت برای خودش دوستی پیدا کرده که با زبان ترکی شکسته بسته با هم حرف می‌زنند. همیشه با هم‌اند. برای او، همه چیز تازگی دارد. جّره‌ایست که دارد دنیا را کشف می‌کند و مانند ماهی در آب می‌لغزد. برایش چندان فرقی نمی‌کند با چه کسی به کوه برود. همینقدر که با "یوسف" همراه باشد کافی است. او، تنها کسی است که همزبانی یافته است و بی‌دغدغه روزگار می‌گذراند.

- باز این آدم‌های خیّر پیداشون شد؟
- بخاطر بچه‌ها... می‌فهمی؟
- چرا دست از سر ما برنمی‌دارن، چرا؟
- وضع ما فرق کرده، ما که نمی‌تونیم اونارو به تعطیلات ببریم. چند روز غنیمته. میرن و هوائی عوض می‌کنن. بیچاره‌ها بچه ندارن، مگه نمی‌بینی؟

بچه‌ها را مسیحیان اجاق‌کورِ خیّر می‌برند و من تمام روز در گورستان متروک دهکده قدم می‌زنم. هربار که عزیزی در خونش می‌غلتد به گورستان می‌روم. حالا همهٔ سنگ قبرها را می‌شناسم. همهٔ چشم‌اندازها برایم آشناست. می‌توانم حتی چشم‌بسته راهم را پیدا کنم و از کوچه‌پس‌کوچه‌ها به Foyer برگردم. می‌دانم که ارمنی‌های مهاجر در کدام قهوه‌خانه تخته‌نرد بازی می‌کنند. کارگرهای بیکار ترک در کدام دکهٔ پینه‌دوزی می‌نشینند و قلیان تنباکو می‌کشند و پیرزن کوژپشت فرانسوی کی توله‌سگش را به گردش می‌برد و کجا می‌ماند و شاشیدن او را با کیف تماشا می‌کند. مدیر Foyer در کدام رستوران ناهار می‌خورد و ویتنامی‌ها چه وقتی بیلیارد بازی می‌کنند و تلویزیون عمومی در چه ساعتی روشن می‌شود و بچه‌های پناهنده در تاریکی سالن به تماشای بَت‌من و سوپرمن می‌نشینند. همهٔ روزها و شب‌ها بهم شبیهند. حوادث تکرار می‌شوند. دزدی، چاقوکشی، خودکشی و دعواهای مداوم بین ملیت‌های مختلف. تشنج، اضطراب، ناامنی و دلواپسی، مانند ارواح خبیثه مدام در این حوالی می‌چرخند و من "آنا" را می‌چرخانم و این‌جا و آن‌جا پرسه می‌زنم تا روزی ملال‌انگیز و کسالت‌بار را به شب برسانم و شبم را با خواب‌های پلشت صبح کنم. هرجا می‌روم آنا را با خودم می‌برم. در تاریکی سالن می‌نشینم و او را رها می‌کنم تا میان صندلی‌های آهنی بازی کند. دوام نمی‌آورد. از تلویزیون چیزی نمی‌فهمد. من هم نمی‌فهمم. بیرون می‌رود و باز روبروی آن دستگاه کوفتی می‌ماند و با انگشت کوچکش قوطی‌های رنگی نوشابه را نشان می‌دهد. خودم را به کرگوشی

می‌زنم و رویم را برمی‌گردانم. بال کتم را می‌گیرد و با سماجت می‌کشد. بیکاره‌هائی که همیشه توی هشتی می‌پلکند و سیگار ارزان دود می‌کنند به ما خیره شده‌اند. یک‌دم مردد می‌مانم. آنا پا به زمین می‌کوبد. رشید سکه‌ای توی دستگاه می‌اندازد و به‌روی آنا لبخند می‌زند. آنا صورتش را به پاچهٔ شلوارم می‌مالد و نگاهش را می‌دزدد.

ـ بیا، بگیر، مال تو!

با رشید در این‌جا آشنا شده‌ام. الجزایری است و غریب. زن و سه فرزندش را در گرونوبل گذاشته و به دنبال کار آمده است و اتاقکی در Foyer اجاره کرده و مانند سایر کارگرهای مهاجر، غروب‌ها اینجا و آنجا پرسه می‌زند و وقت می‌گذراند. گهگاهی با هم گپ می‌زنیم. دو سه جمله‌ای شکسته‌بسته سرهم می‌کنم و با زحمت جواب سؤال‌هایش را می‌دهم. با لهجهٔ غلیظی حرف می‌زند و بیشتر گفته‌هایش را نمی‌فهمم. از دست روزگار و تنهائی می‌نالد. می‌گوید تا دیر نشده از این سرزمین "گُه" گرفته برویم. در این سرزمین برای ما و امثال ما چیزی جز رنج وجود ندارد. رنج. باید رفت آمریکا، کانادا و یا سوئد. ولی رعنا، هربار که از سوئد حرف می‌زنیم، با دودلی می‌گوید:

ـ من از سرما بیزارم.

رشید سیگارش را لای انگشت‌هایش له می‌کند و رو به سالن بیلیارد راه می‌افتد. آنا، قوطی نوشابه‌اش را روی چمن‌ها گذاشته و دورادور بچه‌ها را می‌پاید. به باجهٔ تلفن می‌خزم و دوباره همان شماره را می‌گیرم. صدائی غریبه، یکنواخت و بیروح جمله‌ای را تکرار می‌کند. نمی‌فهمم. لابد اتفاقی افتاده است. لابد اثاث‌کشی کرده‌اند و از آن جا رفته‌اند. چندبار شماره می‌گیرم و هربار همان صدا جوابم می‌دهد. آخرین رشتهٔ پیوندم قطع می‌شود. ترس بَرَم می‌دارد. چه کنم؟ بیاد مددکار اجتماعی می‌افتم. دومینیک، پشت به آفتاب داده، پاهای برهنه‌اش را روی لبهٔ میز انداخته و با فراغبال به مژه‌هایش ریمل می‌مالد. مرا در آستانهٔ در می‌بیند و از جا جنب نمی‌خورد.

گویا از یاد برده‌ام در بزنم و او به اعتراض چیزی زیر لب می‌گوید.

ـ در باز بود مادام.

خونسرد تماشایم می‌کند و آرام آرام سگرمه‌هایش توی هم می‌رود. سرش را به جلو خم می‌کند تا حرف‌هایم را بفهمد. دوستم را گم کرده‌ام. رفته‌اند و نمی‌دانم چطور پیدایش کنم. قرار است خانه‌ای برایمان پیدا کند. به امید او تا به امروز در Foyer مانده‌ام. شمارهٔ تلفن را نشانش می‌دهم و با جان‌کندن منظورم را می‌فهمانم. چیز زیادی از او نمی‌خواهم. فقط حرف‌های آن زن وراج را نمی‌فهمم. تکهٔ کاغذ را از دستم می‌گیرد و بی‌آنکه چشم از من بردارد، وسائل آرایشش را توی کیف دستی‌اش جابه‌جا می‌کند. آن را توی کشو میز می‌گذارد و کلید را می‌پیچاند. حالا به پشتی صندلی تکیه داده، پاهایش را روی هم انداخته و با دسته کلیدش بازی می‌کند. تازگی، کیفش را دزیده‌اند و هنوز آن یادداشتِ اهانت‌آمیز روی تابلو اعلانات Foyer سنجاق شده است. می‌داند که من پناهنده‌ها را به اعتراض واداشته‌ام.

ـ کیف دومینیک را معشوقه‌ش دزیده، نه پناهنده‌ها.

ـ تهمت می‌زنین!

ـ شما به ما تهمت زدین و ما را نمک‌نشناس قلمداد کردین. همه می‌دونن که جوونک اونو ول کرده و رفته...

دکتر افغانی، حرف‌هایم را ترجمه می‌کند و مدیر مثل اسپند روی آتش می‌ترکد. دومینیک برافروخته از اتاق بیرون می‌زند و توی راهرو به هق‌هق می‌افتد. پناهنده‌ها سربزیر و خاموش پراکنده می‌شوند و من می‌مانم با مدیر که حالا پشت به من، از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. دومینیک، بعد از آن ماجرا هرگز با من حرف نمی‌زند و حتی سلامم را نمی‌گیرد. نگاهش یخزده و شماتت‌بار است. جای ماندن نیست. گوش‌هایم به وزوز افتاده است. سؤال‌های مکرر او را بی‌جواب می‌گذارم. واژه‌ای در ذهن آشفته‌ام نمی‌یابم. همه چیز را از یاد برده‌ام و جز جرنگ‌جرنگ کلیدها صدایی نمی‌شنوم. مدتی پابه‌پا می‌مالم و بعد راه می‌افتم. بنام صدایم می‌زند. کلیدها را روی

میز پرت می‌کند و گوشی تلفن را برمی‌دارد. شماره می‌گیرد. گوش می‌کند و بعد لبخند می‌زند:

ـ کس دیگه‌ئی رو در پاریس می‌شناسی؟

ـ نه! هیچکس!

می‌رود که از خواهرم بپرسد. نمی‌مانم. صادق و سارا، همان روزهای اول از پاریس می‌روند. آن دخمهٔ نمور و کپک‌زده و خروارها کاغذ و پرونده و خرت‌وپرت را رها می‌کنند و می‌روند تا به آن سرزمین یخزده پناه ببرند. پیش از رفتن به ما سری می‌زنند. در ایستگاه قطار آن‌ها را می‌بینم. سارا پالتو گشاد و نیمداری پوشیده و غم دنیا در چشم‌های سبزش خانه کرده است. صادق تکیده‌تر از پیش بنظر می‌رسد. موهایش خاکستری شده و زیر چشم‌هایش کبودی می‌زند. سرگشته و هراسان به هرسو نگاه می‌کند تا سرانجام مرا می‌بیند و لبخندی می‌زند. بچه‌ها، از واگن قطار به روی سکو می‌پرند و شادمانه به هرسو می‌دوند و جیغ می‌کشند. سرما بیداد می‌کند. سنگ از سرما می‌ترکد. باد سختی از روی رودخانهٔ رُن (Rhone) می‌وزد و خرده‌شیشه بسروصورت‌مان می‌پاشد. باد یخزده مثل عقرب می‌گزد و رخت‌های نازک و مندرس ما جلودارش نیست. می‌لرزیم و از کنار رودخانه می‌دویم تا به اتوبوس برسیم. تا دهکدهٔ ما راه درازی است. بچه‌ها بی‌تاب شده‌اند و نق می‌زنند. صادق ذله است و خاموش از پنجره به تاریکی نگاه می‌کند. می‌رسیم. رعنا با گونه‌های گل‌انداخته و شوق‌زده منتظر ماست. ماه‌هاست که در این‌جا همزبانی نداشته. از شادی پر در می‌آورد و می‌گرید. ماهان و رخساره دوباره جان می‌گیرند. زنده می‌شوند و پس از مدت‌ها خندهٔ آن‌ها را می‌بینم و کمی آرام می‌گیرم. شام می‌خوریم و کنار بطری ودکا، روبروی هم می‌نشینیم. غافلگیر شده‌ایم. دربارهٔ سفرشان به ما حرفی نزده بودند. قرار بود ما به پاریس برویم و تا خانه‌ای پیدا نکرده‌ایم با آن‌ها بمانیم. حالا، آن‌ها بی‌خبر آمده‌اند. انگار اتفاقی افتاده است. این را از احوال پریشان صادق می‌فهمم. سارا، سیگاری آتش می‌زند و به دم پنجره می‌رود.

ـ بگو، تو بگو صادق!

صدایش می‌زنم. برمی‌گردد. گونه‌هایش خیس است. با سرآستین چشم‌هایش را خشک می‌کند. کنارم می‌نشیند و دست روی دستم می‌گذارد.

ـ چی شده؟

صادق با لیوان عرقش بازی می‌کند. پیشانی‌اش عرق کرده و رنگش یکسر سفید شده است.

ـ صداقتش ما اومدیم خداحافظی کنیم.

صدای سارا در گلو می‌شکند:

ـ داریم از فرانسه می‌ریم. خانه‌کوچ، می‌دونی داداش، خیلی در این باره فکر کردیم. به خاطر شما، بخاطر بچه‌ها، خصوصاً بچه‌ها. اگه با هم بودیم... نمی‌دونم . چاره‌ای نداریم. خودت که دیدی، اون دخمه قابل سکونت نیست، بچه‌م دائم ناخوشه. کار گیر نمی‌یاد. خونه پیدا نمی‌شه. چکار کنیم؟ علاجی نداریم. هروقت یادم می‌یاد بچه‌م چقدر عذاب کشید تا زبون یاد گرفت قلبم می‌گیره. ولی داداش، خب، اینجوریه دیگه، زندگی مرده‌شوی برده اینجوریه... کاش می‌شد با هم باشیم... ولی...

لبش را به دندان می‌گیرد. از جا بلند می‌شود و رو به شب، پشت پنجره می‌ایستد. شادی کوچک ما، با اشک‌های سارا بر سر آب می‌رود. کردها از خاموشی و اندوه ناگهانی ما حیرت کرده‌اند. ما را دورادور می‌پایند و بعد، پاورچین پاورچین از آشپزخانه خارج می‌شوند. تنها مانده‌ایم و در سکوت ودکا سرمی‌کشیم. از مشروب کاری ساخته نیست و نشاط قدیم‌ها به سراغمان نمی‌آید. دل‌هامان مرده‌اند. آوازها نیمه‌کاره می‌مانند و گاهی با بغض قطع می‌شوند. نمی‌توانیم مانند روزگار گذشته بر ته قابلمه بکوبیم و برقصیم و بخوانیم. می‌نشینیم و خاطرات‌مان را ورق می‌زنیم. از آن همه عزیزانی که در باغ پرشکوفه جمع‌اند، آوازمی‌خوانند و از روی آتش می‌پرند و یا روی علف‌ها یله داده‌اند، از آن همه نام‌ها و یادها فقط عکسی به‌یادگار مانده است که دست به دست می‌گردد. همهٔ آن عزیزان یا آواره‌اند و

یا در زندان و یا در سینهٔ خاک. خاموشی ما، بچه‌ها را به وحشت می‌اندازد. آرام آرام دور ما حلقه می‌زنند و با دلواپسی به حرف‌ها گوش می‌دهند. رخساره لب‌هایش را به گوشم می‌چسباند و آهسته می‌پرسد:

ـ عمه و عمو از فرانسه میرن؟

ـ آره عزیزم.

ـ ما کجا میریم؟ همین‌جا می‌مونیم؟

ـ برو بخواب دخترم.

سربزیر و آرام به اتاقش می‌رود و در را قفل می‌کند. فردای آن شب، در گوشه‌ای پنهان می‌شود تا رفتن آنها را نبیند. حتی به ایستگاه قطار نمی‌آیند. تنها می‌روم و بدرقه‌شان می‌کنم. سارا از پنجره قطار به بیرون خم شده و هنوز اشک می‌ریزد. صادق مانند تندیسی از رنج است. ایستاده است و سیگارش را از یاد برده است. در ته نگاه او چیزی است که نمی‌فهمم. حرفی روی دلش ماسیده است که به زبان نمی‌آورد. این را با همهٔ وجود احساس می‌کنم. از پشت عینک ته استکانی نگاهم می‌کند. حرف نمی‌زند. ولی صدایش را می‌شنوم: «چاره‌ای ندارم!». قطار آرام آرام راه می‌افتد. کسی روی سکو سوت می‌کشد. بند دلم پاره می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم. چاهی زیر پایم دهن وامی‌کند و مرا می‌بلعد. در ظلمت معلق می‌مانم و دور خودم می‌چرخم و می‌چرخم. تا بخودم بیایم قطار رفته است. ایستگاه خالی است و باد هرزه همه جا پرسه می‌زند. همراه باد و کاغذپاره‌ها می‌روم. به کجا؟ نمی‌دانم.

چمدان‌ها رابسته‌ایم و آمادهٔ سفریم و من هنوز نمی‌دانم به کجا خواهم رفت. رعنا، پشت پنجره چشم براهم نشسته است. هربار که از پناه درخت‌های زبان‌گنجشک بیرون می‌آیم نیمرخش را می‌بینم. نمی‌توانم در یک جا آرام و قرار بگیرم. آخرین سیگارم را آتش می‌زنم و روی تنهٔ خشکیدهٔ درختی می‌نشینم. چهرهٔ تکیدهٔ پدرم از نظرم می‌گذرد. مردی که همهٔ عمر آواره بود. با صدای بلند می‌پرسم:

ـ چکار کنم بابا؟ تو اگه جای من بودی چکار می‌کردی؟

ـ دل دریا کن پسرم...

پدرم در تاریکی گم می‌شود. از جا بلند می‌شوم و از پی او می‌روم...

مارس ۹۵، پاریس

محسن حسام
۱۳۲۷، رشت

داستان بلند :

مهربانی و شیرین ، گلشائی، تهران، ۱۳۵۲.
پرنده در باد، جاویدان، تهران، ۱۳۵۵.
قلعه‌نشینان، شورا، تهران ۱۳۵۹.

داستان کوتاه :

پشت پرچین (مجموعه)، بامداد، تهران، ۱۳۵۵.
ملاقاتی‌ها، چکیده، تهران، ۱۳۵۹.
ماهی در تور (برای کودکان)، شورا، تهران، ۱۳۵۹.
پرنده‌های کوچک بال طلائی، خاوران، پاریس، ۱۳۶۷.
قناری شاعر (برای کودکان)، خاوران، پاریس، ۱۳۷۱.

و نیز در نشریه‌های **آفتاب** (اسلو)، **افسانه** (اپسالا)، **اندیشهٔ آزاد** (استکهلم)، **شنبه‌ها** (لس‌آنجلس)، **کبود** (هانوفر) .

فوایه

محسن حسام

سگی زوزه می‌کشد. از خواب می‌پرم. روی تخت غلتی می‌زنم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. سپیده هنوز سر نزده است. فوآیه خواب است. پا می‌شوم می‌روم کنار پنجره می‌ایستم. پشت‌دری را کنار می‌زنم. بله خودش است. این کابشن خودمان است؛ سگِ موسیو الواردو. مثانه‌ام پر است. می‌روم در اتاق را باز می‌کنم. پا توی راهرو می‌گذارم. ته راهرو روشن است. الواردو مثل همیشه خرت و پرت‌هایش را جلوی در اتاقش ریخته است. لابد یادش رفته است آنها را به اتاقش ببرد. خم می‌شوم و با دست می‌سرانمشان کنار در. چشمم به یک بسته می‌افتد؛ بستهٔ نامه‌ها. به دورش نخ پیچیده‌اند. رویش تمبر خورده است. از اسپانیا رسیده است. جعبهٔ رنگ‌هایش هم است. قلمو، چند تا مداد و یک فندک مستعمل. جلوی در توتون ریخته است. به گمانم الواردو دوباره شروع کرده است به کار کردن. شاید دیشب سه پایه و بوم و قلمو و جعبهٔ رنگ‌هایش را برداشته و رفته "مونمارت" که از توریست‌ها پرتره بکشد و چندرغازی دربیاورد. بوی رنگ، قاتی بوی توتون، توی سرم می‌پیچد. خرت و پرت‌هایش را همانجا رها می‌کنم و خودم را به توالت می‌رسانم. مثانه را خالی می‌کنم. بوی شاش توی توالت می‌پیچد. "ولش". می‌دانم اگر سیفون را بکشم، فردا باید به موسیو ژان‌برنارد مسئول فوآیه حساب پس بدهم. که چرا دیشب وقتی از در ورودی فوآیه می گذشته‌ام، سر و صدا راه انداخته‌ام. که چرا با الواردو بلندبلند حرف زده‌ام. که چرا مقررات فوآیه را رعایت نکرده‌ام. سرپوش توالت را می‌گذارم. به دستشویی می‌روم. شیر آب را باز

می‌کنم. دست و بالم را می‌شورم. یک مشت آب به صورتم می‌زنم. شیر آب را می‌بندم. می‌آیم بیرون. پا توی راهرو می‌گذارم. جلوی در اتاق الواردو می‌ایستم. خم می‌شوم و از سوراخ در نگاه می‌کنم. پنجرهٔ اتاقش چهار تاق باز است. باد پیچیده لای پرده‌ها. از پشت پنجره نور ماه به اتاقش افتاده است. الواردو خواب خواب است. تابلوهایش کف اتاق ولو است. طرح‌هایش هم. سه‌پایه کنار تختش است. پرترهٔ سمیرامیس بالای سرش. پرترهٔ ونسان وان‌گوگ را هم می‌بینم؛ بالای کتابخانه به دیوار نصب شده است. پرتره‌ها، هردو، کار خود الواردو است. الواردو عادت دارد اشیاء اتاقش را خودش رنگ بزند. رنگ دلخواهش را، آمیخته‌ای از رنگ بنفش و آبی تیره. عشقه‌هایش دورتادور پرتره وان‌گوگ را پوشانده است. زیر لب می‌گویم: خوابی یا بیدار الواردو؟

می‌توانم قسم بخورم که دیشب در "مونمارت" بوده، تا آخرهای شب کار کرده، پرتره کشیده، بعد رفته میخانه، پول‌هایش را ریخته روی پیشخوان و به میخانه‌چی گفته برایش شراب بریزد. حسابی که شرابخواری کرده، مست و پاتیل از میخانه زده بیرون. سه‌پایه و بوم و باقی خرت و پرت‌هایش را زده زیر بغلش و با آخرین مترو برگشته به فوآیه. خرت و پرت‌هایش را جلوی درِ اتاق زمین گذاشته و توی جیب‌هایش دنبال کلید گشته است. دست آخر کلید را پیدا کرده، در اتاق را باز کرده. وقتی داشته سه‌پایه و بوم را به اتاقش می‌برده، یادش رفته که باقی خرت و پرت‌هایش را از روی زمین بردارد و به اتاقش ببرد. بستهٔ نامه‌ها را برمی‌دارم و سبک سنگین می‌کنم: این بسته از کجا آمده؟ الواردو دست و بالش که دیشب وقتی داشته از پله‌ها بالا می‌آمده پر بوده. لابد وقتی داشته از کنار تابلوی اعلانات و صندوق پستی نامه‌ها می‌گذشته، چشمش از شکاف باریک صندوق به بستهٔ نامه افتاده. دست کرده و از شکاف باریک بستهٔ نامه‌ها را بیرون کشیده. خم می‌شوم. خرت و پرت‌هایش را برمی‌دارم و به اتاقم می‌برم. می‌گذارمشان کنار

کتابخانه‌ام. می‌روم کنار پنجره. کابشن بیرون، پشت در ورودی فوآیه جا مانده است. نور ماه توی محوطه افتاده است. درخت‌های توی محوطه سیاه و سفید می‌زنند. نرده‌ها هم. انگار که ذرات سفید و خاکستری از تنپوش ماه حلقه حلقه به زمین می‌رسد و به روی درخت‌ها و نرده‌ها و محوطه می‌نشیند. می‌دانم که چند روز پیش، موسیو ژان‌برنارد داده است نرده‌ها را رنگ بزنند. سبزِ سیر. به باغبان گفته که نوک شمشادهای حاشیهٔ محوطه را بچیند. پشت نرده‌ها، درخت‌ها، توی خودشان قوز کرده‌اند. من نام درخت‌ها را نمی‌دانم. ال‌واردو هم نمی‌داند. من تا بحال در عمرم درخت‌های این جوری ندیده‌ام. ال‌واردو هم ندیده است. برای همین به همه‌شان می‌گویم درخت‌های آفریقائی. این درخت‌ها هر روز، هر شب، هر ساعت رنگ عوض می‌کنند. شکل عوض می‌کنند. گاهی به شکل نوزادی درمی‌آیند که تازه از رحم مادر درآمده باشد. گاهی به شکل کودکی که تازه دست و پایی و شکل و شمایلی به هم زده و در رحم مادر به جنب و جوش افتاده باشد. گاهی هم شاخ و برگشان را به‌طرف ماه دراز کرده و به رقص در می‌آیند. مادام دوبوا می‌گوید این درخت‌ها را چند سال پیش از سرزمین‌های خشک و لم‌یزرع آفریقا آورده‌اند و اینجا چال کرده‌اند:

«البته، پیشترها درخت‌هایی بودند بی شاخ و برگ، حالا ماشاالله بار و برگی داده‌اند، قد و قامتی به هم رسانده‌اند».

رنگ برگ‌ها نه سبز است و نه سرخ. سیاه است و براق؛ مثل پر کلاغ. تنهٔ درخت‌ها به رنگ بال‌های همان پرنده‌ای است که روی شاخه‌ای می‌نشست و آواز می‌خواند و من جسدش را زیر یکی از درخت‌های آفریقایی چال کرده‌ام. ال‌واردو می‌گوید:

«موسیو ژان برنارد خیلی به درخت‌هاش می‌نازد».

موسیو ژان برنارد می‌گوید در هیچیک از فوآیه‌های پاریس درختی پیدا نمی‌شود که به قد و قامت درخت‌های آفریقایی او باشد. موسیو ژان برنارد به دور درخت‌ها تجیر آهنی کشیده است. با آن که چند تا از درخت‌ها بیرون از محوطه، توی کوچه است، اما موسیو ژان برنارد ادعا می‌کند که آن درخت‌ها متعلق به فوآیه است. وقتی با باغبان حرف می‌زند، مرتب می‌گوید: «درخت‌های فوآیهٔ من».

من بعضی از شب‌ها خواب درخت‌ها را می‌بینم. الواردو هم پیشترها خواب درخت‌ها را می‌دید؛ اما حالا فقط خواب سمیرامیس را می‌بیند. من خواب پرنده‌ها را هم می‌بینم. خواب پرنده‌ای که بال‌هایش به رنگ تنهٔ درخت‌های آفریقایی بود و من جسدش را توی باغچه چال کرده‌ام. خواب می‌بینم که پرنده نوکش را باز کرده و از دهانش پرنده‌های کوچک لندوک مانندی بیرون می‌آیند. بی بال و پر. محوطه پر می‌شود از لندوک‌های ریز و درشت. تا چشم بهم بزنی، لندوک‌ها پر درآورده‌اند. همه‌شان هم مثل همند؛ پرهای سیاه، نوک سیاه و چشم‌های سیاه. پرنده‌ها به هم می‌پیچند. می‌نشینند روی شاخه‌های درخت‌های آفریقایی و دست به کار می‌شوند. اول از برگ‌ها شروع می‌کنند. بعد نوبت شاخه‌ها می‌رسد. دست آخر با نوکشان به جان تنهٔ درخت‌ها می‌افتند. تا چشم بهم بزنی کَلَک درخت‌ها را کنده‌اند. بعد پر می‌زنند و می‌روند. انگار که یک ساعت پیش آنسوی نرده‌ها درختی در کار نبوده است. زمین حاشیهٔ نرده‌ها تخت و صاف است؛ مثل کف دست. اوایل من و الواردو خواب‌هایمان را برای هم می‌گفتیم. اما حالا دیگر الواردو خوش ندارد از خواب‌هایش برایم بگوید. الواردو بیشتر وقت‌ها با سمیرامیس حرف می‌زند. خاطرات خوش روزهای مادرید. من دیگر نیازی ندارم که الواردو خواب‌هایش را برایم تعریف کند. من خواب‌های الواردو را از بَرَم.

می‌توانم صندلی را بگذارم کنار پنجره و خواب‌هایش را مو به مو برایش تعریف کنم. این را که به او می‌گویم، همیشه پفی می‌زند زیر خنده:

«دست بردار شاعر!».

«الواردو جان، اصلاً چرا من باید به تو دروغ بگویم؟ اگر تو بخواهی من می‌توانم خواب‌هایت را مو به مو برایت تعریف کنم».

«الواردو دیگر خواب نمی‌بیند. الواردو را به‌حال خودش بگذار».

ملالی بهش دست می‌دهد که به آسانی نمی‌تواند از دستش خلاص شود.

کابشن هنوز زوزه می‌کشد. می‌بینمش که روی پنجهٔ پا بلند شده و پنجه روی سینهٔ در می‌کشد. با خودم می‌گویم چرا الواردو کابشن را پشت درِ ورودی فوآیه جا گذاشته است؟ لابد کابشن باز هم خیره‌سری کرده، زده بسرش و راه افتاده است به دنبال ماده سگ‌های ولگرد ایستگاه راه آهن "لیون". لابد وقتی که حسابی ولگردی کرده، آخرهای شب، راهش را کشیده و برگشته است به فوآیه.

صدای سرفه‌های خشک الواردو را از پشت تیغهٔ نازک دیوار اتاقم می‌شنوم. دلم می‌خواهد صدایم را بلند کنم و بهش بگویم به جای آنکه با سرفه‌های لعنتی‌اش خواب را از سرم بپراند، خوبست تکانی بخودش بدهد، از روی تخت پا شود، برود پائین و ببیند سگش کابشن به کدام گوری رفته است.

دلم درد می‌کند. درد توی تنم می‌پیچد. معده‌ام خالی است. می‌خواهم عق بزنم. دیشب چیزی نخورده‌ام. خودم را روی تخت می‌اندازم. از درد بخودم می‌پیچم. سرم درد می‌کند. سرِ انگشتانم را روی شقیقه‌ام می‌کشم. از روی تخت پا می‌شوم. چراغ اتاق را روشن می‌کنم. می‌روم لبهٔ تخت می‌نشینم و دلم را مالش می‌دهم. چشمم به گل‌ها می‌افتد. گل‌ها از حال رفته‌اند. سر و

وضع‌شان بهم ریخته است. بار و برگشان فرو افتاده است. انگار که مرده‌اند. اوایل شب یک بطری آب از دستشویی آورده بودم که به گل‌هایم آب بدهم. نمی‌دانم چطور شد که گل‌ها را از یاد بردم و روی تخت خوابم برد. شاید داشتم به تار درویش خان گوش می‌دادم که خواب آمد و دیگر چیزی نفهمیدم. شاید هم داشتم با چشم‌های باز ـ خیره به سقف اتاق ـ خواب پرنده را می‌دیدم. نمی‌دانم. بخاطر ندارم که اوایل شب به چه کاری مشغول بودم. نگاهی به گوشه و کنار اتاق می‌اندازم. بطری آب زیر میز تحریرم است. از روی تخت پا می‌شوم، برش می‌دارم و به گل‌ها آب می‌دهم. بعد می‌روم روی تخت دراز می‌کشم. اتاقم سرد و خاموش است. مثل اجاقی کور. سردم است. پتو را می‌اندازم روی پشتم. دست‌هایم را روی حاشیه‌های خط خطی پتو می‌کشم. دلم گرفته است. خاموشی اتاق قلبم را می‌فشارد. دردی در سینه دارم. بغض راه گلویم را بسته است. من چه‌ام است؟ نمی‌دانم چرا بی‌تاب شده‌ام. دلم می‌خواهد شال و کلاه کنم و از فوآیه بیرون بزنم و پای پیاده خودم را به کناره‌های رود سن برسانم. دلم می‌خواهد کنار رود سن قدم بزنم. دلم می‌خواهد در خاموشی سحر به هایهوی پرنده‌هایی که روی رود بال می‌زنند، گوش بدهم. دلم می‌خواهد تنم را بسپارم به نرمه‌بادی که از آنسوی رود می‌آید. رود، هوای مه‌آلود، هایهوی پرنده‌ها، صدای بوق ممتد قایق‌های موتوری که سینهٔ رود را می‌شکافند و در میان مه گم می‌شوند، هوای مرطوب شبانه، فانوس‌های روشن آویخته بر کناره‌های رود، این چیزها مرا به یاد شهر شمالی می‌اندازد؛ شهری که من کودکی‌ام را، نو جوانی‌ام را در هوای همیشه شرجی‌اش سپری کرده‌ام. شهر باران‌های موسمی، شهر دریایی‌ام. شهر سفالی، شهر جنگلی‌ام، شهری که من همهٔ خاطراتم را در آنجا به یادگار گذاشته‌ام.

این اتاق همیشه سرد است. این اتاق همیشه خاموش است. دلم می‌خواهد صدایی بشنوم. دلم می‌خواهد درویش‌خان تار را بردارد و زخمه بزند و خاموشی اتاقم را بشکند.

الانه یکی دو ماهی است که من دارم به تار درویش خان گوش می‌دهم. یکی دو ماه گذشته و هنوز کاست را پر نکرده‌ام. کاست خالی ندارم. یکی داشتم. ال‌واردو آمده و از توی اتاقم کش رفته و من مانده‌ام بدون کاست. الانه یک ماهی است که هر روز می خواهم بروم بازار و چندتایی کاست خالی بخرم. اما امروز و فردا می‌کنم. می‌دانم که نمی‌خرم؛ نه امروز و نه فردا.

بیخوابی بسرم زده است. دلم می‌خواهد کمی تار گوش کنم. بخاطر می‌آورم که حالا نزدیکای سحر است. ممکن است سر و صدای همسایه‌ها بلند شود. حالا ال‌واردو از خودمان است، می شود یک جوری باهاش کنار آمد. اما دیگران چی؟ مادام دوبوا، موسیو گوتیه، مادموازل کارین و آن دیگران صداشان درمی‌آید. بخصوص این مادام ماری سنت‌پل تا چشم بهم بزنی سر و کله‌اش توی اتاقت پیدا می‌شود؛ با اشارپ سیاهی که بر روی شانه‌هایش افتاده. تق‌تق به در می‌کوبد: "موسیو، موسیو، در را باز کنید. بیدارید؟" سرش را از لای در تو می‌کند. بعد در را باز می‌کند. دست‌هایش را بدور سینه‌اش چلیپا می‌کند و زل می‌زند به تو. موهای سرخش روی شانه‌اش ریخته است. روب‌دوشامبر بلندش توی تنش زار می‌زند. تند تند موهایش را پشت سرش دسته می‌کند. دهان بی دندانش را باز می‌کند و یک چیزهایی بارِ آدم می‌کند که با شنیدنش مو بر اندام آدم راست می‌شود. خدا نصیبِ گرگ بیابان نکند. سمیرامیس حق داشت که ازش دوری می‌کرد. به ال‌واردو که گاهی اوقات به پر و پای مادام ماری سنت‌پل می‌پیچید، می‌گفت:

«سر بسرش نذار. این مادام ماری سنت‌پل معلوم نیست از کدام گوری درآمده. دهانش چاک و بست ندارد. به نظرم از آن دخترهای بداقبال سر راهی است که هرکسی از راه رسیده یکی زده توی سرش. به خاطر همین‌ست که همیشهٔ خدا مترصد است که یک جوری پاچهٔ آدم را گاز بگیرد».

اما مادام دوبوا تا بخواهی خانم است. مهربان است. آزارش حتی به مورچه نمی‌رسد. سگش دیان هم حیوان نجیبی است. هرگز دیده نشده که پاچهٔ کسی را گاز بگیرد. تازه، دیان از مادام دوبوا حساب می‌برد. دیان اگر کار بدی ازش سر بزند، مادام دوبوا حقش را کف دستش می‌گذارد. دَمار از روزگارش درمی‌آورد. کاری باهاش می‌کند که حیوانک دیان تا عمر دارد دیگر دست از پا خطا نکند. تنبیهات از این قرار است: قلاده‌اش باز نمی‌شود. ورود به ایستگاه راه‌آهن "لیون" ممنوع. از گردش‌های عصر در کنار دریاچه "دیده‌رو" خبری نیست. از تکه استخوان که دیان برایش غش می‌کند هم خبری نیست. خلاصه چارهٔ دیان بیچاره اینست که سرش را بگذارد زمین و بمیرد.

کابشن هنوز زوزه می‌کشد. صدایش توی محوطه می‌پیچد. نه، این کابشن خیال ندارد بگذارد ما سرمان را راحت زمین بگذاریم. از خیر شنیدن تار می‌گذرم. پا می‌شوم و به قفسهٔ کتاب‌ها نزدیک می‌شوم "الکل" آپولینر را بر می‌دارم. می‌نشینم لبهٔ تخت و لای کتاب را باز می‌کنم. ورق می‌زنم، ورق می‌زنم، ورق می‌زنم. چندتا شعر می‌خوانم. چشم‌هایم سیاهی می‌رود. سرم به دوران می‌افتد. دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. پا می‌شوم کتاب را سر جایش می‌گذارم. سیگاری آتش می‌زنم. روی تخت دراز می‌کشم و به سقف اتاق خیره می‌شوم. به یاد سرزمین‌ام می‌افتم. شهرم، خانه‌ام. دلم می‌خواهد یکی دو

تا نامه بنویسم. یکی برای رابط، یکی برای مادر و خواهرم. در یکی دو ماه اخیر دو تا نامه برایشان فرستاده‌ام. نامه‌ها اما، هر دو، برگشت خورده و حالا توی کشوی میز تحریرم است. چه اتفاقی برایشان افتاده است؟ بهروز گفته است که رابط دیگر در خانهٔ قبلی نیست. همین. وقتی به او می‌گویم: «رابط کجا رفته است؟» می‌گوید: «نمی‌دانم».

وقتی به او می‌گویم: «بهرحال من باید بدانم چه بلایی سرش آمده؟». می‌گوید: «رابط سالم است. خطری تهدیدش نمی‌کند». می‌گویم: «تو از کجا می‌دانی؟». می‌گوید: «می‌دانم». می‌گویم: «می‌خواهی بگویی که فعلاً نامه‌ام به دستش نمی‌رسد؟». می‌گوید: «درست فهمیدی». می‌گویم: «و منتظر باشم تا خبر تازه‌ای از او برسد». می‌گوید: «همینطور است». می‌گویم: «یعنی اینکه تو دیگر کاری ازت ساخته نیست؟». می‌گوید: «همینطور است». می‌گویم: «و من باید انتظار بکشم». می‌گوید: «همینطور است».

معمولاً خواهرم پاسخ نامه‌ها را مرتب می‌دهد. گرچه کوتاه و مختصر. اما حالا هرچی هست، یک چیزی دست آدم را می‌گیرد. آدم می‌داند که آن‌ها هنوز هستند، آنسوی جهان، در همان خانهٔ قدیمی، با خاطرهٔ پدری که دیگر نیست. مادربزرگی که دیگر نیست. آنها هستند و یادها و یادگارها و یادبودها، بوها، پژواک صداها، عکس‌ها و نامه‌ها و پسری که چند سالی در یک خانهٔ تیمی مخفی بوده، دستِ آخر مجبور شده که سرزمینِ زاد و بومی‌اش را ترک کند و آنگاه شعر آمد. شعر در غربت آمد. برای خواهرم نوشتم. برادری که زمانی در سرزمینش ادبیات تدریس می‌کرده، دست آخر در تبعید شاعر از آب درآمده است.

نوشتم که تازه شروع کرده‌ام. هنوز نمی‌دانم که به تازه‌هایی رسیده‌ام یا نه. نوشتم که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که روزی شاعر بشوم؛ آنهم در

غربت. نوشتم که غربت آدم‌ها را عوض کرده است؛ آدم‌ها عبوس شده‌اند. این روزها دیگر کسی شعر نمی‌خواند. کسی لای کتاب را باز نمی‌کند. کسی پیدا نمی‌شود که یک ساعتی پای صحبت آدم بنشیند و چندتایی شعر گوش کند. مخاطبی در کار نیست. آدم‌ها دارند پوست می‌اندازند. هیچکس سرِ جای اصلی‌اش نیست. شاعر در خانه نشسته و در بروی خود بسته است. شعر را با نامه آخری فرستاده بودم و حالا برگشت خورده است. یعنی که هنوز هیچکس در آنسوی جهان، بجز رابط، شعرم را نخوانده است. حالا شعر به کنار، نامه‌ها چرا برگشت خورده است. آنوقت‌ها، بهرحال از حال و روز مادرم چندان بی خبر نبودم. وقتی نامه‌ها را می‌خواند، انگار می‌کردم که مادرم با صورت پُر چین و اشارپ سفیدش جلوی رویم نشسته و دارد غش غش می‌خندد. انگار صدای خنده‌اش را به وضوح می‌شنیدم. مادر بی‌تاب بود؛ دلش می‌خواست پیش از آن که سرش را زمین بگذارد، پسرش را یکبار دیگر سیر ببیند. خواهر، گاهی اوقات یک چیزهایی از زبان مادر برایم می‌نوشت. اینکه مادر دلش می‌خواهد بیاید سرزمین غربت و پسرش را ببیند. اما می‌ترسد که روزگار وفا نکند؛ دستِ آخر سرش را زمین بگذارد و نتواند پسرش را ببیند.

به یاد می‌آورم آخرین باری که مادرم را دیدم، هفت سال پیش بود. هنوز توی خانهٔ تیمی بودم. گفته بودند حالا موقعش است، می‌توانم از مرز خارج شوم. یکی دو هفته‌ای به درازا کشید تا که اسباب سفر فراهم شد. روزهای آخر، پیش از آنکه راهی سفر شوم، توانستم مادر را ببینم. در تهران، در خانهٔ یکی از قوم و خویش‌ها. خواهر نیامده بود. مادرم چیزی نگفته بود. من زیاد پا پی‌شان نشده بودم. حالا از آخرین باری که مادرم را دیده‌ام، هفت سال گذشته است. باید برای خواهرم نامه بنویسم، از او گلایه کنم که چرا تا

بحال پاسخ نامه‌ها را نداده است. چی دارم می‌گویم. اصلاً من آدم پرتی هستم. نامه‌ها برگشت خورده است. یعنی اینکه به آدرس پستی نرسیده است. یا رسیده است، کسی نبوده است که نامه‌ها را دریافت کند. شاید من آدرس خانهٔ قدیمی‌مان را اشتباهی نوشته‌ام. شاید پستچی، نامه‌ها را برده است دَم درِ خانه رسانده است و چون دیده ـو شاید می دانسته ـ که دیگر کسی توی آن خانه زندگی نمی کند، فرمی پر کرده و برگشته است به ادارهٔ پست. شاید توی فرم نوشته است که ساکنان این خانه غایب هستند. لابد این را، همینطوری بخاطر انجام وظیفه نوشته است. شاید هم چیزی نمی‌دانسته. یادداشتی برایشان گذاشته است که «برای دریافت نامه‌تان به ادارهٔ مرکزی پست مراجعه کنید». یادداشت را از لای درزِ در تو انداخته و راهش را کشیده و رفته است. روزهای بعد کسی نرفته نامه‌ها را بگیرد و نامه‌ها برگشت خورده.

کابشن هنوز پشت در است و زوزه می‌کشد. کابشن درشت است و پشمالو. چشم‌هایش قهوه‌ای می‌زند. چشم‌های تیزی دارد؛ مثل چشم‌های ال‌واردو. صبح‌ها، پایش را که از فوآیه بیرون می‌گذارد راه می‌افتد بدنبال ماده سگ‌های ولگردِ ایستگاه راه‌آهن "لیون". آفتاب که پشتِ عمارتِ قدیمیِ ایستگاه راه آهن از نظر می‌افتد، سر و کله‌اش پشت نرده‌های فوآیه پیدا می‌شود. ال‌واردو جلوی نرده‌ها قدم می‌زند. می‌ایستد. پیپش را چاق می‌کند. پشتش به محوطه است. نگاهش به ته کوچه است. سر و کلهٔ کابشن از ته کوچه "بکاریا" که پیدا می‌شود، ال‌واردو این پا و آن پا می‌کند تا کابشن سر برسد. بعد به طرفش خیز برمی‌دارد. میشل می‌ترسد. برای ال‌واردو دم تکان می‌دهد و با احتیاط جلو می‌آید. خودش را می‌مالد به پای ال‌واردو. ال‌واردو ترکه‌ای بدست دارد. معلوم نیست ترکه را از کجا آورده یا کجا قایم

کرده بود. شاید وقتی دیده کابشن دارد از ته کوچه می‌آید، روی پنجهٔ پا بلند شده و به دور از چشم موسیو ژان برنارد شاخهٔ نازک یکی از درخت‌های آفریقایی را شکسته، بار و برگش را دور ریخته، و یک ترکهٔ درست و حسابی از کار درآورده است. ال‌واردو می‌زند. ترکه را به پشت و پاهای کابشن می‌زند: «کجا بودی ولگرد پست؟ حالا کارت به جایی رسیده که راه می‌افتی دنبال ماده سگ‌ها، هان، بالاخره یکی از همین روزها می‌دهم اخته‌ات کنند تا دیگر هوس راه افتادن بدنبال ماده سگ‌ها بسرت نزند!». کابشن ناله می‌کند و با چشم‌های اشک‌آلودش از ال‌واردو می‌خواهد که دیگر نزند. ال‌واردو از کوره در رفته است. ترکه بالا می‌رود. کابشن از درد به خودش می‌پیچد.

کابشن پشت در ورودی فوآیه زوزه می‌کشد. ال‌واردو روی تخت از حال رفته است. لابد مثل همیشه مست است. شاید دارد خواب سمیرامیس را می‌بیند. شاید هم خواب خانهٔ اجدادی‌اش را. خواب مادرش ویرژینی و پدرش خوان پدرو را. شاید هم دارد خوابِ انباری حیاطِ پشتی خانه شان‌را می‌بیند. خواب پُرتره‌ای را که با دست های خودش از مادام ویرژینی کشیده بود. بسرم می زند از روی تخت پا شوم ومثل شب هایی که هنوز سمیرامیس ال واردو را ترک نکرده بود، بروم درِ اتاقِ ال‌واردو را بکوبم. از خواب بیدارش کنم. ازش بخواهم که پا شود شال و کلاه کند و از فوآیه بزنیم بیرون، هوا خوری. پای پیاده تا ایستگاه راه آهن "لیون" برویم. من و ال‌واردو پرسه زدن‌های شبانه را دوست داریم. معمولاً شب‌های مهتابی از فوآیه بیرون می‌زنیم. فاصلهٔ فوآیه تا ایستگاه راه آهن باندازهٔ یک ایستگاه مترو است. من و ال‌واردو همیشه این مسافت را پیاده طی می‌کنیم. از کوچهٔ "بکاریا" می‌زنیم به بلوار "دیده‌رو" و ازآن جا یک راست به ایستگاه راه آهن می‌رویم. کافهٔ "پرندهٔ

آبی" نرسیده به ایستگاه راه آهن "لیون"، بیرون در ورودی مترو است. می‌رویم تو. پشتِ پیشخوان می‌ایستیم و شراب سفارش می‌دهیم. یکی دو گیلاس به تناوب بالا می‌اندازیم. سیگار و پیپ چاق می‌کنیم. با کافه‌چی موسیو لوبو و زنش مادام ماری‌تِرز وراجی می‌کنیم. پیش می‌آید که از کافهٔ "پرندهٔ آبی" تا میدان "باستیل" را پیاده گز کنیم. آهسته به یاد می‌آورم: کنار رود سن قدم می زنیم. نور ماه، روی رود افتاده است. رود زمزمهٔ خاموشی با خودش دارد. ستاره‌ها هم هستند. اینجا و آنجا. نسیم شبانه می‌وزد. به گردِ ما می چرخد. سایه به سایهٔ ما می‌آید. می‌رسیم به پل. می‌ایستیم. آرنج‌ها را روی نرده‌های سیمانی می‌گذاریم و آن زیر، روی سطح مواج آب، بازی رقص نور را تماشا می‌کنیم. آنسوی رود، بالای دیوار سنگی، نور فانوس‌ها به روی آب افتاده است. کشتی لایروبی، با دماغهٔ بلندش کنارهٔ رود لنگر انداخته است. نور ماه روی دکل کشتی افتاده است. کشتی از کار افتاده است. در و پنجره‌های اتاقکش زنگ زده است؛ پوسیده است؛ دکلش شکسته است. من و ال‌واردو به صدای آب گوش می‌کنیم. پرنده‌ای از کنارهٔ رود می‌گذرد. نسیم مثل عشقه‌ها به پر و پای نرده‌ها می‌پیچد. مکثی می‌کند. دست و پایش را جمع می‌کند. از کنار پل رد می‌شود. می‌خزد پائین. تن به آب می‌زند. می‌نشیند بر گردهٔ موجی که نرم‌نرمک از دور می‌آید و سرش را به دیوارهٔ سیمانی رود می‌کوبد.

از روی پل می‌شود صدای آب را شنید و هوهوی بادی را که چنگ در گیسوان آب انداخته است. اگر خم شوی بروی پل، می‌توانی زیر نور مهتاب پوستهٔ آب را ببینی که چین برداشته است؛ شکن شکن. من نیما می‌خوانم. ال‌واردو لورکا. نیازی به ترجمهٔ اشعار نیست. پیش می‌آید که من و ال‌واردو آنچه را که احساس می‌کنیم، به فرانسه به هم بگوئیم. برداشت‌های ما مو نمی‌زند. گیرم که فقط حس است و عاطفه. ال‌واردو نظرم را دربارهٔ شعر

می‌پرسد. می‌گویم:

«در شعر لطافتی هست که ترجمه‌بردار نیست».

«می‌دانم».

می‌خواهم بگویم: اما زمانیکه به صدای شاعر گوش می‌کنی، با شنیدن آوای موسیقیایی آن، حسی به تو منتقل می‌شود که مثل شنیدن صدای تار است و کمانچه؛ عود است و رباب؛ نی است و سنتور؛ چنگ است و چغانه. این حس در تو جاری می‌شود. مثل نسیم سپیده دمان در کنارهٔ رود؛ آنگاه که خورشید شبانه شاخه‌های نورش را از سینهٔ آب جمع می‌کند و آرام آرام پشت دیوارهٔ بلند مه از نظر می‌افتد. سعی می‌کنم این چیزها را به فرانسه بگویم. اما نمی‌دانم که معادل تار و کمانچه و عود و رباب و نی و سنتور و چنگ و چغانه چیست. بعد برایش از سونات مهتاب و از سنفونی نهم بتهوون گفتم.

ال‌واردو به روی پل خم می‌شود. شانه‌هایش تکان می‌خورد. اشک در چشمانش می‌جوشد. دست در گردنم می‌اندازد و زیر لب می‌گوید: «دوست من، دوست من!».

سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گرید. از بالای شانه‌اش ماه را می‌بینم و ستاره‌ها را. یادها در من زنده می‌شود. آخرین شبی را به یاد می‌آورم که داشتم سرزمینم را ترک می‌کردم. جادهٔ شیری رنگ را، پرتو ماه را، درخشش ستاره‌ها، درخت‌ها را، صداها را، بوها را، نسیم را، جادهٔ سنگلاخی را، درّه را، چشم شعله‌ها را، قله را و هم‌سفرها را. خاطره‌هایی که رنگ می‌بازند و پشت غبار نازک مه گم می‌شوند. آنجا، پشت لایه لایه‌های ذهن پنهان می‌شوند و دوباره جان می‌گیرند و شفاف می‌شوند و می‌درخشند. ال‌واردو پیشانی‌اش را به شانه‌ام می‌کوبد:

«بخوان شاعر، بخوان!».

"مرغ آمین" را می‌خوانم. ال‌واردو سرش را از روی شانه‌ام برمی‌دارد. چشم‌هامان در هم جفت می‌شود. بازو به بازوی هم می‌اندازیم. صدا به صدای هم می‌دهیم و در پرتو ماه شبانه می‌خوانیم. پژواک صدامان به روی رود می‌پیچد. از آنسوی رود، از فاصله‌ها، صدای مرغان آبی به گوش می‌رسد.

کابشن هنوز پشت درِ ورودی فوآیه است. باد نرده‌ها را تکان می‌دهد. شاخه‌های درخت‌های آفریقایی به سوی ماه دراز شده است. سحر در راه است. از پشتِ تیغهٔ نازک دیوار صدای ال‌واردو را می‌شنوم. دارد با سمیرامیس حرف می‌زند. دست دراز می‌کنم. از روی پاتختی بالای سرم، پاکت سیگارم را برمی‌دارم. سیگاری آتش می‌زنم. دست می‌کشم روی شقیقه‌ام. چشمانم را می‌بندم. خسته هستم. می‌خواهم بخوابم. اما فکر ال‌واردو رهایم نمی‌کند. غیبت سمیرامیس برایش کابوس شده است. برای ال واردو می‌ترسم. می ترسم دست آخر این کابوس همیشگی از پا بیندازدش. ال‌واردو حساس است. اما نازک نارنجی نیست. دلش پر است. دلش از سمیرامیس چرکین است. سمیرامیس قالش گذاشته و با پی‌یر دلال گالری‌های پاریس رفته است. من سمیرامیس را خوب می‌شناسم. نازنین بانویی است. مهربان است. بساز است. فروتن است. شیرین است. بالا بلند است. پوست تنش زیتونی رنگ است. چشمانش سبز است. رنگ برگ‌های تازه جوانه زده و همیشه نمناک. گیسوانش سیاه است و بلند. شبق. سمیرامیس گیسوانش را می‌بافد، دسته می‌کند می‌اندازد روی سینه‌اش. سمیرامیس صدای خوشی دارد. لورکا را خوب می‌خواند. شعر خوب می‌فهمد. موسیقی خوب می‌فهمد. نقاشی خوب می‌فهمد. ال‌واردو را... نمی‌دانم چرا ال‌واردو را رها کرده و با

پی‌یر فرار کرده است. پی‌یر دلال است. کار چاق‌کن است. من فقط یک بار پی‌یر را دیدم. در "پرندهٔ آبی"، با سمیرامیس بود. نزدیک بود همانجا، کنار پیشخوان بالا بیاورم. زود راهم را کشیدم و از کافه بیرون زدم. بی‌تعارف بگویم، من ازدلال‌ها بیزارم. تاب تحمل دیدن دلال‌ها را ندارم. در پاریس هر جور دلال پیدا می‌شود. دلال نقاشی، دلال سینما، دلال موسیقی، دلال شعر، دلال رمان، و دلال محبت. گاهی وقت‌ها پاریس چقدر نفرت‌انگیز می‌شود، با این همه دلال‌های جوراجور. پی‌یر کارش اینست که تابلوهای دیگران را به شهرستان ببرد و آب کند. قیافهٔ آدمی را دارد که به کار و کاسبی‌اش سخت چسبیده و توی نخ اینست که یک جوری جیبش را پر کند. سمیرامیس پی‌یر را در یکی از گالری‌های کوچهٔ "پُن نوف" کنار رود سن پیدا کرده است. اوایل که تابلوهای ال واردو را زیر بغل می زد و می برد به گالری‌دارها نشان می‌داد. به تور پی‌یر خورد. سمیرامیس توی نخ این بود که شاید بتواند گالری‌دارها را راضی کند که یک نمایشگاهی از کارهای ال‌واردو ترتیب دهند. گیرم یک زمانی پی‌یر دستش را گرفته و یادش داده که کارهای ال‌واردو را ببرد در "کارتیه لاتن" به نمایش بگذارد. گیرم که پی‌یر ـحالا از حق نگذریم با رابطه‌ها زد و بندهایی که داشته‌ـ توانست کارهای ال‌واردو را به چند گالری‌دار کنار رود سن بشناساند. گیرم که یک چندصباحی ال‌واردو توانست از صدقهٔ سرِ پی‌یر، از انزوا دربیاید. اما اگر حقیقتش را بخواهی پی‌یر خودش هم به نان و نوایی رسیده است؛ و حالا بارش را بسته است و دست آخر با سمیرامیس رفته است و با این کارش کمر ال‌واردو را شکسته است. ال‌واردو فکرش را هم نمی‌کرد که کسی در پاریس بتواند سمیرامیس را از او جدا کند؛ چه رسد به پی‌یر که زن‌ها برایش تره هم خرد نمی‌کردند. سمیرامیسی را که من می‌شناسم زنی نیست که بشود

لب می‌گوید:

«مرا ببخش، باید بروم».

«کجا ال واردو؟ بشین، داریم شراب می‌خوریم».

«من باید بروم. او حالا می‌آید».

«تو از چی داری حرف می‌زنی؟».

پیپش را به دهان می‌گذارد. گیره و کبریت و کیسهٔ توتونش را توی خورجینش. دستمال گردنش را گره می‌زند و مرتب می‌کند و از روی صندلی پا می‌شود:

«چیز دیگر. دیشب یک کسی، یکی از بچه‌هایی که در "مونمارت" کار می‌کند، گفته که اوایل شب او را دیده. گفته که فردا هم خواهد آمد. خوب دیگر من باید بروم».

می‌خواهم به او بگویم که آن یارو "نقاش" دستش انداخته. "طرف" غیرممکن است آن‌ورها آفتابی شود. اما می‌گویم:

«کلاهت ال‌واردو».

بره را بسر می‌کشد. دستهٔ چرمی خورجینش را از روی شانه‌اش می‌گذراند. برای موسیو لوبو و مادام ماری ترز دستی تکان می‌دهد و از کافه بیرون می‌زند.

کابشن هنوز زوزه می‌کشد. آنسوی دیوار ال‌واردو با سمیرامیس بگومگویش شده است. مجسم می‌کنم ال‌واردو تنش عرق کرده، دهانش خشک شده، نفسش درنمی‌آید. رواندازش را کنار زده، دست‌هاش را روی قلبش گذاشته است و چنگ می‌زند به موهایش. بعد روی سیبک گلویش دست می‌کشد. انگار که دستی خرخره‌اش را چسبیده و دارد خفه‌اش می‌کند. دست را پس می‌زند. نفس نفس می‌زند. سینه‌اش از فرط هیجان یا

ترس، بالا پائین می‌آید. می‌افتد به سرفه. همان سرفه‌های خشک همیشگی.

«به همین زودی یادت رفته. من به خاطر راحتی تو دست به هر کاری زدم. سه سال تمام خودم را در انباری حومهٔ پاریس زندانی کردم. کار کردم تا تو چیزی کم و کسر نداشته باشی. ولی در عوض تو طی این سال‌ها نه تنها کاری نکردی، بلکه سعی کردی مرا جلوی همه کوچک کنی».

«من جوانی‌ام را با تو هدر داده‌ام».

«من هم زندگی‌ام را پای تو ریخته‌ام».

«این تو بودی که شروع کردی. مرا ول کردی و راه افتادی دنبال آن ولگرد بی سر و پا ».

«ولگرد نبود. یک پیردختر فرانسوی بود که می‌خواست دست و بال‌مان را بگیرد که توی چاه نیافتیم. اما تو مرا قال گذاشتی و رفتی رفیق گرفتی».

«پی‌یر را می‌گویی. اولاً پی‌یر رفیق من نیست. دوست یکی یک دانهٔ توست. ثانیاً پی‌یر تو این چند ساله هر کاری که از دستش برمی‌آمده برای تو کرده».

«پی‌یر کاری نکرده. فقط تا توانسته مرا چاپیده. آنهم با هزار دوز و کلک».

«بگو ببینم، چه کسی تابلوهایت را به گالری‌های پاریس معرفی کرد؟ چه کسی تابلوهات را برد شهرستان آب کرد؟ چه کسی از تو سینیور الواردوی نقاش ساخت؟ همین پی‌یر بیچاره. برو خدا را شکر کن که پی‌یر سر راهت پیدا شد. اگر پی‌یر نبود تو تا حالا هفت کفن پوسانده بودی. همین پی‌یر بود که ترا از کنار پیاده روی "کارتیه لاتن" جمع کرد. پایت را به گالری‌های پاریس باز کرد. ولی تو چه کاری برای او کردی؟».

«کیسه‌اش را پر کردم. اما حالا پی‌یر به کنار، من همه کاری به خاطر

تو کردم. از جانم مایه گذاشتم تا به تو بد نگذرد».

«تو جز گرسنگی چی به من دادی. یادت رفته، از همان روزهای اولی که پای‌مان به پاریس رسید، این من بودم که تابلوهایت را زیر بغل می‌زدم از این گالری به آن گالری می‌بردم. این من بودم که پی‌یر را برایت پیدا کردم. فکر می‌کنی آسان بود؟ خودت بهتر می‌دانی که این گالری‌دارها چه جور آدم را می‌چزانند. فکر می‌کنی به همین سادگی ازت تابلو قبول می‌کردند؟ اینها تا جانت را نگیرند، چیزی ازت قبول نمی‌کنند».

«من چی؟ تمام آن سال ها داشتم توی آن انباری کار می‌کردم».

«هرچه بود، تو سرت به کارت گرم بود. مجبور نبودی که با این جور آدم‌ها سر و کله بزنی. این من بودم که جور ترا می‌کشیدم. با بد و خوبت ساختم. من می‌رفتم پیش این و آن گردن کج می‌کردم. تابلو می‌فروختم. پولش را می‌آوردم می‌گذاشتم کف دستت. تو می‌رفتی شراب می‌خریدی و می‌ریختی توی حلقت. به همین زودی یادت رفته؟ چقدر به تو التماس کردم که بس کن، که این مشروب لعنتی را کنار بگذار. اما تو هیچوقت گوشت بدهکار نبود. می‌خوردی و می‌گفتی می‌خوری که فراموش کنی!».

«من درد می‌کشیدم سمیرامیس. می‌دانی چرا؟ چون شده بودم یک نقاش دست هشتم دوره‌گرد. منی که یک عمر از این جور آدم‌ها نفرت داشتم، خودم شده بودم یکی از آنها. مشروب می‌خوردم که فراموش کنم کی هستم، کجا هستم، برای چی به پاریس آمده‌ام، چی می‌خواستم بشوم و دست آخر چی از آب درآمدم».

«می‌دانم دردت چیست. درد تو اینست که می‌خواستی پیکاسو بشوی، دالی بشوی. اما این را بدان که دالی یک کسی بود. پیکاسو هم پیکاسو بود. تو چی هستی؟ یک آدم خیالاتی که روی ماه زندگی می‌کند. مدام در رؤیا

بسر می‌برد. هیچوقت نتوانسته در واقعیت زندگی کند. هان، چی فکر کردی؟ فکر کردی پایت که به پاریس رسید، منتقدین دورت جمع می‌شوند، ترا روی دست می‌گیرند و حلوا حلوات می‌کنند؟ نه الواردو، یک کمی چشم‌هایت را باز کن، ببین کجایی، امکاناتت را بسنج. تو آدم بی استعدادی نیستی، اما پیکاسو شدن هم کار هر کسی نیست. تو باید این را توی کله‌ات فرو کنی الواردو».

«من سعی خودم را کردم. اما در پاریس آدم گم و گور می‌شود. این جا همه چیز وابسته به رابطه است. بستگی به این دارد که آدم چه کسی را بشناسد. ما هم که در این جا غریبه هستیم».

«تو هیچوقت به حرفایم گوش نکردی».

«چرا، به موقعش گوش کردم».

«تو هیچوقت مرا دوست نداشتی».

«این چه حرفی است که می زنی؟ می‌دانی که دوستت دارم».

«به چه قیمتی؟».

«من بخاطر تو از هنرم گذشتم. تابلوی سفارشی کشیدم. گل و بلبل، منظره، رود و جنگل، کوه و دشت. اینها همه‌اش به خاطر تو بود سمیرامیس. هنرم را کُشتم تا تو در پاریس گرسنگی نکشی. من الواردوی نقاش، پسر ویرژینیِ رقاص و خوان‌پدروی جنگجو، به خاطر عشقم، هنرم را کشتم. اما پاسخ خوبی‌های من این بود که مرا رها کنی و با آن دلال پَست روی هم بریزی و...».

مشت می‌کوبم به تیغهٔ دیوار و فریاد می‌کشم:

«بس کن الواردو! بس است، سرم را بُردی!».

کابشن هنوز پشت درِ ورودی فوآیه است. باد زیر درخت‌های آفریقایی

پرسه می‌زند. ماه می‌تابد. صدای غمگین پرنده‌ای از ته باغچه به گوش می‌رسد. می‌دانم پرنده مرا می‌خواند. این همان روحِ پرندهٔ تنهای کابوس‌های همیشگی من است. به یاد می‌آورم. پرندهٔ آبی. منْ و الواردو پشت پیشخوان ایستاده‌ایم. موسیو لوبو در آشپزخانه است. دارد سیب زمینی پوست می‌کند. مادام ماری‌ترز نیست. رفته است از بازارچه خرید کند. این را موسیو لوبو وقتی که دارد گیلاس‌ها را پر می‌کند، می‌گوید. چند تا مشتری اینجا و آنجا نشسته‌اند و قهوه می‌خورند. حوالی عصر است. الواردو خمار است. جرعه‌ای شراب می‌نوشد. تنش را خرت خرت می‌خاراند. چشم‌های قی کرده و بیخوابی کشیده‌اش را به من می‌دوزد:

«کابوس شاعر! آرزو به دلم مانده که یک شب، فقط یک شب سرم را زمین بگذارم و چند ساعتی راحت بخوابم. اما کابوس لعنتی دست از سرم برنمی‌دارد».

یک جرعهٔ دیگر می‌نوشد. صورتش درهم می‌رود. با پشت دست دهانش را پاک می‌کند:

«این شراب موسیو لوبو هم دیگر خاصیتی ندارد!».

دست می‌کند توی جیب و بغلی کنیاک را درمی‌آورد. سرِ بغلی را باز می کند و یک جرعه می‌خورد. سگرمه‌هایش توی هم می‌رود. سرِ بغلی را جلوی نوک دماغش می گیرد و بو می‌کشد. دو لنگهٔ ابرو رابالا می‌اندازد. یک جرعهٔ دیگر می نوشد. بعد سرش را عقب می‌کشد. دهانش را باز می‌کند که کنیاک توی حلقش بریزد. کنیاک از چک و چانه‌اش سرازیر می‌شود. سرِ بغلی را می‌بندد. آن را می‌چپاند توی جیبش. برمی‌گردد نگاهی به موسیو لوبو می‌اندازد. موسیو لوبو سرگرم رنده کردن پیاز است. اشک توی چشم‌هایش جمع شده است. زیر دست و بالَش روی میز چوبی، فلفل

سبز، سیب زمینی و پیاز پوست کنده و چند تا پرِ کاهو ریخته شده. موسیو لوبو دارد غذای شب را آماده می‌کند. گاه بیگاه سرش را بلند می‌کند و از توی آشپزخانه نگاهی به ته سالن می‌اندازد که ببیند مشتری تازه آمده است یا نه. شاید هم منتظر زنش مادام ماری‌ترز است که هنوز از بازارچه برنگشته. انگشتم می‌سوزد. دستم را پس می‌کشم. سیگارم ته کشیده است. ال‌واردو با دست می‌زند به شانه‌ام و غش غش می‌خندد. دستش را می‌کند زیر بِره و سرش را خرت خرت می‌خاراند. تنش بو می‌دهد. لباس‌هایش هم. پیراهن خاکستری تنش است. دکمه‌های جلیقه‌اش را بسته است. یک کُت مخمل آبی رنگ، روی جلیقه پوشیده است. کُت مستعمل است. توی تنش زار می‌زند. خدا می‌داند کُت را از کجا پیدا کرده است. می‌گویم:

«من از دست تو چی کار کنم».

ال‌واردو پیپ به دهان دارد. پیپ خاموش است. می‌دود وسط حرفم:

«می‌دانم، شب‌ها نمی‌گذارم که تو راحت بخوابی. خُب، از این بابت من و کابشن از تو پوزش می‌خواهیم».

ال‌واردو قیافهٔ ماتم‌زده‌ای به خودش گرفته است. می‌گویم:

«من نمی‌خواستم با این حرفم ناراحتت کنم، باور کن که من...».

بازویم را می‌گیرد. می‌دود وسط حرفم:

«می‌دانم. نمی‌خواهد به من توضیح بدی».

و بی هوا شروع می‌کند اندر احوالات نقاشان اسپانیایی کنفرانس دادن. دستِ آخر همهٔ راه‌ها مثل همیشه به سمیرامیس ختم می‌شود. ال‌واردو هنوز چشم به راهش است. سمیرامیس را می‌پرستد. نمی‌تواند فراموشش کند. اما آخر چه فایده، سمیرامیس راهش را انتخاب کرده. نمی‌دانم چطور بایستی این را تو کلهٔ ال‌واردو فرو کنم. صدای سرفه‌های ال‌واردو مرا بخود می‌آورد:

«حواست کجاست شاعر؟».

لبخندی زورکی تحویلش می‌دهم:

«رفته بودم تو نخ گذشته‌ها».

ال‌واردو سرش را تکان می‌دهد:

«گذشته‌ها، گذشته‌ها».

دوباره شروع می‌کند، همان داستان همیشگی.

«گفتم می‌رویم فرانسه. سمیرامیس گفت کمی فکر کن ال‌واردو. هیچ می‌دانی داری ما را کجا می‌بری؟ گفتم پاریس. گفت آخر دست خالی برویم آنجا چکار کنیم؟».

ال‌واردو برایم تعریف کرد که چطوری پیش از آنکه راهی خاک فرانسه شوند، از دوست نقاشش پابلو که سال‌ها بود در پاریس می‌زیست، خواسته بود که اوضاع و احوال آنجا را برایش بنویسد. پابلو هم نوشته بود که اوضاع فرانسه تعریف چندانی ندارد. اما حالا هرچه هست، از اسپانیا خیلی بهتر است. نوشته بود که اوایل در پاریس به آدم سخت می‌گذرد، اما وقتی که توانستی زبان یاد بگیری و با مردم اینجا آشنا بشوی، کم کم می‌توانی سوار کار بشوی و خودت را جمع و جور کنی. پابلو نوشته بود که خودش دست و بالش بسته است. کار چندانی از دستش برنمی‌آید که برای آنها انجام دهد، اما سعی خودش را خواهد کرد.

«گفتم سمیرامیس، در پاریس جا برای همه است. بهترین آرتیست‌های عالم آنجا جمع شده اند. سمیرامیس گفت به ما چه. شاید آنها دلشان بخواهد از گرسنگی بمیرند. ما چرا باید خودمان را توی دردسر بیندازیم. دیدی که پابلو چی نوشته. گفتم قول پابلو را رها کن. فرانسوی‌ها هنر دوست‌اند. نقاشی سرشان می‌شود. از آرتیست ها حمایت می کنند. می‌دانی، یک همچو

محیطی بدرد کار من می‌خورد. به من ایمان داشته باش. تازه پابلو هرگز ننوشته که آرتیست‌ها در پاریس از گرسنگی می‌میرند».

الواردو خاموش می‌شود. آرنج‌ها را روی پیشخوان می‌گذارد و به مردمی که از جلوی کافه می‌گذرند، نگاه می‌کند. دست می‌برد و از توی جیبش، بغلی کنیاک را درمی‌آورد، سرش را باز می‌کند و چند جرعه می‌خورد. می‌افتد به سرفه. کنیاکی را که توی لپ‌هاش است، پفی می‌ریزد روی لباس‌هایش. سرش را عقب می‌کشد و بی اعتنا به من چند جرعه می‌خورد. کله‌اش گرم شده است. شروع می‌کند مرده‌های آرتیست‌های پاریسی را توی قبر جنباندن و هفت جدِ دلال‌ها و گالری‌دارهای پاریس را به سیخ کشیدن. بعد به پر و پای پیکاسو و دالی می‌پیچد:

«می‌دانی، من نه پیکاسو هستم نه دالی. من ونسان وان گوگ سرخ‌موی هستم. من برای کار کردن نیازی به یک آتلیهٔ بزرگ در قلب پاریس ندارم. من همان کشتزار سوختهٔ حومهٔ پاریس را به همهٔ آتلیه‌های پاریس ترجیح می‌دهم. بله دوستِ من، از پاریس می‌روم. پاریس حالم را بهم می‌زند. از هرچه هنرمند پاریسی است، عُقم می‌گیرد. می‌روم. یک روز خرت و پرت‌هایم را برمی‌دارم و می‌روم به همان جایی که ونسان کار می‌کرد و دست آخر همانجا سرش را زمین گذاشت».

چند قلپ دیگر می‌خورد. ته بغلی را بالا آورده است. چشمانش سرخ شده است. آروغ می‌زند. سکسکه می‌کند. با مشت به سینه‌اش می‌کوبد. گرهٔ دستمال گردنش را شل می‌کند. دهانش کف آورده است:

«شاعر، گوش کن ببین چی به تو می‌گویم، اگر یک وقتی قلبم از کار افتاد، مرا توی پاریس چال نکن. یادت باشد نگذاری سمیرامیس به جسدم نزدیک شود. جنازه‌ام را بر می‌داری و می‌بری دهکدهٔ "اُورسورأُوآز" بالای

کشتزارها، در کنار گور ونسان دفن می‌کنی و بر سر گورم می‌نویسی: اینجا، آرامگاه ابدی الواردوی نقاش، پسر خوان‌پدروی جمهوریخواه و ویرژینی رقاصه است. بروی گورم از همان عشقه‌هایی بگذار که بروی گور ونسان و تئو کاشته‌اند».

برمی‌گردد بغلی خالی کنیاک را روی پیشخوان می‌گذارد و سرش را در چنگ می‌گیرد. بعد رو می‌کند به موسیو لوبو که توی آشپزخانه است و در حال رو براه کردن شام شب:

«موسیو لوبو، تو هم قول بده که در تشییع جنازه‌ام شرکت کنی».

موسیو لوبو گوشش کمی سنگین است. سرش به کارش گرم است. پوست سیب زمینی و پیاز را جمع می‌کند و توی سطل آشغال می‌ریزد. پا می‌شود می‌رود زیر شیر دست و بالش را می‌شوید. از آشپزخانه بیرون می‌آید. می‌رود پشت پیشخوان. گیلاس‌ها خالی است. بغلی خالی کنیاک را روی پیشخوان می‌بیند و ابرو درهم می‌کشد. الواردو سرش را توی چنگ گرفته و پیشانی‌اش روی پیشخوان است. می‌گویم:

«گیلاسم را پر کن موسیو لوبو». سیگار تازه‌ای آتش می‌زنم.

کابشن همچنان زوزه می‌کشد. زوزه‌های کشدار. نمی دانم چه کنم. بروم در اتاق موسیو الواردو را بکوبم، از خواب بیدارش کنم و بهش بگویم کابشن پشت در ورودی فوآیه جامانده است. هنوز روی تخت دراز نکشیده‌ام که نعرهٔ الواردو می‌پیچد توی اتاق و تیغهٔ نازک دیوار اتاقم را می‌لرزاند. از روی تخت می‌پرم. گوشم را می‌چسبانم به تیغهٔ دیوار. صدای هق هق الواردو را می‌شنوم. با خودم می‌گویم: الواردو بدون سمیرامیس می‌میرد، کاشکی سمیرامیس این را می‌دانست. روی تخت، طاقباز می‌خوابم. چشمانم را می‌بندم. هنوز من و الواردو پشت پیشخوان ایستاده‌ایم. موسیو لوبو گیلاس‌ها را پر

کرده و برگشته است به آشپزخانه. سر و کلهٔ مادام ماری‌ترز توی کافه پیدا می‌شود. دسته چرخ-دستی را توی دستش گرفته و چرخ دستی را روی زمین می‌کشد. از لابه‌لای میز و صندلی‌ها می‌گذرد. به پیشخوان نزدیک می‌شود. ال‌واردو، چشمش که به مادام ماری‌ترز می‌افتد، بِره را از سرش برمی‌دارد و تعظیم غرایی می‌کند. مادام ماری ترز کوتاه است و چاق. خوش گوشت است. حسابی به خودش رسیده است. این عادتش است. هربار که برای خریدِ چیزی از کافه بیرون می‌زند، بزک می‌کند. حالا گونه‌هایش سرخ می‌زند. نگاهی به ما می‌اندازد:

«چی شده؟».

کسی جواب نمی‌دهد. مادام ماری‌ترز با چرخ دستی می‌رود پشت پیشخوان. چرخ دستی را می‌برد آشپزخانه. سبزی و تربچه و گوجه فرنگی و خیار و سبزی‌ها را روی میز آشپزخانه خالی می‌کند. چرخ دستی را می برد و می گذارد ته آشپزخانه و بر می‌گردد پشت پیشخوان. یک گیلاس شراب برای خودش می‌ریزد. یک جرعه می‌خورد و رو می‌کند به ال‌واردو:

«پس کی خیال داری یک پرتره از من بکشی؟».

ال‌واردو ریشش را می‌خاراند. نگاهش می‌چرخد روی دیوارهای کافه. چند تا تابلو اینجا و آنجا روی دیوارها نصب شده است؛ رنگ و روغن. درخت و تپه و کوه و دشت. تابلوها کار ال‌واردو است. یکی دو تا هم از همین کافه است. ال‌واردو پیشخوان را نشانه کرده است. موسیو لوبو توی کادر است. پشت پیشخوان ایستاده و دارد توی گیلاس یک پیرزن قوزی شراب می‌ریزد. سگی روی پیشخوان نشسته است. یک سگ کوچک. سگ باید مال پیرزن باشد. به گردنش قلاده بسته‌اند. سرقلاده توی مشت پیرزن است. پیرزن اشارپِ سیاهی روی شانه انداخته است و با چشم‌های ریزش به

دست‌های موسیو لوبو زل زده است. ال‌واردو می‌گوید:

«بدون شک مادام ماری‌ترز. اما امروز نه. امروز حالم خوش نیست. دستام می‌لرزد، نمی‌توانم کار کنم».

پشتش را می‌کند به مادام ماری‌ترز. من برمی‌گردم و به مادام ماری‌ترز چشمک می‌زنم. او سرش را تکان می‌دهد، چند جرعه می‌خورد و برمی‌گردد به آشپزخانه. کسی وارد کافه می‌شود. مشتری می‌آید پشت پیشخوان می‌ایستد و قهوه سفارش می‌دهد. مادام ماری‌ترز از آشپزخانه می‌آید بیرون. برای مشتری تازه در فنجان کوچکی قهوه می‌ریزد و جلوی رویش می‌گذارد. قندان کنار دستم است. خم می‌شوم و با دستم قندان را بطرفش می‌سرانم. مشتری یک مرسی می‌گوید و دو حبه قند برمی‌دارد توی قهوه‌اش می‌اندازد.

ال واردو به صرافت کابشن می‌افتد:

«کابشن کو شاعر؟».

خم می‌شوم زیر میز و صندلی‌ها را نگاه می‌کنم. کابشن ته سالن زیر میزی خوابش برده است. پنجه‌هایش را گذاشته است زمین و چانه‌اش را روی پنجه‌ها و چشمانش را بسته است.

ال‌واردو از لای میز و صندلی‌ها می‌گذرد و به کابشن نزدیک می‌شود. مشتری دارد قهوه اش را می‌نوشد. رفته است توی نخ ال واردو. مشتری‌هایی هم که توی کافه نشسته‌اند، کتاب و روزنامه می‌خوانند یا جدول حل می‌کنند، ال‌واردو را ورانداز می‌کنند. ال‌واردو چمباتمه می‌زند. دست می‌کشد روی سر کابشن، زیر گلویش را می‌خاراند. کابشن چشمانش را باز می‌کند. چشمانش خمار است. چشمانش را می‌بندد. ال‌واردو زانو می‌زند. دست می‌اندازد دور گردن کابشن و پوزه و چشم‌هایش را می‌بوسد. زیر لب چیزی می‌گوید. صدایش پائین است. چیزی نمی شنوم. خودم را می بینم

گیلاس به دست روی پا چندک زده‌ام و آنها را تماشا می‌کنم. پا می‌شوم. گیلاس را می‌گذارم روی پیشخوان. سیگاری آتش می‌زنم. مشتری قهوه‌اش را می‌خورد. سیگاری آتش می‌زند. بعد زل می‌زند به تابلوی پیرزن. ال‌واردو برمی‌گردد پشت پیشخوان. مشتری، مادام ماری‌ترز را صدا می‌زند. پول قهوه را می‌پردازد؛ ته سیگارش را توی جاسیگاری خاموش می‌کند؛ کمربندش را سفت می‌کند و از کافه می‌زند بیرون. بیرون هوا ابری است. آسمان خاکستری است. به طرف ال‌واردو می‌روم. چشمانش دو دو می‌زند. عابرینی را که از جلوی کافه می‌گذرند، ورانداز می‌کند. نمی‌دانم به چه می‌اندیشد. دلم می‌خواهد باهاش حرف بزنم.

«تو شب‌ها با خودت حرف می‌زنی».

«من؟!»

«تو شب‌ها با صدای بلند با خودت حرف می‌زنی. این را می‌دانستی؟».

«من؟!».

«تو شب‌ها با یک مخاطب نامرئی حرف می‌زنی».

«من؟!».

«تو شب‌ها نعره می‌کشی، مشت می‌کوبی به تیغهٔ دیوار و از خواب بیدارم می‌کنی».

ال‌واردو زُل زده است به دهانم:

«مرا ببخش شاعر، دست خودم نیست».

«با سمیرامیس حرف می‌زنی».

«عجب!».

«با صدای سمیرامیس حرف می‌زنی».

«عجب!».

«با صدای خوان‌پدرو، با صدای ویرژینی حرف می‌زنی. تو ناخوشی. بهتر است خودت را به یک دکتر نشان بدهی. اگر همینطور پیش بری، از دست می‌روی».

«تازه فهمیدی، من مدتهاست که تو سرازیری افتاده‌ام. دیگر کارم تمام است، این را خودم هم می‌دانم».

بعد حرف را می‌اندازد روی یک خط دیگری و از وان‌گوگ می‌گوید. این کار همیشگی‌اش است. مست که می‌کند، داستان‌ها را با هم مخلوط می‌کند. آسمان و ریسمان. آدم نمی‌داند کجای داستانش را باید دنبال کند.

«ال‌واردو من دارم از ناخوشی تو حرف می‌زنم و تو حرف وان‌گوگ را پیش می‌کشی. وان‌گوگ چه ربطی به ناخوشی تو دارد؟ گوشَت به حرف‌های من بدهکار نیست. حواست جای دیگری است».

ال‌واردو گردنش را کج کرده، زبانش را درآورده و زُل زده است به سقف کافه. می‌روم پشت پیشخوان و از مادام ماری‌ترز یک لیوان آب می‌خواهم. مادام ماری‌ترز در آستانهٔ در ظاهر می‌شود. پیش‌بند بسته است. در یک دستش کارد و در دست دیگرش دسته‌ای سبزی است. یک لیوان آب به دستم می‌دهد:

«ال‌واردو چه‌اش است؟».

چیزی نمی‌گویم. سرش را تکان می‌دهد، و بر می‌گردد سر کارش. صدایش را بفهمی نفهمی می‌شنوم که دارد با شوهرش موسیو لوبو حرف می‌زند. آب را سر می‌کشم. لیوان را می‌گذارم روی پیشخوان. می روم پیش ال واردو که دارد یکریز حرف می‌زند. هنوز دست از سر وان‌گوگ برنداشته، به پر و پای مُدی‌گیلیانی می‌پیچد:

«من مدی‌گیلیانی هستم. هرچه می‌کشم از دست شما حرامزاده‌هاست.

شماها دق‌مرگم کردید. مُدی‌گیلیانی روح بزرگی داشت. یک آرتیست واقعی بود. شماها دق‌مرگش کردید. بس که ریاکاری دید، آنقدر خورد و به خودش تزریق کرد تا از نفس افتاد. همسرش را هم شماها کشتید. او خودش را نکشت. حالا هردو آرمیده‌اند، در کنار هم، در "پرلاشز". شاعر یادت باشد، اگر روزی گزارت به "پرلاشز" افتاد، دسته گلی بر سر مزارشان بگذار. ونسان را هم شماها کشتید. اما مرا نمی‌توانید از پا دربیاورید. من پدرم خوان‌پدروی جمهوریخواه بود. سال‌ها به خاطر آزادی اسپانیا با ارتش فرانکو جنگید. دو بار زخم برداشت. دست آخر یک زن آوازه خوان و رقاصهٔ بی‌چیز فرانسوی نصیب او شد. من هم یک عمر با سمیرامیس دیوانه سر کردم. با بد و خوبش ساختم. ولی او به من خیانت کرد. خدا شاهد است هر کاری بگوئید کردم، اما هیچوقت به سمیرامیس خیانت نکردم. شاعر، پدرم خوان‌پدرو مُرده. مادرم ویرژینی مُرده. برادرم رَمبو مُرده. من که در این دنیا کسی را به جز سمیرامیس نداشتم. سمیرامیس هم گذاشت و رفت. یادت باشد که نباید هیچوقت نام سمیرامیس را جلوی من بیاوری».

پیپ از دستش می‌افتد زمین. بی‌اعتنا آرنجش را می‌گذارد روی پیشخوان. صورتش را توی دست‌هایش پنهان می‌کند. شانه‌هایش تکان می‌خورد. خم می‌شوم پیپش را از روی زمین بر می‌دارم و روی پیشخوان می‌گذارم. مادام ماری‌ترز و موسیو لوبو از آشپزخانه بیرون می‌آیند. پشت پیشخوان می‌ایستند و با نگرانی نگاهش می‌کنند. من اما دیگر عادت کرده‌ام. الواردو مست که می‌شود، یکریز حرف می‌زند، از هر دری. دست آخر همهٔ راه‌ها به سمیرامیس ختم می‌شود. به اینجا که می‌رسد، توی خودش می‌شکند. افت می‌کند. مثل بچه زار می‌زند. من هیچوقت خوش نداشته‌ام او را در این حالت ببینم. دوست ندارم الواردو را مچاله شده ببینم؛ عصبی

می‌شوم. از خشم به خودم می‌پیچم. اما کاری از دست من ساخته نیست و این بیشتر از کوره بدرم می‌کند. تنها کاری که می‌توانم بکنم اینست که زیر بازویش را بگیرم، ببرمش ته سالن گوشهٔ دنجی پیدا کنم و بخوابانمش. موسیو لوبو خوش ندارد الواردو توی کافه پهن شود. می‌ترسد مشتری‌هایش را از دست بدهد. با زبان بی‌زبانی از من می‌خواهد که جمعش کنم و ببرمش فوآیه. اما مادام ماری‌ترز هیچوقت بروی خودش نمی‌آورد. گرچه از الواردو عصبانی می‌شود، اما هوای او را دارد. البته گاه گاهی هم سر بسرش می‌گذارد و قلب او را به نیش زبان می‌گزد. آن زمانی است که از بی‌عرضه‌گی مردها می‌گوید. اینکه نمی‌توانند زن‌هایشان را جمع و جور کنند. الواردو به دل می‌گیرد، ته دلش غصه می‌خورد، اما بروی خودش نمی‌آورد. پیش می‌آید که الواردو مست و پاتیل کله پا شود. بخزد زیر میزی و همانجا خُر و پفش بلند شود. مشتری‌های کافه نگاه‌شان به او بیافتد. به ریشش بخندند. بروند پوتین‌هاش را از پاش دربیاورند. جورابش را بو کنند. دماغ‌شان را بگیرند و شکلک دربیاورند. این جور وقت‌ها من حسابی از کوره درمی روم. یادم می‌رود که در کافهٔ موسیو لوبو و مادام ماری‌ترز هستم. سر مشتری‌ها داد می‌کشم. می‌روم که باهاشان دست به یقه شوم. مشتری‌ها بیلاخی حواله‌ام می‌کنند و از در کافه بیرون می‌زنند. خودم را می‌رسانم به الواردو. پوتین‌هایش را به پایش می‌کنم. دستمالی از توی جیبم درمی‌آورم و پیشانی‌اش را خشک می‌کنم. شانه‌اش را می‌گیرم و آهسته تکان می‌دهم.

«پاشو الواردو، بریم فوآیه. اینجا جای خوابیدن نیست».

«ولم کن بگذار بخوابم».

تکانش می‌دهم:

«نه، الواردو، اینجا نه. پا شو برویم فوآیه».

خواب و بیدار می‌گوید:

«ولم کن، مرا به حال خودم بگذار».

آنوقت، چشمانش را باز می کند. پاهایش را توی دلش جمع می کند. عضلات صورتش منقبض شده و می‌پرد. دست می‌کشم به پیشانی‌اش. پیشانی‌اش داغ است. الواردو تب و لرز دارد. می‌خواهم بلندش کنم برسانمش فوآیه:

«پاشو الواردو».

دندان‌هایش بهم سائیده می‌شود.

«ولم کن، می‌خواهم بمیرم».

آنوقت از من می‌خواهد کاری کنم که بی آنکه رنج بکشد زودتر بمیرد. موسیو لوبو از پشت پیشخوان آمده، ایستاده است بالای سر ما. دست‌هایش خیس است. قطره‌های آب از نوک انگشتانش می‌چکد. دست‌هایش را با پیش‌بندش خشک می‌کند. چمباتمه می‌زند. از زیر میز نگاهی به الواردو می‌اندازد.

«بهتر است ببریش فوآیه. حالش خوب نیست».

صدای مادام ماری‌ترز را از پشت سرم می‌شنوم:

«الواردو را به حال خودش بگذار. برو به مشتری‌هایت برس».

موسیو لوبو چیزی نمی‌گوید. بفهمی نفهمی از مادام ماری‌ترز حساب می برد. پا می شود می‌رود سراغ مشتری‌هایی که تازه از گرد راه رسیده‌اند و پشت پیشخوان ایستاده‌اند. مادام ماری‌ترز به من می‌گوید:

«و تو مرد جوان مواظبش باش!». و می‌رود به آشپزخانه.

کابشن زوزه می‌کشد. روشنایی در کار نیست. صبح در راه است. باد

پنجره را باز می‌کند، پرده‌ها را کنار می‌زند و می‌خزد تو. باد بالای سرم ورجه ورجه می‌کند. دست آخر می‌رود و روی قفسهٔ کتابخانه‌ام چنبره می‌زند. ال‌واردو خواب است. شاید هم نه، بیدار شده، پیپش را چاق کرده، پا شده رفته پنجرهٔ اتاقش را باز کرده و دارد محوطه را تماشا می‌کند. شاید هم بیخوابی بسرش زده و دارد طرحی می‌زند. گوشم را به تیغهٔ دیوار می‌چسبانم و زیر لب می‌گویم:

«خوابی یا بیدار ال‌واردو؟».

جوابی نمی‌شنوم. به در اتاق می‌کوبند. تق‌تق. از روی تخت پا می‌شوم. به سوی در اتاق می‌روم. در را باز می‌کنم. کسی پشت در نیست. نور کدری توی راهرو افتاده است. بوهای قدیمی و ناپیدا توی راهرو پخش است. در را می‌بندم. برمی‌گردم. نگاهی به قفسهٔ کتاب‌ها می‌اندازم. باد هنوز آن بالا چنبره زده است. می‌روم روی تخت دراز می‌کشم. تق‌تق. به تیغهٔ دیوار می‌کوبند. با خودم می‌گویم این باید ال‌واردوی خودمان باشد. نگفتم بیخوابی زده بسرش و برای خودش دارد یک کارهایی می‌کند.

«ال‌واردو، بیداری؟».

از پشت تیغهٔ نازک دیوار اتاقم صدایی می‌شنوم:

«من دیگر به تو اعتماد ندارم. تا دستت به دهنت رسید راه افتادی دنبال مردهای فرانسوی. هنوز نمی‌توانم باور کنم که همسر من، سمیرامیس دست به چنین کاری زده است. من احمق را بگو که همیشه فکر می‌کردم که تو بمن وفاداری».

«تو اشتباه می کنی. باور کن هیچ رابطه ای بین من و پی‌یر وجود ندارد».

کابشن هنوز زوزه می‌کشد. از روی تخت پا می‌شوم. می‌روم کنار پنجره.

باد وقتی که می‌خواست برود روی قفسهٔ کتابخانه جا خوش کند، با دم سردش لای پنجره را بسته بود. لای پنجره را باز می‌کنم و تن به هوای سحرگاهی فوآیه می‌دهم. برمی‌گردم. باد را می‌بینم که چرتش پاره شده و دارد دست و بالش را جمع می‌کند. از روی قفسهٔ کتاب‌ها کنده می‌شود و به پر و پای من می‌پیچد. بعد از لای پنجره درمی‌رود. سرم را از لای پنجره بیرون می‌کنم. در سایه روشن نور ماه کابشن را می‌بینم که روی پنجهٔ پا بلند شده و پنجه به در فوآیه می‌کشد. حتماً سردش است. باد به پر و پایش پیچیده است. پشم‌هایش از سوز سرما یخ زده است. اشک توی چشم‌هایش پر شده است. کابشن خسته و داغان است. دلش برای گرما لک زده است. شاید دلش می‌خواهد که الواردو از خواب پا شود. از پله‌ها پائین برود، پا توی محوطه بگذارد. از کنار باغچه و از کنار درخت‌های آفریقایی بگذرد و در ورودی فوآیه را برویش باز کند. خم شود، دست در گردنش بیندازد و چشمانش را ببوسد. بر پشتش دست بکشد و مثل آنوقت‌ها پیشانی به پیشانی‌اش بمالد و بیخ گوشش زمزمه کند: «آی کابشن، کابشن». کابشن چشم‌هایش را ببندد و بگذارد که دست پت و پهن الواردو همچنان روی پشتش کشیده شود. نه، الواردو خیال ندارد از روی تختش پا شود و برود پائین این کابشن مادر مرده را از دست سرما نجات دهد. چطور است خودم بروم پائین در را برویش باز کنم، بیارمش بالا پیش خودم نگرش دارم و صبح به دست الواردو بدهم. سردم است. لای پنجره را می‌بندم. می‌نشینم روی تخت. پتو را می‌اندازم روی شانه‌ام. دست می‌کشم روی زانویم. سرم درد می‌کند. صدایی توی گوشم زنگ می‌زند. پتو را به دور تنم می‌پیچم. چشم‌هایم را می‌بندم. با خودم می‌گویم باید بروم پائین و کابشن را بالا بیاورم. حیوانکی از سرما یخ می کند. از پشت تیغهٔ دیوار صدای الواردو

را می‌شنوم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. خطابش به من است. به خودم می‌گویم چطور است همینطور نشسته بخوابم. سعی کنم بخوابم. شاید خواب‌هایمان یکی شود. ببینم امشب این موسیو ال‌واردوی نقاش از جانم چه می‌خواهد. چشم‌هایم را می‌بندم.

هنوز پشت پیشخوان هستیم. مادام ماری‌ترز از آشپزخانه بیرون آمده و دارد فنجان‌ها را زیر شیر، آب می‌کشد. بعد چشمش به گیلاس‌ها و فنجان‌های نشسته قهوه می‌افتد. سوراخ دستشویی را می‌بندد. شیر آب را باز می‌کند. دستشویی پر آب می‌شود. کمی مایع ظرفشویی توی آب می‌ریزد و دوباره شروع می‌کند گیلاس‌ها و فنجان‌های قهوه را شستن. موسیو لوبو هنوز توی آشپزخانه است. دارد بیفتک درست می‌کند. موسیو لوبو از توی آشپزخانه سرک می‌کشد. کارد توی دستش است. کارد و دستش خونی است. روی پیشبندش هم لکه‌های خون دیده می‌شود. موسیو لوبو نگاهی به مشتری‌های توی کافه می‌اندازد. مشتری‌ها اینجا و آنجا پشت میز نشسته‌اند. پیرمردی قهوه‌اش را خورده، سیگارش را چاق کرده و دارد روزنامهٔ عصر را می خواند. دختر سیاه پوستی چانه‌اش را گذاشته کف دستش و از پشت شیشه، بیرون را تماشا می‌کند. دوتا جوانک عرب هم، زاویهٔ راست کافه نشسته‌اند، پا روی پا انداخته‌اند و سیگار می‌پیچند. ال‌واردو کنار دستم ایستاده است. تکیه داده است به پیشخوان. به تناوب شراب می‌خورد. می‌گویم:

«بگو ال‌واردو، حواسم پیش توست».

«یهو پیش خودت فکر نکنی که می‌خواهم با این حرف‌ها تحقیرت کنم. ال‌واردو را که می‌شناسی، ال‌واردو اهل این حرف‌ها نیست».

«راحت باش، حرفت را بزن».

«می‌دانی، چند شبی است که از توی اتاقت صدای گریه می‌شنوم».

«گریه؟».

«آری، نیمه شب‌ها از توی اتاقت صدای گریه می‌آید».

می‌روم توی فکر. الواردو جرعه‌ای می‌خورد و می‌گوید:

«صداهایی هم به گوش می‌رسد. مثل صدای بال پرنده. از پرنده هم حرف می‌زنی. از پرنده‌ای حرف می‌زنی که پرهایش سیاه است. چشم‌هایش سیاه است. نوک منقارش سیاه است. صدای آوازش مو بر اندام آدم راست می‌کند».

جرعه‌ای می‌خورد و دستی به ریشش می‌کشد:

«من گمان می‌کنم که تو با همان پرنده حرف می‌زنی. از شاعری حرف می‌زنی که یک دسته گل رز دستش گرفته و بر سر گورش می‌رود و حافظ می‌خواند. تو در خواب با رابط هم حرف می‌زنی. از او گلایه می‌کنی که چرا پاسخ آخرین نامه‌ات را نداده است. تو با صدای رابط هم حرف می‌زنی».

الواردو مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

«رابط می‌گوید: شاعر به همین زودی جا زدی. تو می‌گویی، من جا نزده‌ام. رابط می‌گوید نه تو جا زدی. اما من بزودی به پاریس می‌آیم.

تو می‌گویی، الان هفت سال است که منتظرت هستم. هفت سال آزگار است که من چشم براهت هستم».

عجیب است. الواردو همیشهٔ خدا مست است. همهٔ شب‌ها کابوس می‌بیند. دیگر هوش و حواسی برایش نمانده است. حافظه‌اش خط خطی شده است. اما با این همه صدایم را وقتی که از پرنده‌ها حرف می‌زنم، از آنسوی تیغهٔ دیوار می‌شنود و به خاطر می‌سپرد. نباید حرف‌های الواردو بی‌ربط باشد. من در طول روز مدام در هول و ولا بسر می‌برم. شب‌ها که جای خود دارد. من همهٔ شب‌ها خواب‌هایم را زندگی می‌کنم.

گیلاس توی دستم است و سیگار به لبم. تکیه داده‌ام به پیشخوان. سیگارم خاموش شده است. ال‌واردو شعلهٔ فندک را می‌گیرد زیر چانه‌ام. سیگارم را دوباره روشن می‌کنم و دودش را حلقه حلقه بیرون می‌دهم. پیرزنی می‌آید توی کافه. پشتش قوز درآورده است. اشارپ سیاهی روی دوشش انداخته است. سگی به دنبالش است. سگ کوچک است. قلاده به گردن دارد. پیرزن پشت شیشه‌ها، رو به خیابان، روی یک صندلی می‌نشیند. سر قلاده دستش است. قلاده را بطرف خودش می‌کشد. سگ پس می‌رود. پیرزن رو ترش می‌کند و صدایش درمی‌آید:

«بیا اینجا کابشن!».

نمی‌دانم چه چیزی در صورت پر چین و چشم‌های غمگین پیرزن است که مرا به یاد سمیرامیس می‌اندازد. زیر لب می‌گویم:

«کابشن!».

صدای آب می‌آید. سرم را برمی‌گردانم. مادام ماری‌ترز دارد فنجان‌ها را آب می‌کشد. بعد فنجان‌ها را با پارچهٔ سفیدی یکی یکی خشک می‌کند و کنار هم می‌چیند. وقتی که می‌خواهم سرم را بچرخانم، از بالای شانه‌اش نگاهم به تابلوی رنگ و روغنِ کارِ ال‌واردو می‌افتد: پیرزن قوزی که اشارپ سیاهی روی شانه‌اش انداخته است. سگ کوچکی که روی پیشخوان نشسته است، دست‌هایی که- باید مال موسیو لوبو باشد- در حال ریختن شراب در گیلاس پیرزن است. نگاه پیرزن که زل زده است به دست‌های موسیو لوبو. برمی‌گردم. پیرزن نیست. رفته است. بی‌هوا می‌گویم:

«این مادام کجا گذاشته رفته؟».

ال‌واردو دستهٔ پیپش را به دندان گرفته است، زل زده است به بیرون. نیمرخش مرا به یاد پرترهٔ وان‌گوگ- کار خود وان‌گوگ- می‌اندازد.

«کدام مادام؟».

به زبان نقاش قلمدان هدایت می‌گویم:

«بس که در زندگی چیزهای غیرواقعی دیده‌ام، حالا نمی‌توانم یقین کنم که چند لحظه پیش این پیرزن با سگ آنجا بوده است یا نه. شاید هم نبوده و من خواب می‌دیده‌ام».

هروقت دچار کابوس می‌شوم، حال و هوای بوف کور به من دست می‌دهد. گاهی وقت‌ها توی جلد نقاش قلمدان می‌روم. اما من نقاش نیستم. من یک شاعرم. شاعر تبعیدی و به عشق رابط زنده‌ام. رابط اما زن اثیری نیست. رابط زمینی است. دختری است زمینی. حالا در آن سوی جهان است. در یک خانهٔ دیگر. ومن مدت‌هاست که رد و نشانه‌ای از او ندارم. من رابط را گم کرده‌ام.

ال‌واردو برمی‌گردد. چشم در چشمم می‌دوزد و می‌گوید:

«من خواب‌هایت را از برم شاعر!».

تکانی می‌خورم. روی تخت دراز کشیده‌ام. پنجرهٔ اتاقم باز است. روشنائی با سیاهی درآویخته است. بیرون، پشت محوطه کابشن هنوز زوزه می‌کشد. از روی تخت پا می‌شوم. سرم سیاهی می‌رود. قلبم می‌زند. دلم شور می‌زند. حواسم پیش کابشن است. پا می‌شوم. شال و کلاه می‌کنم که بروم پائین و کابشن را از دست سرما نجات بدهم. می‌روم کنار پنجره، دسته کلید را از زیر جا گلدانی برمی‌دارم. از بالای شانه‌ام نگاهی به محوطه می‌اندازم. کابشن را می‌بینم که با هر جان کندنی است، درِ چوبی محوطه را کنار زده و پشت سر سایه‌ای راه افتاده است.

سایه قوز کرده و به طرف در ورودی فوآیه می رود. کابشن خودش را به سایه می‌رساند. برای سایه دم تکان می‌دهد. خودش را می‌مالد به پر و پای

سایه. سایه دستی به سر کابشن می‌کشد. بعد دست می‌کند توی جیبش و با کلید در ورودی فوآیه را باز می‌کند. کابشن دم زنان می‌چپد تو. سایه اما می‌ایستد. برمی‌گردد و از بالای شانه‌اش نگاهی به پشت نرده‌ها می‌اندازد. پشت نرده‌ها مه است و غبار خاکستری صبح. سایه سرش را بالا می‌کند و به پنجرهٔ اتاق الواردو نگاه می‌کند. سر و شانه را از لای پنجره بیرون می‌دهم و پنجرهٔ اتاق الواردو را دید می‌زنم. اتاق ال واردو خاموش است. سایه هنوز کنار در ورودی فوآیه ایستاده است. سرش را پائین انداخته است. بعد برمی‌گردد و به سوی در چوبی محوطه راه می‌افتد. در چوبی را که کنار می‌زند، دیگر نمی‌توانم ببینمش. سایه پشت دیوارهٔ مه از نظر افتاده است. خشکم زده است. سایه این وقت شب کجا می‌رود؟

چند لحظه بعد، سر و کلهٔ سایه ازپشت غلظت مه دیده می‌شود. سایه تنها نیست. کسی با اوست. جلو می‌آید. قوز کرده است. پشت نرده‌ها می‌ایستد. در چوبی را کنار می‌زند. پا توی محوطه می‌گذارد. آنکه با اوست، تو نمی‌آید، همانجا پشت نرده ها می‌ایستد. نمی‌توانم ببینمش. انبوه مه نمی‌گذارد که خوب ببینمش. سایه توی محوطه است؛ کنار درخت‌های آفریقایی. از پشت تیغهٔ نازک دیوار اتاقم صدایی می‌شنوم. این صدای الواردو است. زوزه و ناله‌های دردناک کابشن هم هست. مجسم می‌کنم: کابشن از پله‌ها بالا می‌آید. خودش را به طبقهٔ ششم می‌رساند. پشت در اتاق الواردو به روی دو پا می‌ایستد. پنجه روی در می‌کشد و زوزه سر می‌دهد. الواردو از خواب می‌پرد. از روی تخت پا می‌شود؛ پتو را می‌اندازد روی دوشش. خودش را به در اتاق می‌رساند. در اتاق راباز می‌کند. کابشن پشت در ایستاده و از سرما می‌لرزد. چشمش که به الواردو می‌افتد، ناله می‌کند. اشک به چشمش می‌نشیند. خودش را به پر و پای الواردو می‌مالد. الواردو

عصایی به دست دارد. میشل را به چوب می‌بندد. کابشن خودش را می‌اندازد توی اتاق. الواردو در اتاق را می‌بندد. کابشن از درد ناله می‌کند. الواردو می‌زند. صدای الواردو را از پشت تیغهٔ نازک اتاقم می‌شنوم:

«بخور! دندت نرم، ولگردِ بی سر و پا، کودن، تو هم بی وفا هستی، مثل آن ولگرد هرجایی. زوزه می‌کشی، ها! من جنس ترا خوب می‌شناسم، تو هم مثل او یک روز مرا قال می‌گذاری و از پیشم می‌روی. به درک، می‌روی، برو. اما اگر دوباره برگردی، می‌کشمت. با همین دستهٔ عصا آنقدر به سرت می‌کوبم تا جانت دربرود. ببین اینطوری».

کابشن نالهٔ دردناکی سرمی‌دهد و خاموش می‌شود. هنوز کنار پنجره ایستاده‌ام. نسیم سردی می‌وزد. تنم را به دست نسیم می‌سپارم و در پرتو ماه به محوطه چشم می‌دوزم. سایه هست، پشت نرده‌هاست. نه، پشت نرده‌ها نیست. کنار شمشادها ایستاده است. پالتوی ضخیم و گَل و گشادی روی دوش انداخته است. موهایش را روی پیشانیش ریخته است. گردن یک بطری شراب را بدست دارد و چشم به پنجره های خاموش فوآیه دوخته است. هر چند لحظه یک بار سر بطری را به دهان نزدیک می‌کند و جرعه‌ای سرمی‌کشد.

پرتو ماه توی محوطه افتاده است. ساکنان فوآیه در خوابند. این سو، پشت دیوارهٔ نازک، کابشن هنوز زوزه می‌کشد. الواردو با عصایش به جان کابشن افتاده است:

«ولگرد پست، این بار از سر تقصیرت می‌گذرم. اما اگر یک بار دیگر از پله‌ها بروی پائین، دنبال آن هرجایی راه بیفتی، دیگر حق نداری پایت را توی فوآیه بگذاری. گوشت با من است کابشن؟ پست فطرت رذل. اگر ببینم از جلوی چشمم دور شدی، اگر نفست به نفس او بخورد، جانت را میگیرم».■

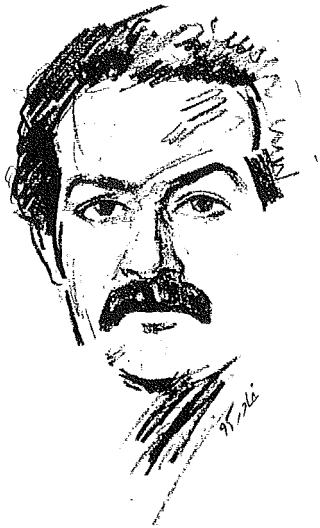

ناصر مؤذن
۱۳۲۳، خرمشهر

داستان بلند :
آفتابگردان، نیل، تهران، ۱۳۵۶.
قوقولی قوقو، ناشر؟، تهران، ۱۳۶۰.
آخرین نگاه از پل خرمشهر، چهارسو، تهران، ۱۳۶۱.
داستان کوتاه :
شب‌های دوبه‌چی (مجموعه)، بهرنگ، تهران، ۱۳۴۹.
رقص در انبار (مجموعه)، میرا، تهران، ۱۳۵۲.
فقط یک تومان (در **داستان‌های نو**)، شباهنگ، تهران، ۱۳۶۶.

و نیز در نشریه‌های **آفتاب** (تهران)، **بانگ** (دورتموند)،
خوشه (تهران)، **سوگند** (تهران)، **سیاوشان** (رشت)،
نامهٔ شورای نویسندگان (تهران)، **نامهٔ کانون نویسندگان** (تهران) .

تمساح

ناصر مؤذن

سعی می‌کرد هرچه کمتر به آنجا برود؛ اما گریزی نبود. بار پنجم یا ششم بود که به آقای دویچا (Deutscher) سر می‌زد و اگر پیش می‌آمد صدبار دیگر هم. از همان دور که ساختمان اداره را می‌دید بندِدلش پاره می‌شد؛ پا سست می‌کرد، با خود کلنجار می‌رفت، دلش می‌خواست نرود تو، و این میل درون بود. اما مگر می‌شد نرفت؟ عقل از کنج خرابهٔ مغز، چون عنکبوتی تپیده در عمق تارهایش، با لحن قدیمی و سرزنش‌بار ندا درمی‌داد که برو.

راهروِ اداره دراز بود و باریک. در و دیوار آن رنگِ روغنی خورده بود و در پرتو مهتابی‌های سقف، برق می‌زد. نزدیک ظهر ابری از دود سیگار اطراف مهتابی‌ها معلق می‌ماند. زیر این ابر بی‌باران مردان سیاه، سفید، زرد و سبزه‌پوست، ایستاده و نشسته، گاهی با زن و بچه، در انتظار بودند. بعضی، جَبین درهم کشیده، پک‌های عمیق به سیگار می‌زدند. عده‌ای بی‌خیال بلندبلند گپ می‌زدند و هِره و کِره می‌کردند؛ و اندکی کلافه، قدم می‌زدند. مترجمی در گوشه‌ای برای عده‌ای آفریقایی مطلبی توضیح می‌داد. کله‌های سیاه فرفری با چشم‌های درشت ورقلنبیده، به دهان مترجم زل زده بودند. گویی دندان‌های او را وارسی می‌کردند و می‌شمردند. تنها اینجا بود که آن احساس تلخ، شوم و فاجعه‌بار، اما مضحک، او را رهامی‌کرد: احساس کوتاهی قد. در واقع احساس غربت هم‌زمان با احساس کوتاهی شوم و

مضحک قد برایش پیش آمد. کدام اول آمد و کدام بعد؟ نمی‌توانست دقیقاً و حتی تقریباً به‌یاد آورد. او در وطنش قدی بلند داشت، یا بهتر بود بگوید در مقایسه با مردان فامیل و دوستان و آشنایان قدی ازمتوسط بلندتر داشت. اما در اینجا، دربرابر پیرمرد صاحب‌خانه و پسرش، در مقابل کارمندان این اداره، دربرابر کارگرهایی که برای تعمیر خانه می‌آمدند، دربرابر مردمی که توی کوچه و خیابان راه می‌رفتند و حتی آن‌هایی که در قطار و اتوبوس نشسته بودند، خود را کوتوله احساس می‌کرد. علاوه بر کوتاهی قد، به نحیف بودن جثهٔ خود نیز در اینجا پی برده بود. خود را چهارشانه، خوش بروبازو، درشت‌اندام و نسبتاً گردن‌کلفت تصور می‌کرد. وقتی در مقابل آقای دویچا قرار می‌گرفت، خود را تنگ‌شانه با بازو و گردنی لاغر و شکمی گرد و برآمده و زشت احساس کرد. از پاها، به برکت شلوار چیزی پیدا نبود. این نحیفی را یک‌بار در وطنش، در زیر اخیهٔ مأموران امنیتی احساس کرده بود. تازه فهمیده بود که چرا اوائل، وقتی به این اداره می‌آمد و این راهرو و درهای دوسوی آن را می‌دید که با صدا بازوبسته می‌شوند، غمی آشنا و قدیمی دلش را در چنگ می‌گیرد. یک‌روز که صبح اول وقت به اداره آمده بود وکسل و بی‌رمق بر نیمکت راهرو نشسته بود و در انتظار آقای دویچا بود، به‌ناگاه متوجه شباهتی غریب میان غژغژِ درِ یکی ازاتاق‌های راهرو با بازوبسته شدن درِ اتاق بازجوییِ بند ۳۰۰۰ شد. همان سکوت بود و همان انتظارِ دلهره‌آمیز که از پسِ بسته شدنِ در، جانش را بیقرار می‌کرد. انتظار، انتظار دردآلود، ریسهٔ سؤالات بازجو و اتاق تمشیت و بعدتر صدای فریادهایی ضجه‌آلود که ناگهان قطع می‌شد: جورابی چرکین دهان و حلق ضجه‌گر را می‌انباشت. انتظار، انتظار کشنده در راهرو، پلک‌ها فشرده بر هم و بر تخم چشم‌ها، تخم چشم‌ها چون دو دُمل چرکینِ خفته در چشم‌بند

آجیده، اما بیدار، ملتهب و زُق‌زُق کنان هر لمحه فروغ‌های فسفری، اشکال غریب مهتاب‌گون، شراره‌بار و زیگزاگ به رنگ‌های قرمز و سبز که برق‌گونه در اعماق ورطهٔ ظلمات ذهن سقوط می‌کرد و سر، کاسهٔ کابوس. تاریکی، تاریکی مطلق: آسمان بی‌ستاره، خفه و کوتاه، نگاهی بی‌خواب، ذهنی گنگ و پاسخ‌گریز، هجوم مورچه‌وار سین‌های بازجو، سؤال‌های محتمل، سؤال‌های گمراه‌کننده، سؤال‌های غافلگیرانه، سؤال‌های یک‌دست و بی‌زمینه و جواب‌های درخور، جواب‌های نامطمئن، جواب‌هایی که باید داده می‌شد، طولانی، پیچ‌درپیچ، همچون کوچه‌ای بی‌انتها در شهری دشمن‌خو، بر سر هر پیچ خنجر به‌دستی در کمینِ هستی و حیثیت. آه اگر گامی نسنجیده برداشته شود، زانوان بلرزند و در شیب تند کوچه به رو درغلتد، همه‌چیز آن‌گاه به پایان رسیده است؛ خنجری میان شانه، شانه‌هایی که آن‌همه بار نام و آبرو کشیده‌اند. لحظات کُند می‌گذشت. ذهن او انباشته از هزاران مورچهٔ سین بود که هرکدام‌شان ذره‌ای از مغز او را بر سر نیش داشت. مورچگان به‌ظاهر بی‌صدا، گردِ خود هیاهویی به‌راه انداخته بودند. مغز او از این هیاهو گویی گِردِ محوری پولادین به دَوَران افتاده بود. سرش ناگهان شروع می‌کرد به بادکردن تا حد ترکیدن. همهٔ سعی او برای تصور صحنه‌ای از زندگی روزمره، که شفابخش بود، هجوم مورچه‌ها ناممکن می‌ساخت. تصور چهرهٔ فرزندان، چهرهٔ دوستان و رفقا نه، منظره‌ای آفتابی، گُلی، گیاهی، چهرهٔ مادر، چهرهٔ رفقا و دوستان نه، خطر ضعف و فاش‌گویی بود، مناظر طبیعت، جوی آبی در کوهسار... غژوغژ و ترق‌تروق لولاها و چفت‌ها هیچ نرمش و عاطفه‌ای در خود نداشت. پنجهٔ خشک و بی‌احساس تقدیر بود که گفتی دستگیرهٔ در را می‌فشرد، باز می‌کرد و می‌بست. بعد صدای ضجه‌ای بر گچ چرکین راهرو میخ می‌کشید و در میان بازوبسته شدن پرشتاب و

پرهیاهوی درهای دیگر خفه می‌شد: درد و رنج تازیانه یک دو روزی بیش نیست... و باز همان آسمان تاریک و بی‌ستاره بود. حتی تصور مرغک را که با تقلای ذهن به صفحه خیال می‌کشاند، دیری نمی‌پایید. آه اینک مرغک عجیب و غریب مادر! سروصدای راهرو مرغک را ترساند و پراند.

روبه‌روی آقای دویچا ایستاده بود و درست یادش نبود که بار پنجم یا ششم است. این مهم نبود. او سخت به آقای دویچا زل زده بود. قصد داشت آنچه در دل دارد رک‌وراست به او بگوید. کلماتی که به‌درد این کار بخورد، نمی‌یافت. تازه با این زبان فرنگی الکنی که داشت کارش دشوارتر می‌شد. آقای دویچا مؤدبانه منتظر می‌ماند تا او حرفش را بزند. دویچا حیران مانده بود که او چه می‌خواهد بگوید و چه تقاضایی دارد. بوی سمج نفت و بنزین بینی او را رها نمی‌کرد. با اینکه به خود فحش داده بود که باردیگر راه اداره از جایگاه پمپ بنزین میان‌بر نزند، بازهم امروز از همان راه آمده بود. زبانش یاری نمی‌کرد، در واقع ذهنش یاری نمی‌کرد. این یک‌طرف مصیبت او بود؛ جانب دیگر آن، بوی سمج نفت و بنزین بود که ذهن او را می‌آشفت و او را به عوالم دیگر می‌برد و مثلاً ناگهان دوباره به یاد قد کوتاهش می‌افتاد که پشت میز در حالت نشسته، به‌طرز فاجعه‌باری از دویچا کوتاه‌تر است.

اگر ذهن آن جمله، آن کلام را می‌توانست بیابد، زبان الکن را نیز طوری به‌کار می‌انداخت و آن را بیان می‌کرد. از همهٔ اینها گذشته دست و چشم و ابرو را هم می‌توانست به‌کار بیندازد. یک‌بار سخت در همین حال و هوا بود که برق اندیشه‌ای سخت ناگهانی او را از خود شرمنده ساخت: می‌خواهی بگویی از این جماعت سری؟ می‌خواهی بگویی تافتهٔ جدا بافته‌ای؟ نکند جایگاه خاصی را می‌طلبی؟

با خود گویه کرد: نه. نه از این جماعت سرم، نه تافتهٔ جدا بافته‌ام و نه

جایگاه خاصی را می‌طلبم. مگر مُرغک چه می‌خواست؟

مادر موهای جوگندمیِ تاب‌دارش را روغن نارگیل مالیده بود و شانه زده بود و داشت آن را می‌بافت. می‌گفت: سی تو بگم ننه که خو نباشی. مردک صاحب باغ که باغش مثل بهشت بود همه‌جور پرنده آن‌جا جمع کرده بود. فقط این مرغک غریب بود که هی ناله می‌کرد که می‌خوام برگردم وطن...

مرغک غریبِ مادر، مرغک پریشان‌احوال مادر. باغ، درندشت بود؛ با درختان سربه‌فلک کشیده، تبریزی‌های راست قامت و بلند که برگ‌هایش از جانبی دربرابر آفتاب برق می‌زد چون هزاران پولک، و از جانب دیگر کدر بود، به رنگ سبز پخته. شمشادها در آن‌جا باغ را با نظم هندسی تقسیم کرده بودند به باغچه‌ها و در هر باغچه نوعی گل: کوکب، و مریم سپید معطر، داودی‌های رنگ‌به‌رنگ، بنفشه، اطلسی، لاله‌عباسی، گل محمدی، رُزهای بی‌شمار، یاس‌های عطرافشان، لادن و همیشه‌بهار. در دو سوی باریکه راهی که از شن و ریگ بود قامت بلند و کشیدهٔ سروهایی چون سرو چمان غزلیات حافظ، صبورانه با نسیم می‌جنبیدند. نهرهای آب زلال از میان زمین‌های پرگل وگیاه روان بودند و به حوضچه‌های کاشی‌کاری می‌ریختند. نسیمی که سروها و کاج‌ها را می‌جنباند، بوی رازقی و یاس با خود داشت؛ و چون حریری نامرئی بر پیکر سپیدارها و شاخ و برگ نارون‌ها می‌پیچید و به سوی کشتزاران پائین تپه دامن می‌کشید.

این بود جایگاه تو و تو در آن می‌زیستی، مرغک مادر. آن‌گاه پس از آن تو چه رفتار پیچیده‌ای در پیش گرفتی، چون روح و نقش قالی، پر از رمز و راز، بی‌شمار معما که همهٔ زیبائی آن در حل‌ناپذیری آن بود... شرمندگی دیگر چرا؟

اگر او نمی‌توانست حق مطلب را ادا کند گناه آقای دویچا نبود و ربطی

هم به او نداشت. در همین پنج یا شش بار که به اداره مراجعه کرده بود، آقای دویچا صندلی تعارفش کرده بود و او نشسته بود. آقای دویچا دو آرنج را روی زیردستی مشمع سیاه روی میزش گذاشته بود، عینک پنسی‌اش را در آورده و جلویش روی میز گذاشته بود و خط باریک قرمزی روی پل بینی‌اش به‌جا مانده بود. حتی ورق سفید و مدادی هم جلو روی خود گذاشته بود تا اگر مطلب یا نکته‌ای را ضروری تشخیص دهد، یادداشت کند. نکته‌ای ضروری را یادداشت کند؟ خودش هم مثل آقای دویچا حیران بود که چه می‌خواهد بگوید و چه تقاضایی دارد که بکند. دیگر چه باید می‌کرد آقای دویچا؟ گیر قضیه در خودش بود. اصلاً قضیه‌ای- به آن معنا که مردم عموماً از قضیه و مشکل می‌فهمند- وجود نداشت. او داشت زندگی می‌کرد؛ مثل همه، مثل هزاران آدمی که از نقاط مختلف کرهٔ زمین به اینجا آمده‌اند و زندگی می‌کنند. با وجود این آقای دویچا این اواخر احساس کرده بود که او می‌خواهد چیز خاصی بگوید، حرفی- نه مثل حرف‌های دیگران- برای گفتن دارد که یا نمی‌تواند بگوید، یا در لحظات آخر از گفتن آن طفره می‌رود. خُب، واقعاً آقای دویچا چه باید می‌کرد؟ سر فرصت، در حالی که پل بینی را که خط قرمزی از اثر عینک بر آن مانده بود می‌خاراند، چشم‌های آبی را با شکیبائی و ادب به او دوخته بود؛ که یعنی منتظر حرف‌هایت هستم. در این چندین بار مراجعه، شاید این سومین‌بار بود که آقای دویچا چنین حالت صبر و انتظاری را در مقابل او می‌گرفت. با وجود این او حرفی نمی‌زد و شاید نمی‌توانست حرفی بزند. همان‌طور که به آقای دویچا زل می‌زد، پیش خود فکر می‌کرد: که چی؟ که چه بشود؟ چه ارتباطی به این آدم دارد گرفتاری من؟ این بابا یک وظیفه‌ای داره، یک کارمنده که از دولت بابت کارش حقوق می‌گیره. روزانه ده‌ها آدم مثل تو بهش مراجعه می‌کنند. او هم

مطابق قوانین مملکت‌اش به کار آن‌ها رسیدگی می‌کُند. بهشت و جهنم‌اش دیگر دست او نیست...

همینکه با مَفصلِ خمیده سبابهٔ عرق کرده و لرزانش بر درِ اتاق آقای دویچا تقّه می‌زد، تشویش و هراس در دلش سرریز می‌کرد. دلشوره دلش را می‌انباشت و بی‌طاقت و کلافه می‌شد. انصاف اینکه در رفتار آقای دویچا و همکارانش توهین و تحقیری ندیده بود. هیچ‌کلام یا حتی اشارهٔ مشخصی را نمی‌توانست بازگوید یا به یاد آورد که به او برخورده باشد. فکر می‌کرد اگر در کلام آن‌ها زهری هم می‌بود، به یمن خوب ندانستن زبان، زهر کارگر نمی‌افتاد.

او حتی تا آن‌جا پیش رفت که در مقایسهٔ رفتار آقای دویچا با به قول معروف اداره‌جاتی‌های مملکت‌اش، انصاف داد که رفتار آقای دویچا در اساس بی‌ایراد است. گرم نبود، پرتعارف و تکلف نبود، اما بی‌خدشه بود. اداره‌جاتی‌های خودشان از یک‌سو تعارف تکه‌پاره می‌کردند- در صورتی‌که از قبل می‌دانستند مراجعه کننده کیسه‌ای پر برای بذل و بخشش دارد- و از طرف دیگر کشوی میز را باز نگه‌می‌داشتند و منتظر می‌ماندند. رفتار آقای دویچا وظیفه‌شناسانه بود. پس این تشویش از چه بود که به جانش می‌ریخت و تمام وجودش را در پنجهٔ خود قبضه می‌کرد؟ فکر می‌کرد اگر آن حرفی که می‌خواست بزند- و واقعاً می‌خواست- می‌زد، این تشویش که سرِ آخر به احساس حقارت ختم می‌شد، از جانش می‌گریخت و او می‌توانست راحت و آسوده روبه‌روی آقای دویچا بنشیند و مثل دو تا انسان با هم گفت‌وگو کنند. حالا آقای دویچا به قول معروف ادراه‌جاتی بود و مردم هوای اداره‌جاتی‌ها را داشتند؛ چون با یک چرخش قلم و یا یک "برو هفتهٔ دیگر بیا"، می‌توانستند کلی آن‌ها را به دردسر و اتلاف وقت بیندازند. این حس در او هم بود و بر

اثر تجربه‌های گذشته در وطنش، در وجودش جاگیر شده بود.

اما در برابر خانم مولا (Muller) دیگر چرا این حالت به او دست می‌داد؟ بیشتر صبح‌ها که برای خرید نان و سرزدن به این اداره یا آن اداره از خانه بیرون می‌زد، با خانم مولا روبه‌رو می‌شد. هروقت او را می‌دید مشغول جارو کشیدن و تمیز کردن راهرو و محوطهٔ جلو ساختمانی بود که خودش هم اتاقی در آن داشت و پنجرهٔ آن به خیابان باز می‌شد. خم که می‌شد تا دستمالی که در و قاب پنجره‌ها و دستگیره‌ها را با آن تمیز می‌کرد یکی دوآب توی سطل بشورد، پیراهنش بالا می‌رفت و پشت رانش پیدا می‌شد. به ران‌های یک زن چهل و پنج ساله نمی‌آمد. ورزیده، توپُر و بدون رگ‌های برون‌جستهٔ واریسی بود که بر ساق و ران بیشتر زن‌های آلمانی دیده می‌شد. بی‌اختیار به تماشا می‌ایستاد. خانم مولا دستمال خیس را بالای سطل می‌چلاند، کمر راست می‌کرد و نگاهش به نگاه زُل او می‌افتاد. چهرهٔ سفید و شفافش در تبسمی می‌شکفت و لپ‌هایش چاله می‌انداخت و دو چین کم‌عمق و ظریف دو گوشهٔ چانهٔ او را جوان‌تر نشان می‌داد و چشم‌های آبی فولادیش لای دو ردیف مژهٔ بور می‌درخشید. با دو تکان غمزه‌آمیز سر، موهای بور را به پشت شانه می‌راند و گردنِ گوشتالود و به‌قاعده‌اش به سوی غبغب تاب برمی‌داشت. او مسحور و شیفته و غافلگیر، دستپاچه صبح بخیری می‌پراند. خانم مولا با متانت و تکیه بر واژه‌های صبح و بخیر، جوابش را می‌داد و کار را از سر می‌گرفت. او می‌ترسید باردیگر به پشت ران خانم مولا نگاه کند. نگاهش به گربهٔ سفید ایرانی خانم مولا راه می‌کشید. گربه پشت پنجره‌ای بود که پردهٔ توری آن به سویی عقب زده شده بود. بر بالشتکی، میخکی‌رنگ روی دُم نشسته بود و پلک‌ها را با آرامشی که گویا تا قرن‌ها ادامه می‌یافت، نیمه‌بسته بود. جان او در اشتیاق چنین آرامش و

اطمینانی می‌سوخت. آرامش خدشه‌ناپذیر گربهٔ خانم مولا، لحظه‌هایی عرفانی و انفسی در خود داشت. انگار قرن‌ها پیش، سالیانی بسیار دور از ما، سال‌های رواج عرفان، از پس دو قرن سکوتی که در سایهٔ شمشیرِ آخته از آن سوی جزیرةالعرب بر وطنِ او حکم‌فرما بود، تخمه‌ای از تخمه‌های گربه‌ای آموخته در محضرِ مراقبهٔ عارفی خلوت‌نشین، به اجداد گربهٔ خانم مولا منتقل شده بود. در آرامش او نشانی از شکنجه و رازی دردرناک بود که خاکستر گذشته‌ها آن را پنهان می‌داشت. گشایش گوشهٔ راست دهان و تکان لبِ بالایی- تبسمی به ظاهر از سرِ بیعاری- و جنباندن بی‌پروای سبیل نقره‌گون، معنایی بیشتر به این آرامیدن می‌داد: این نیز بگذرد.

ظهر، نزدیک ظهر، کمی از ظهر گذشته که به خانه برمی‌گشت از جلو پنجرهٔ اتاق خانم مولا رد می‌شد. می‌دید روی صندلی نشسته است و بافتنی می‌بافد. ناگهان در همان لحظه خانم مولا سربلند می‌کرد و تبسم می‌کرد و دو تا چاله توی لُپ‌های سرخ و سفیدش نقش می‌شد. او دستپاچه و بی‌اختیار، با تکان سر و دست و چشم و ابرو، روزبخیری می‌پراند. خانم مولا با متانت سری به پاسخ تکان می‌داد. گربهٔ سفید، با همان آرامش یخ‌گون، پلک‌ها را می‌گشود، نگاه او را به خود می‌کشید، اندکی به او می‌نگریست و باز پلک‌ها را می‌بست.

شبِ همان روز، دیرگاه توی رختخواب، وقتی چشم‌هایش را می‌بست، اما ساعت‌ها بیدار می‌ماند و فکر و خیال می‌کرد. یا صبح زودِ روز بعد، در حالی‌که جلو سفرهٔ نان و پنیر صبحانه چمباتمه زده بود، آوار لعنت بر سر خود هوار می‌کرد و با خود عهد می‌کرد که بعد از آن بدون آشفتگی و سرآسیمگی با خانم مولا روبه‌رو شود.

از خانه که بیرون می‌زد و خانم مولا را می‌دید که آب کف‌آلود در جلو

ساختمان پاشیده و با جارو محوطهٔ سیمانی جلو راهرو را تمیز می‌کند، تشویش به جانش می‌ریخت. می‌دانست که دستپاچگی‌اش به خاطر نگاه‌های حشری عصر جمعه یا شب شنبهٔ خانم مولا نیست. او با این نگاه‌های سوزنده آشنا بود. شب شنبه که خانم مولا همهٔ خواهش تن را در نگاه ریخته بود، گربهٔ سفید ایرانی از مراقبهٔ عرفانیش بدر شده و جفت‌جویانه بر دیوار خانهٔ همسایه مرنومرنو می‌کرد. لحظاتی در خاطر، به پاها و ران‌های خانم مولا خیره مانده بود. تنِ با پوست تیره و استخوانی او کجا و آن بدن پُروپیمانِ شفاف کجا؟ سر به زیر انداخت و از برابر نگاه جفت‌جویانهٔ خانم مولا به سرعت گذشت. قدم‌ها را سریع برمی‌داشت. گویی کسی با مشت به سینه‌اش می‌کوفت. تنش خیس عرق شده بود. از خانهٔ خانم مولا دور شده بود. پا سست کرد، برگشت به عقب نگاهی انداخت و با قدم‌های شمرده، بی‌عجله، به راه ادامه داد. عصر جمعهٔ پائیزی زیبایی بود. هوا خوش بود. آفتاب پریده‌رنگ از تیزی شیروانی اُخرایی‌رنگ ساختمان شهرداری پائین می‌کشید. نرمه‌بادی آغشته به اندوه شام‌گاهان می‌وزید و پرچم‌ها و خروسک‌های بادنما را تنبلانه بازی می‌داد. ناقوس کلیسای نزدیک، به صدا درآمد و امواج صوت غمناک آن، پوست فضا را به رعشه انداخت. نزدیک خانه به چالهٔ کوچک آبی برخورد. کنار آن ایستاد و ابرهای آتشین آسمان غروب را بر آن نظاره کرد. چند کلاغ قارقارکنان از زیر ابرها گذشتند و بر آب چاله، چین افتاد. مرغک غریب مادر هم در اندیشهٔ سفر بود. و این صاحب باغ بهشت‌آسا را به تعجب انداخته بود. راستی چه در دل مرغک مادر بود، چه می‌خواست؟ برای مرغکی کم‌جثه با پرهای تیره و تُنُک و چینه‌دانی تهی چه جایی بهتر ازاین باغ؟ آب گوارا در همه‌جا جاری، چَه‌چَه شادی هم‌جنسان، مادگانی با پرهای زرین، آه مرغک غریب مادر!

از روی چالهٔ آب پرید و به خانه رفت.

* * *

شب از نیمه گذشته بود. چشم‌هایش حتی دمی گرم نشده بود. فکر و خیال، هجوم سیل‌وار مورچگان سیاه بر تکه‌ای دنبه. مغزش از هیاهویی گُنگ و پُرنیش آکنده بود. زمان اما کند و مورچه‌وار می‌گذشت. دلش آرزوی سپیده‌دم را داشت تا از این بستر برخیزد. اما نه از خواب نشانه‌ای بود و نه از صبح. قلب شروع کرده بود به تیر کشیدن. لحاف را که انباشته از بوی عرق تن بود به دور خود پیچید. بعد آرام از لای آن بیرون خزید. خودش را توی لحاف، محتوی ساندویچ یک غول تصور کرد که سراسر شب سعی داشت او را ببلعد... هوای دم‌کردهٔ اتاق او را به شب‌های شرجی شهرش برد. هوای ساکن بندر، بخار آب معلق در فضا که نور چراغ‌های خیابان لب شط به دشواری در آن نفوذ می‌کرد. سوت بم، عمیق و کشدار کشتی‌ها و بعد موج در پی موج می‌آمد و بر موج‌شکن آجریِ خزه بسته می‌کوبید. کشتی‌ها با شکم انباشتهٔ خن‌هایشان، به اسکله پهلو می‌گرفتند: سیاه چون کوسه‌های آبستن، تا صبحِ زودتخم‌های خود را بر محوطهٔ بارانداز بپراکنند. تخم کوسه، بر کف سیمانی اسکله و در دو سوی خط‌های قطار باری. بوی نفت، درآمیخته با بوی شرجی. شرجی، شرجی نبود اگر بوی نفت همراه نمی‌آمد. در امتداد همین ساحل رُسی، بر پهلوی اسکله‌های دیگر، روزی دیگر، کشتی‌های دیگری شکم را از جواهرات سیال و سیاه و بدبویِ آن خطه می‌انباشتند و رهسپار اقیانوس‌ها می‌شدند. بوی نفت همه‌جا پیچیده بود. غلظت و چسبندگی آن را در مخاط بینی و گلو حس می‌کرد. بینی‌اش سخت به خارش افتاده بود؛ پشت به شط داده بود، پشت به اسکله‌ها، رو به سوی

کَپرهای حصیری کرده بود، به سوی کاغذآباد و حلبی‌آباد که زمینی پست و چسبنده از گِلِ رس داشت. فریاد کشیده بود: نفت، آری نفت، ای مروارید شوم و سیاه، اگر در چنگ داشتمت به اعماق خلیج پرتابت می‌کردم تا در شکم کوسه‌ای یا نهنگی از یاد حریصان و جباران بروی... هوا افتاده بود. بادی نمی‌وزید. می‌دانست که حتی اگر نرمه‌بادی بوزد شرجی با بوی نفت پراکنده می‌شود و یک‌دم از خارش بینی و گلو خلاصی ندارد.

از تخت، خودش را کف اتاق سراند و روی موکت چرک‌مرده چمباتمه زد. سر را میان منگنهٔ گوشتین عرق کردهٔ سرد- میان دو کف دست- فشرد. با نوک انگشتان، عرق سرد بن موهای پریشان را حس کرد. به همان حال ماند و مغز را به هیاهوی گنگ و گزندهٔ مورچگان خیال سپرد.

خِس‌خِس سینه آزارش می‌داد. احساس کرد هوا خیلی نمور است. برخاست و پنجره را باز کرد. آرنجها را آرام بر آستانهٔ پنجره نهاد؛ چون پاهای مردد کلاغی آواره بر شاخ تکدرختی در بیابانی بی‌نام و نشان. باران، پرده پرده، درمقابل چشم‌هایش فرود می‌آمد و نواخت آن بر اسفالت خیابان بی‌وقفه بود. گه‌گاه قیچی گشودهٔ نور اتومبیلی پردهٔ باران را بُرش می‌زد: جامه‌ای بر قامت تنهایی او؟

از زیر پنجره، کله‌ای تیغ‌انداخته می‌گذشت. سفید و خیس میان دو شانه و یقه‌ای از چرم سیاه. چراغ خیابان از پس پردهٔ باران و برگ‌های لرزان سپیداری خیس بر او می‌تابید. لحظه‌ای پنداشت کلهٔ سفید و بی‌مو، عضله‌ایست بغایت فشرده. به آن خیره ماند.

کَله عضله جوانکی بود در همسایگی خانم مولا. یک روز صبح او را دیده بود که یک دست را به چارچوب در ورودی گرفته بود و به کار کردن خانم مولا نگاه می‌کرد. پس از خانم مولا، به او هم صبح بخیری پرانده بود.

کلهٔ از بیخ تراشیده‌اش را با بی‌اعتنائی چرخانده و روی از او برگردانده بود. بار دیگر که او را دیده بود و صبح بخیر دیگری پرانده بود، روی از او برنگردانده بود. بی‌آنکه لب از لب بجنباند و سلام او را جواب دهد، چشم‌های پف کرده و از حالت‌افتاده‌اش را به او دوخته و ورندازش کرده بود: از سر تا پا و از پا تا سر.

بی‌اختیار برگشته و به خانم مولا روکرده بود. بعداً حتی به یادش آمد که چند قدمی به طرف خانم مولا رفته بود. خانم مولا به او اعتنائی نکرده بود. آن لبخند و آن چالهٔ گونه‌ها را از او دریغ داشته بود. انگارنه‌انگار که با هم سلام و علیکی داشتند. خیلی سعی کرده بود از آن به بعد به خانم مولا کم‌محلی کند و بی‌اعتنا از برابرش بگذرد. حتی بیشتر از کله عضله، از خانم مولا بدش آمده بود. شاید به این خاطر که در پس پشت پرده‌های رازآمیز دل، محبتی به او حس می‌کرد یا میلی آغشته به تب شهوت به او داشت. بدین سبب بود که آنقدر که از بی‌اعتنائی خانم مولا چندشش آمد، از توهین کله عضله ناراحت نشد.

از این بالا که نگاه می‌کرد به پائین، راه رفتن کله عضله در تاریک روشن خیابان برایش مضحک و عجیب می‌آمد. قدمی به جلو برمی‌داشت؛ بعد دو سه قدم به چپ، راست و عقب، و باز قدمی به جلو. به خرچنگ سرگردانی می‌مانست بر ساحل رودی که از آن جز بستری از لجن، چیزی به جا نمانده بود؛ حیران در پی طعمه.

چراغ‌های خانه‌های روبه‌رو خاموش بود. جوانک تلوتلو می‌خورد و می‌رفت. سکوت سنگین با عربدهٔ کله عضله ترک برمی‌داشت؛ اما لحظاتی بعد گویی اتفاقی نیفتاده بود. شهر در پس پردهٔ باران و توری پنجره‌های دوجدارهٔ اتاق‌های مطمئن سر بر بالین آرامش و راحت گذاشته بود. گویی

کسی عربدهٔ جوانک را نمی‌شنود و تلوتلو خوردن او را نمی‌بیند. در چنین شبی که آسمان از درخشش برق، فسفری می‌زد، در هوایی چنین نمور و رخوتناک خواب آنها گویی بیداری نداشت.

کله عضله در پیچ خیابان از دید او پنهان شد، اما آنشب خواب حتی دمی چشم او را گرم نکرد.

* * *

صبح شنبه بود. میل کرده بود صبحانه‌ای بخورد و بعد بیرون بزند. جلو آینه دستشویی به صورت خیس خود نگاه انداخت؛ دندان‌های زرد از دود سیگار را برانداز کرد و با نوک انگشت لثه‌اش را مالید و گفت: چه کار مهمی داری که هر روز سر ساعت باید بری بیرون؟ ـ مشتی آب به صورت پاشاند؛ صورت را خشک کرد و آمد توی اتاق. تکه‌ای نان سفید بریده شدهٔ بیات و کاسه‌ای ماست آبچکیده از یخچال درآورد. نشست، نان را، مردد و حواس‌پرت، میان کاسه چرخاند؛ به دهان برد و جوید. به دلش نچسبید. لباس پوشید و از خانه بیرون زد. خانم مولا پشت پنجره نشسته بود و بافتنی دستش. گربهٔ سفید روی بالشتک میخکی‌رنگ روی دُم نشسته و چرت می‌زد. بی‌آنکه به خانم مولا نگاه کند از جلویش گذشت. چند قدم پائین‌تر، نبش کوچه، پسِ پرچین شمشاد کمین کرد و خانم مولا را زیرِ نگاه گرفت. چشم‌های آبی‌ـفولادی خانم مولا مثل برکه‌ای زیر آسمان ابری، صاف و آرام بود. از شور و تبِ جفت‌جویی در آن اثری نبود. تسکین یافته بود. چشم‌ها را از بافتنی برگرفت و لحظه‌ای به گربه نگریست که خواب بود. بعد به بالا، به آسمانی نگریست که میان چوب‌بست پنجره و گردهٔ تیز شیروانی عمارت روبه‌رو بود.

نرمه باد صبحگاهی توی خیابان‌های گشاد و کوتاه و متقاطع مرکز شهری می‌دوید. زیر سایبان ایستگاهی در چهارراهی که بر هر زاویهٔ آن درِ شیشه‌ای فروشگاهی عظیم دهان گشوده بود، پیرمرد مطابق معمول با موهای بلند و سفید، ساک به دست ایستاده بود. صورتش بی‌مو، گوشتالو و پرچین بود و از دور به چهرهٔ پیر زنان می‌ماند. قدی کوتاه و شکمی گرد و برآمده داشت. ساک را چنان بالا و به دو دست گرفته بود که گویی شکم گرد و گنده را توی آن حمل می‌کرد؛ و در این حال در اندیشه‌ای سمج فرو رفته بود. انگار در قلمرو وجود او ذیجودی نبود. نه قطار شهری چرخ فولادین خستگی‌ناپذیر را بر ریل‌ها می‌سایید و با زنگ پر صدای خود جمعیت را از جا می‌پراند و نه اتومبیل‌هایی درگذر بودند و نه مردمی وجود داشتند که می‌رفتند و می‌آمدند و می‌خریدند و می‌فروختند و می‌بوسیدند و می‌خندیدند، و نه دکان و مغازه‌هایی بودند که در آن لملمهٔ آدم بود. او در سکوت و آرامش، ساکش را از این سر خیابان به آن سر خیابان با خود می‌کشاند ونگاهش همواره راه به راهی دیگر می‌کشید. در کدام جهت و به چه می‌نگریست؟ بر اثر درخشش نکته‌ای مزاح‌آلود در ذهن، بی‌اختیار با خود زمزمه کرد: پیرمرد از بقایای فلاسفهٔ بزرگ آلمان است، مثلاً نوه نتیجه ایمانوئل کانت.

پیرمرد رها بود و فارغ، رها از دغدغهٔ امروز و فردا. آنقدر در ایستگاه‌های قطار شهری ایستاد، تا قطاری سر رسید. تقلاکنان از پلهٔ آن خود و ساکش را بالا کشید و روی یک صندلی کنار پنجره نشست. نگاهش از پس شیشهٔ پنجره به خیابان بود؛ اما چیزی نمی‌دید. به سفری دوردست انگار می‌رفت؛ یا نه خدایا، چهرهٔ او حالت مسافری داشت که آخرین قطار را سوار می‌شود تا با آن به مقصد نهایی برسد. قطار راه افتاد و او به سوی

دکان نان‌فروشی رفت.

از توی پاکت کاغذی که صدای خش‌خش دلچسبی داشت، از نان‌های داغ لقمه‌ای می‌کند و در دهان می‌گذاشت و با لذت می‌جَوید. آفتاب از روی شیروانی‌های بلند و کوتاه لاکی رنگ، بالا می‌کشید و در پهنهٔ لاجوردی آسمان، گِردِ خود می‌چرخید. میان ازدحام مرکز شهر، بی‌هدف قدم می‌زد. گاهی نگاهی به ویترین مغازه‌ها می‌انداخت. بکُندی گام برمی‌داشت وکلاف پُر گره اندیشه‌ای را می‌گشود: آه، ای خِرَد ناب، ای سراب، که همواره اگر در دسترس بوده‌ای، از سر شور و سودا دست‌نخورده مانده‌ای و بازت نیافته‌ایم. و مگر حافظ خودمان نیز از میان خیل هزاران شور سودایی گه‌گاه عقل عملی را در گریز از مخاطرات ننمایانده و نستوده است؟ مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش. آه ای مرغک مادر، تو هم تحمل کردی؛ اما مدت زمانی، و زمانی دیگر با بی‌تابی‌ات صاحب باغ را حیرت‌زده کردی. از بی‌تابی به تحمل رسیدی و بار دیگر بی‌تاب شدی و این بی‌تابی تو، و در واقع بی‌اعتنایی تو به آن باغ بهشت‌وار، آرایه‌ای دنیا ستیز و عارفانه داشت ... جیغ و داد کر کنندهٔ بچه‌ها از فکر و خیال بیرونش کشید. کودکان در صفحهٔ بزرگ یک تلویزیون پشت ویترین یک مغازهٔ بزرگ اسباب‌بازی فروشی، موجودی فضایی را تماشا می‌کردند؛ شبیه به مومیایی‌های مصری. او از سفینه‌ای فضایی در زمین رها شد. هنگامی که قلب خاص او در خطر از کار افتادن بود، با فداکاری‌های یک کودک به زندگی برمی‌گردد. مرغک مادر هم قلب خاصی داشت؟ او نیز از دیاری غریب بود و در باغ بهشت‌وار حس می‌کرد قلبش از کار می‌ماند.

نان‌های داغ تمام شده‌بود. پاکت خالی نان را مچاله کرد. در حالی‌که به خِش‌خِش دلچسب کاغذ آن گوش سپرده بود با خود اندیشید: علاقه و

رغبت کودک به انسان فضایی، به سبب غرابت او نبود؟ صاحب باغ هم عاشق غرابت ودیگرگونگی مرغک بود؟ اگر این غرابت و گوناگونی به یکنواختی مبدل شود برای شفقت نسبت به موجودات-بشری یا غیربشری- انگیزه‌ای باقی خواهد ماند؟ کله عضله هم خود را به شکل غریبی درآورده بود تا از این شفقت سوءاستفاده کند؟ اگر تعداد مثلاً صد و هزار انسان فضایی از سفینه‌های خود بر زمین رها شوند، همین همدردی با او بر جا خواهد ماند؟

نفهمید چه موقع و از چه مسیری راه طولانی از مرکز شهر تا پارک نزدیک خانه را طی کرد. آفتاب پاییزی بر درخت و گل و گیاه و چمن که منظری خودرو و وحشی داشت، گسترده بود. نرمه بادی مرطوب می‌وزید و به تن او می‌چسبید. نیمکتی را در گوشه‌ای دنج پیدا کرد و روی آن نشست. بطری عرق و سورساتی که از کیوسک روبه‌روی پارک خریده بود از کیسهٔ متقالی درآورد و روی نیمکت چید. لیوان نایلونی را زیر گلوی بطری گرفت و لبالب کرد. با خود گفت: «بیا ای بی‌نشانه مرد، بیا بریم مِی خوریم شراب نه ملک رِی خوریم، ببینیم کجای کاریم». یک نفس سرکشید. چندشش شد و اخم کرد. تکه‌ای کالباس و خیار شور به دهان گذاشت. لیوان دوم را پر کرد و آن را جلو دهان گرفت و گفت: «به سلامتی خودم و خودت». و زمزمه‌کنان زیر لب خواند: «من سایه‌ام را به میخانه بردم...»(۱). و سرکشید. چندشش این بار خفیف‌تر بود. عرق راه خودش را پیدا کرده بود. عرق با انگشتان ظریف و بنفش خود درونش را نوازش کرد. عرقی گرم از پیشانیش جوشید. پیشانی را به جانب نرمه باد مرطوب پائیزی گرفت، خنکایی همراه با آرامشی به جانش نشت کرد. پنداری پرده‌ای چرکین از برابر چشم و دلش

۱ ـ تکه‌هائی از شعر "ناگه غروب..." و "حنظلی" م. امید.

کنار زده شد. روز، روشن‌تر شده بود. گل و گیاه و درخت و آسمان و چمن زنده‌تر و جاندارتر به نظرش آمد. دسته‌ای پرنده از آسمان عبور کرد. تا به کرانهٔ افق برسند با نگاه آنها را بدرقه کرد: «ای قافله بدرود، سفر خوش، بسلامت...»(۲). لیوانی دیگر ریخت و با خود گفت‌وگو کرد: «خیام هم اگر بود آرزوی چنین جایی را می‌کرد». لیوان را بالا گرفت و با صدایی رها و مستانه فریاد کشید: «اسب سفید وحشی! خوش باش با قصیل سبزِ ترِ خویش»(۳) و نوشید. چقدر دلش می‌خواست کسی باشد تا با او آواز بخواند، شعر بخواند، بخندد، گریه کند. از شادی‌های گذشته بگوید و از اندوه حال. لیوان را نیمه‌پر کرد؛ برد بالا تا بنوشد، به دنبال کلامی می‌گشت تا بدرقهٔ لیوان عرق کند. به روبه‌رو نگریست. در پیاده‌رو پارک، کله با عضله شیشه‌ای آبجو در دست می‌آمد. لیوان عرق را از دور به سوی کله عضله دراز کرد. کله عضله از میان چمن‌ها به سوی او آمد. چند قدمی او ایستاد و به او خیره ماند. لیوان عرق در دست او شروع کرد به لرزیدن. آن را بالاتر گرفت؛ پریده‌رنگ و لرزان از خشم، از ته دل فریاد کشید: «زنازادهٔ نرینهٔ سرمایه و مادینهٔ نژاد برتر! به نابودی‌ات می‌خورم» و لیوانش را سرکشید. لقمه‌ای ماهی به دهان گذاشت و نوک انگشتانش را ملچ‌ملوچ‌کنان لیسید. کله عضله همان‌طور ایستاده بود و با تعجب به حرکات او نگاه می‌کرد. در حالی‌که آوازی سرداده بود لیوانی پر کرد و به جانب کله عضله دراز کرد. کله عضله حیرتزده، به اکراه سری تکان داد و رو برگرداند؛ آن‌چنانکه دم در خانهٔ خانم مولا کرده بود.

ـ پس خودم می‌خورم. عجب کله‌ای صفا داده‌ای؟

کله عضله سری تکان داد و لب‌جنبه‌ای کرد و راه افتاد.

---

۲ ـ همانجا.

۳ـ تکه‌ای از شعر "اسب سفید وحشی" منوچهر آتشی.

او لیوان عرق در دست سرپا ایستاد و فریاد کشید: «بیا سنگهامان را وا بکنیم: با توام، کجا می‌ری؟ بیا دیگه نامرد عالم، تفالهٔ جهل... ». کله عضله ایستاد. یک بری به او نگاه کرد؛ چیزی گفت؛ تفی به زمین انداخت و رفت.

* * *

غروب به خانه آمد؛ مست مست. چیزی درونش را می‌سوزاند و به او گرمی می‌داد. با آنکه می‌سوزاندش، اما آن را لذت‌بخش می‌یافت. با هر موج تازهٔ سوزش، نشئه‌تر می‌شد. پس از آنهمه کوچه‌گردی، گرسنه شده بود. کوچه‌های خلوت با دیوارهای بلند و رنگی خانه‌ها؛ گچبری زمخت سرپنجره‌ها و قاب‌های تزئینی سردرها، او را در هاله‌ای از آرامش گرفته بود. آرامشی سرزنده، از اثر الکل.

تابه‌ای از میان لگن ظرف‌های چرک بیرون کشید و دو تا تخم‌مرغ در آن نیمرو کرد. از یخدان نیم‌بطر عرق بیرون آورد. بطری بخار گرفته بود. با کف دست داغش، شبنم سرد، بطری را گرفت. از گنجهٔ کهنهٔ چوبی، استکان کمر باریک را در آورد؛ آن را لب‌لب کرد و یکنفس سرکشید. باز آن سوزش آمد؛ سوزش سکرآور، دردآلود و مستی‌بخش. استکان را زمین نهاد؛ تکه‌ای نیمرو به دهان گذاشت و مزه‌مزه کرد. مستانه، گویی با مخاطبی آشنا، گفت: «حالا یه آواز می‌خونم، به یاد ایران عزیزم، به یاد سینه‌های سفید... تپه‌ها و کوه‌هایش... می زده شب، چو ز میکده باز آی‌ی‌م...».

روی بازو یک‌بری لمیده بود و آواز می‌خواند و با شخص غایبی صحبت می‌کرد. خسته شد. نشست، کون‌سُره کرد، دکمهٔ تلویزیون را زد. زدوخورد بود. کانال عوض کرد، وحشت‌آور بود. کانال عوض کرد، زن و مرد لخت و

پتی سوار هم بودند. خاموش کرد. فریاد کشید: «میخانه به می...خانه. پیمانه به پیمانه. می‌افتم، می‌خیزم، بی تو چه سازم، حبیب بی تو چه سازم...» خواند و خواند تا خواب با هجوم رخوت‌بار خستگی او را در خود کشید.

خوابِ شط بود به هنگام مَد. در کرانه‌های خلوت و آرامِ آن، جست و خیزهای دوران کودکی بود. در بستر پرتلاطم و گل‌آلود آن که از دلتا به دریا می‌ریخت، جوانی در قایقی لق و نامطمئن پارو می‌کشید. بعد آزادی از زندان بود؛ دلپذیر و خجسته، همراه صدای نرم مادر که ماهی‌ها را از تنور بیرون می‌کشید. عطر سبزی‌ها زیر تاق ایوان پیچیده بود: جعفری، شوید، گشنیز، نعنا، ریحان، باقلاسبز در غلاف، دول(۴) نخل و در میان آنها اندام‌های نقره‌فام ماهیها. صدای مادر نرم و خسته‌وار می‌آمد: په هنو نصرو خووِه؟ نه نصرو خواب نبود؛ نخل‌های نخلستان حجی جواد را سیر می‌کرد که سعف(۵)هایش بر پشت بام آنها سایه انداخته بود. ناگهان دخترک در کنارش از خواب پرید و گریه کرد: بابا، بابا، خواب دیدم دوباره اومدن بگیرنت...

خواب از چشمش پرید. نشست، زانوها را بغل گرفت. سیگاری گیراند. دود تلخ سیگار کامش را سوزاند. ته ماندهٔ بطر عرق را از یخدان درآورد و توی استکان کمر باریک ریخت و یک نفس سرکشید.

چاه ویل و تیرهٔ بیخوابی دهان باز کرده بود. مگس سمج فکر و خیال لحظه‌ای او را رها نمی‌کرد. از کلیسا آوای ناقوس نیم‌شب می‌آمد. چکش نه بر فلز ناقوس بلکه بر استخوان کاسهٔ سر او می‌کوبید. کلهٔ گلابی‌وار ناقوس را مجسم می‌کرد که بر محوری ثابت تاب می‌خورد، تاب

۴ـ ظرفی شبیه به دوکی که از میان نصف شده باشد. جای طَلَع (شکوفهٔ نرینه و مادینهٔ نخل نر یا ماده). در این ظرف که شبیه یک لیوان مخروطی بزرگ است، آب می‌ریزند و آب در آن بوی معطر عرق تازه می‌گیرد.
۵ـ شاخهٔ نخل.

می‌خورد و صدا، موج بر موج می‌آمد و طنین بم و عمیق آن پردهٔ گوش او را می‌آزرد.

* * *

او نه تنها احساس می‌کرد، بلکه باور داشت که تنش سالم است. منبع احساس را نمی‌دانست، اما باور را براستی از کجا آورده بود؟ غیر از دیشب، دو هفته پیش هم که برای کاری به اداره رفته بود، همین حال را پیدا کرده بود. قلب تیر کشیده و انگشت‌های دست و پا سوزن‌سوزن شده بود. عرق سردی به پیشانی و گودی گرده‌اش نشسته بود. اضطراب جانش را در چنگ گرفته بود. بر پله‌های اداره نشسته بود؛ سر را میان دو زانو فشرده بود و چشم‌ها را بسته بود. مدتی به همین حال مانده بود و بعد برخاسته و رفته بود توی ساختمان اداره. از پلکان بالا رفته بود تا طبقهٔ آخر. برگشته بود پائین و دوباره رفته بود بالا. چندین بار تا طبقهٔ چهارم رفته بود بالا و دوباره آمده بود پائین. به سرش زده بود که اول تکلیف تن و بدن را روشن کند. آخرین باری که پائین آمد، دست را روی سینه گذاشت و زیر انگشت‌های مضطرب به جست و جوی فرورفتگی زیر پستان برآمد تا کوبش قلب را بسنجد. تپش آرام قلب را با سرانگشتان احساس کرد. شش‌ها آرام و موزون پر و خالی می‌شد. نه کُند و نه تند. اما چطور قبل از رسیدن به ساختمان اداره، وقتی از جلو پنجرهٔ خانم مولا گذشته بود، نتوانسته بود به گربهٔ ایرانی او نگاهی نیندازد و ناگهان قلبش نامنظم زده بود و نفسش به شماره افتاده بود؟ به سبب دیدن خانم مولا بود؟ یا نه، از دیدن خاک به آن حال افتاد؟ پنجهٔ پولادین جرثقیلی تن زمین را قلوه‌کن می‌کرد و خاک‌های قرمز را توی کامیونی می‌ریخت. سرخی خاک اززخم تن زمین بود؟ آه خاک،

خاک، خاک طربناک، خاک غمناک، عطر متبرک خاک! از وقتی به غربت آمده بود چه مدت می‌شد که خاک ندیده بود؟ یا دیده بود و بی‌توجه گذشته بود؟ او میان خاک‌های شور زادگاهش پلکیده و بزرگ شده بود. اینجا خاکها سبزند و حدی دارند. سبز، خرم و پرگل گیاهند و محفوظ: به حصاری چوبی، به پرچینی، به توری سیمی، به نرده‌ای آهنی با سیم خاردار، محدود است و محصور. اما آنجا که وطن او بود، گسترهٔ خاک بی‌حصار است. نه به نرده‌ای و سیم خارداری و نه به پرچینی محدود می‌شود و نه بر آن گیاه و سبزه‌ای رسته است. بیابان در بیابان خاک است، شور، بایر و بی‌رونق. مرغک مادر، بی‌تابیت برای چیست؟ زاری‌ات از چه چیز است؟ در این خاک محنت‌زا چه چیز را می‌جویی، ستون‌های منقوش و کتیبه‌های نقرشده، کوزه‌های سفال و طلا، پی‌های سنگی بناهای عظیم؟ سکه شاهان جهان‌گشا و سلطانه‌های زیبایت که نقششان با موهای افشان و رشته‌رشته ضرب شده؛ همراه استخوان نیاکانت در قعر این خاکِ بایر فراموش شده، به گذشتهٔ دور پیوسته‌اند. در زیر تپه‌های غمگین و تنهای سرزمینت، زیر خاک شور صحراهایت بجز نفت و طلا چیز دیگری را نمی‌جویند و سهم تو از اینهمه، تپه‌واره‌های کوچولوی خاک شور رُس بود که با دستان کوچکت می‌ساختی و بنای آینده را با چشم خیال در آن می‌جُستی؛ که آنهم با بادی لب‌شور ازجانب دریا لحظه‌ای نمی‌پایید... مرغک غریب مادر! برای چه صاحب باغ بهشت‌وار را به بیابان خارزار می‌کشانی؟ حاصل چیست؟ می‌خواهی در پیلهٔ غمت فرو روی و نظاره‌گر بیابان بی‌حاصل باشی؟ مرغک، زیرکی تو همین بود؟

ناگهان خود را پشت در اتاق آقای دویچا دید. چگونه باز به اینجا آمد؟ با تن و قلب تا حدودی تکلیفش را روشن کرده بود. حالا آمده بود به آقای

دویچا چه بگوید؟ آقای دویچا آرنجها را روی میز کاشته بود؛ عینک پنسی را روی میز روبه‌روی خود نشانده بود؛ با انگشت سبابه آرام آرام خطِ قرمز خونمردگی روی پل بینی را می‌خاراند و در انتظار بود. چه شکیبایی و حوصله‌ای در این مرد بود! به چشم‌های آبی آقای دویچا زل زد و به دنبال آن کلامی که نمی‌توانست بر زبان آورد، گشت. بی‌مقدمه گفت: «آقای دویچا!».

آقای دویچا خارش بینی را متوقف کرد؛ انگشت‌های دو دست را در هم بافت؛ عقب عینک روی میز نهاد و به آن خیره ماند؛ با حالتی از انتظار.

ـ آقای دویچا! من انسانم. احساس‌های انسانی دارم... (پیش خود گفت: که چی؟ هر انسانی دارای احساس‌های انسانی است) آدم بیکاره و هرزه و زیرکار درروبی نبوده و نیستم... (همین؟ آمده‌ای همین را بگویی؟ مگر دویچای بیچاره چنین ادعایی کرده است؟ نکند می‌خواهی ابراز وجود کنی؟ خُب، اینهم هست. واقعیت این است که هرکس می‌خواهد به نوعی ابراز وجود کند). آقای دویچا! این جهان شما را، این جامعهٔ پیشرفتهٔ شما را، گرچه زاده و پروردهٔ آن نیستم، می‌توانم درک کنم. آره می‌توانم درک کنم...

روی این توانایی خیلی فکر کرده بود و حالا که از آن سخن می‌گفت، همهٔ تردیدهایش در مورد توانایی‌اش برطرف شده بود. صدایش را ناگهان بلند کرد و فریاد کشید:

ـمن می‌خواهم مفید باشم! می‌خواهم با تمام وجودم، با همهٔ استعدادهایم، با کل ظرفیت شادی و اندوهم زندگی کنم. این زندگی که من دارم ذره‌ذره زیستن است؛ با فاصله زیستن است. می‌خواهم پروپیمان و یکدست زندگی کنم. یکپارچه می‌خواهم زندگیم باشد؛ بدون حباب‌هایی که در سراسر هستی من پراکنده شده است و وجودم را تُرد و شکننده ساخته است. حباب اندوه‌های بیهوده، بی‌دلیل و سرد؛ شادی‌های زودگذر، بی‌عمق و بی‌مزه؛

فراغتهای آکنده از بطالت و هرزه‌گی که در انتهایش کسالت با دهانی گَنده، فراخ باز و دندان‌هایی عاریتی خمیازه می‌کشد... من... من آقای دویچا، غم می‌خواهم که در آتشش بسوزم، شادی می‌خواهم که در آفتابش، مثل آفتاب سرزمینم، برجهم و فراغتی، فراغتی پر از مشغولیت...

دهان بست. لب بر لب چفت کرد. به آقای دویچا که حالا آرنجها را از روی میز برداشته و دستها به سینه چلیپا کرده بود، زل زد. فریاد کشید:

ـ آقای دویچا! می‌خواهم مفید باشم. می‌خواهم خلاق باشم. می‌خواهم آزادانه با زندگی درآمیزم. این‌جور، نیمه ناقص، زندگی را نمی‌خواهم...

با خود اندیشید که آیا دچار سرگیجه و پریشان‌فکری نشده است؟ آیا درک و حسش از مطالبی که بر زبان آورد، دلخراش‌تر و غمبارتر از آنی نبود که بیان کرد؟ آنچه می‌اندیشید عمیق‌تر و پررنگ‌تر از آنی بود که اکنون بر زبان آورد. این شوربختی را همواره با خود داشت که تا زبان می‌گشود، ژرفا و معنای فکر و احساسش زایل می‌شد. به آقای دویچا خیره نگریست؛ بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد سر را به نشانهٔ احترام پایین آورد، نیمه‌تعظیمی کرد و زیر لب گفت: «بخت واژگون من، آقای دویچا چه کند» و از اتاق بیرون زد.

* * *

از سر صبح خود را به مرکز شهر رسانده بود. بی‌هدف توی خیابان‌های حواشی آن راه افتاده بود. بوهای سحرگاهی، بوی نان و قهوهٔ تازه، به مشامش می‌خورد. بوی فولاد تفتهٔ خط قطار شهری، تلاطم هوای زلال از شب بجامانده که رایحه‌ای از آبجو، لوازم آرایش و همخوابگی در خود داشت. پس از آخرین دیدارش با آقای دویچا، حالتی مبهوت و منگ داشت. مغزش

چون وزنهٔ پرتاب شده‌ای از پنجهٔ یک قهرمان، در چالهٔ جمجمه‌اش پنداری، به گل نشسته بود. کلافه و منفعل، خیابان‌ها و کوچه پس‌کوچه‌هایی را گذر می‌کرد که خلوت و کم عابر باشند. بوی نان داغ و قهوهٔ تازه، هوس صبحانه را در او برانگیخت و همهٔ ذهن او را اشغال کرد. چای، چای معطر و آلبالویی رنگِ دم شده روی سماور و منقل. هوس در او بالا گرفت.

به جانب چپ، به کوچه‌ای پیچید که در و دیوارش گواهی می‌داد بیشتر اهالی آن خارجی‌اند. قوری چینی چای معطر آشنای پیرش بی‌تردید اکنون بر سماور بود و روی آن قاب دستمالی آجیده نهاده بود. سفرهٔ نان و پنیرش هم هنوز جمع نشده بود. به احتمال بسیار در سفره و در یک نعلبکی چند برش گوجه‌فرنگی و خیار سبز تازه و کاسه‌ای ماست آبچکیدهٔ آغشته به تلخون، نعناع و مرزه. به در خانهٔ آشنای پیر رسید. جمعیتی اندک برابر خانه‌اش دید. در انتهای کوچه دو ماشین آتش نشانی ایستاده بودند و چراغ‌های آبی‌شان می‌چرخید. آمبولانسی آرام و چراغ‌چرخان پیش می‌آمد؛ بی‌آژیر. پس ماجرا به پایان رسیده. نردبان آتش‌نشانی به نمای ساختمان تکیه داشت؛ اما آتش‌نشانان از پلکان ساختمان آمدوشد می‌کردند. پس ماجرا نباید چندان فاجعه‌بار باشد. از فرصتی استفاده کرد و دو پله یکی از پلکان بالا رفت. دود تلخ و گزنده‌ای فضای پلکان‌ها و راهروها را انباشته بود. به سرفه افتاد. پشت سرش امدادگران، برانکارد به دست، دو پله یکی بالا می‌آمدند. نفس در سینه‌اش با دود گره خورد. سرفه امانش را برید. امدادگران از او جلو زدند. در حالی که بسختی خود را بالا می‌کشید وارد راهرویی شد که رگه‌های نازک و سیاه دود زیر لامپهای سقف آن سرگردان بود. پنجره‌های راهرو باز بودند. کف آتش‌نشانان به در، دیوار و کف راهرو پاشیده بود. پاهایش از بیخ ران می‌لرزید. به دیوار تکیه داد. طاقت نیاورد.

بی‌اختیار سرید و بیخ دیوار راهرو چندک زد. امدادگران، برانکارد بدست، از جلو او گذشتند. از پس پردهٔ دودآویخته در راهرو، چهرهٔ آشنای پیر را دید. سرش به سویی خم شده بود، به جانب دیوار پر لک و چربی که او بیخ آن چندک زده بود. صورتش با ته ریشی چند روزه از درد مچاله شده بود. روی برانکارد دومی جسم مچاله شدهٔ کودکی بود که ضجه می‌زد. لباسش جابه‌جا سوخته بود و از میان آنها پوست تاول‌زده دیده می‌شد. همچنان که می‌بردندش دود از او برمی‌خاست.

سرش گیج رفت. دلش آشوب بود. خواست سرِ پا بایستد، نتوانست. دوباره تقلا کرد؛ اما نتوانست. دستی بازوی او را چسبید؛ به تکانی او را برخیزاند و به جانب پنجرهٔ باز راهرو کشاند و سر و شانهٔ او را از قاب پنجره بیرون نگه‌داشت. هوای تازه را که بوی دود تلخ و گزنده با خود داشت، به ریه کشید. هوا، بوی گوشت انسان می‌داد. بوی گوشت دوست. عق زد. عق‌های طولانی و عمیق که سینه و گلو را می‌خراشید. چشم‌ها از شدتِ دل‌آشوبه، فراخ و قرمز شده بودند. جمعیت توی کوچه را از پس پرده‌ای تار می‌دید: پابه‌پا می‌کردند، به جانب در و پنجره‌های ساختمان گردن می‌کشیدند، برمی‌گشتند، سیگاری می‌گیراندند، دوباره برمی‌گشتند. در پنجاه قدمی ساختمان حریق‌زده، سر پیچ کوچه‌ای سه نفر ایستاده بودند. یکی از آنها چند لحظه به چند لحظه از خم کوچه به جانب ساختمان سرک می‌کشید. با اینکه چشم‌هایش می‌سوخت و پرده‌ای تار جلو آن را گرفته بود، کله عضله را میان آن سه تن دید. خودش بود. به ساعتش نگاهی کرد و بعد به بالای ساختمان نظر انداخت و همراه دو تن دیگر به سرعت در پیچ کوچه گم شدند.

فقط می‌خواست خود را بشوید. جنون غوطه‌خوردن در آب داشت.

احساس می‌کرد سراسر وجودش را بوی گوشت سوخته گرفته و یک رودخانه آب هم نمی‌تواند او را تمیز کند. خون از پوست تن، به استخوانش سرایت کرده بود. مات و مبهوت زیر دوش آب گرم رفت. آهنگی دوارانگیز، ریتمی مکرر و دایره‌وار از یک قطعهٔ موسیقی بدوی در سرش می‌چرخید. سرش را میان دو دست گرفت و فشرد. از محوطهٔ دوش‌ها دوان‌دوان زد بیرون و توی استخر پرید. دست و پایی زد و خود را از لبهٔ سنگی استخر بالا کشید. خود را توی حوضچهٔ کم‌عمقی که از سنگ کهربایی‌رنگ بود غلتاند و میان آب گرم آن ولو شد. سر و شانه را بر لبهٔ حوضچه نهاد و شکم و پاها را به حال خود رها کرد. پلکها، نیم‌بسته بود. از لای پلکها و از پسِ قطرات آبی که میان مژه‌هایش رنگین‌کمان شده بود، در رؤیایی بیدار فرو رفت. نه بیدارِ بیدار بود و نه خوابِ خواب.

شهلا شفیق

۱۳۳۳، مشهد

داستان کوتاه :

اولین عشق (در **نُه داستان ، مجموعهٔ زنان**) ، باران، سوئد، ۱۹۹۴ (۱۳۷۳).

و نیز در نشریه‌های **نیمهٔ دیگر** (کمبریج ، ماساچوست)،
چشم‌انداز (پاریس)، **افسانه** (اپسالا)،
کتاب نقطه (برکلی) .

با وحشت به تجزیه و تحلیل حالات خود پرداخت. گمان برد که موقتی است و مثل ویروس مرموزی که آمده، خواهد رفت. اما پس از چند هفته، بی‌تابی و بی‌حوصلگی‌اش جای خود را به یک‌جور بی‌تفاوتی فزاینده داد. آن ملال سیاه منحوس، جای خود را به خلاءای خاکستری داد که صدای طرف مقابل، مثل وزوز خفیف و نامفهوم حشره‌ای، دقایقی در آن جریان می‌یافت و به ناگاه قطع می‌شد. بعد او می‌ماند و پرونده‌هایش.

از خود می‌پرسید چه به‌سرش آمده است؟ شاید علت این تغییر روحیه لبخندهای عریض و بی‌مورد سیاه‌پوست‌ها بود که با داستان‌های گریه‌آورشان هیچ تناسبی نداشت؛ یا صورت‌های تودار و نفوذناپذیر زردپوست‌ها که انگار داستانی را نقل می‌کردند که هیچ ربطی به خودِ آن‌ها نداشت. هرچه بود، آقای کانیو تمامی لذتِ پرشورِ گوش سپردن به حرف و نقل دیگران را از دست داده‌بود.

هنگامی‌که این رویداد را با خانم برنادت، با سابقه‌ترین همکارش در میان گذاشت، خانم مزبور به او اطمینان داد: «تو به مرحلهٔ حرفه‌ای شدن پا گذاشته‌ای، برای کار ما دقیقاً همین لازم است. اگر دست‌خوش احساسات بشویم و قصه‌ها را زیادی جدی بگیریم، آمار پناهندگانِ قلابی روزبه‌روز بیشتر خواهد شد. برای تشخیص حقیقت از دروغ، خون‌سردی و فاصله لازم است. دوست عزیز! تو نه تنها بیمار نشده‌ای، بلکه داری بهبود می‌یابی. فراموش نکن که قصه‌ها مهم نیستند. مسئلهٔ اصلی تطبیق آن‌ها با واقعیت است و برای این‌کار باید بتوانی اطلاعات موجود در آن‌ها را استخراج و منطقاً تجزیه و تحلیل کنی و با اطلاعات دیگر مقایسه نمائی».

شنیدن این نصایح برای اولیویه کانیو روشن‌گر و دلگرمی‌بخش بود. بلافاصله تصمیم گرفت بر احساس خلاءای که در حین مصاحبه به او دست

می‌داد فائق آید و با خون‌سردی و دقت به انجام گفت‌وگو بپردازد. به واقع اگر مشکل احمقانهٔ خمیازه‌های بی‌جا پیش نمی‌آمد، اجرای این تصمیم برای آقای کانیو که آدمی غیرمنطقی نبود، چندان دشوار نمی‌شد. اما دقیقه‌ای چند پس از آن‌که متقاضی آغاز به سخن می‌کرد، میل شدیدِ خمیازه کشیدن به جان آقای کانیو می‌افتاد و فک‌هایش را چنان درهم می‌فشرد که گوئی می‌خواست آن‌ها را درهم بشکند. عاقبت نمی‌توانست خودداری کند. خمیازه می‌کشید و خمیازه می‌کشید. تا آن‌جائی که متقاضی مزبور هم شروع به خمیازه کشیدن می‌کرد و مترجم هم. به‌زودی اشک از چشمانِ همگی سرازیر می‌شد و روند مصاحبه کاملاً مختل می‌گردید.

بدتر از همه، شب‌ها بود که دیگر نه حوصله تماشای یک فیلم را تا آخر داشت و نه می‌توانست خواندن یک داستان کوچک را تا به انتها ادامه دهد. خلاصهٔ کلام، آدمی شده بود مطلقاً فاقد تخیل و رویا. و یک روز با وحشت دریافت که تمایلات جنسی‌اش هم رو به کاهش گذاشته است.

شاید باورنکردنی باشد، اما عاقبت آن‌چه که آقای کانیو را از خطر یک افسردگی عمیق رهانید، نه واقع‌بینی‌اش، بلکه آرمان‌گرائی او بود. در حقیقت تعداد متقاضیان پناهندگی روزبه‌روز بیشتر می‌شد. سیاستمدارها و روزنامه‌نگاران از خطر روزافزونِ پناهندگان قلابی صحبت می‌کردند. مدافعین حقوق بشر و وکلای آزاداندیش در همهٔ سمینارها و جلسات اعلام می‌داشتند که وفادار ماندن به کنوانسیون ژنو تنها راه نجاتِ پناهندگان سیاسی حقیقی است و در غیر این صورت، تر و خشک با هم خواهند سوخت و درها به روی پناهندگان سیاسی واقعی نیز بسته خواهد شد. عده‌ای دیگر خاطرنشان می‌کردند که حیثیت کشور فرانسه به عنوان سرزمینی آزاد و پذیرای پناهندگان نیز خدشه‌دار خواهد شد.

در میانهٔ این جدال‌ها، آقای اولیویه کانیو بیش از پیش خطیر بودن وظیفه‌ای را که برعهده‌اش نهاده شده بود، درک می‌کرد.

اکنون تغییرات روحی خویش را که زمانی باعث وحشت و دلهره‌اش شده بود، با چشم دیگری می‌نگریست. آن را تلاشی تلقی می‌کرد برای رسیدن به پختگی و خردمندی لازم جهت تشخیص حقیقت از دروغ؛ پیراستن واقعیت از تخیل. و از این منطقِ خانم برنادت مدد می‌گرفت که: تخیل سرچشمهٔ احساسات متلاطمی‌ست که قضاوت را غیرممکن می‌سازد. به این ترتیب اولیویه کانیو موفق شد برای حلِ مشکلِ خمیازه نیز راه حلِ مناسبی بیابد. حال به جای آن‌که متقاضی را به روایتِ سرگذشت خویش دعوت کند از او سؤالات مشخص و دقیقی می‌کرد که جائی برای قصه‌گوئی و راست و دروغ بهم بافتن باقی نمی‌گذاشت و تطبیق اطلاعات دریافتی با داده‌های از پیش موجود را آسان می‌کرد.

عاقبت به آرامش رضایت‌بخشی دست یافته بود. با وجدانی راضی سر بر بالش می‌گذاشت؛ و اگرچه خواب نمی‌دید، اما هر روز صبح با نشاط کافی بیدار می‌شد. از طعمِ قهوه و نان شیرینی صبحانه لذت می‌برد. همین‌طور از گیلاس شرابی که به‌همراه نهار می‌خورد؛ و از صدای پارس سگش که صبح‌ها او را تا آستانهٔ درِ آپارتمان بدرقه می‌کرد و شب‌ها به استقبالش می‌آمد و سر پشمالوی خود را به علامت خوشحالی به پاچه‌های شلوارش می‌مالید. آقای کانیو با خود می‌اندیشید که لذت‌های واقعی هرگز در اثر تکرار طعم خود را از دست نمی‌دهند. اینک حتی از تکرار مسیر هرروزه‌اش به اداره و از بازیافتن پرونده‌ها هم لذتی مبهم می‌برد.

اکنون در بخش مربوط به آفریقای سیاه کار میکرد و بر اثر تجربه به چنان مهارتی دست یافته بود که بدون کمترین اشتباهی نمودارِ نقشهٔ سیاسی

هریک از کشورهای متعدد آفریقای سیاه را رسم می‌کرد و اطلاعاتش آن‌قدر دقیق بود که متقاضی مربوطه را در بهت و حیرت باقی می‌گذاشت. اما گاه‌به‌گاه سروکارش با اهالی دیگر کشورها هم می‌افتاد. چرا که موج درخواست‌کنندگان پناهندگی سرِ باز ایستادن نداشت. و بررسی موارد تازه و نادر به ناگزیر به کارمندان با تجربه‌تر احاله می‌گردید.

چنین بود که آقای کانیو در صبح یک روز آغاز بهار، خود را در مقابل دو شخص نامعمول یافت و نگاه بصیر او که در تشخیص خبره شده بود، از طبقه‌بندی این افراد در میان انواع معمولِ متقاضیانِ پناهندگی عاجز ماند.

تازه واردها یک مادر و دختر بودند و به فرانسه سلیسی توضیح دادند که حدود دو ماه پیش خود را از رومانی به فرانسه رسانده‌اند. خانم سونیا نادچفسکی حدود پنجاه ساله به‌نظر می‌رسید. موهای انبوه خرمائی رنگی داشت که انعکاس ته‌رنگ سرخِ آن در چشمانِ درشت زیتونی رنگش، هالهٔ قهوه‌ای دور چشمانش را عمیق‌تر می‌نمود. مردمک‌های بی‌قرارش به آنی روی تمام اشیاء اتاق چرخیدند. و هنوز روی صندلی‌اش قرار نگرفته بود که از جا برخاست و در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. بی‌آن‌که به ژست‌های آقای کانیو که او را به نشستن دعوت می‌کرد پاسخی بدهد، با گام‌های بلند به کنار پنجره رفت. نگاهی به بیرون انداخت، چشم‌هایش را بست و آهی کشید:

«آه پاریس! پاریس زیبا! پاریس رویاهای من. پایان کابوس‌هایم. شهری که آرزو می‌کنم در آن بمیرم».

هنگامی که رویش را برگرداند و پلک‌هایش را گشود چنان نگاهی به آقای کانیو افکند که گوئی از حضور او در آن‌جا متعجب است:

ـ «آه! ببخشید، سؤالی کردید؟!»

قامت بلند و محکمش را بلوز و دامن نخیِ سبز رنگ و کت جیر قهوه‌ای کهنه‌ای می‌پوشاند.

آقای کانیو بار دیگر او را دعوت به نشستن کرد:

ـ «خانم! اگر بنشینید می توانیم مصاحبه را شروع کنیم».

دختر جوان آسوده روی صندلی‌اش نشسته بود و به مادر می‌نگریست. چشم‌های درشت و زیتونی مادرش را داشت، اما موهایش تیره‌تر بودند و صورت گردش برخلاف چهرهٔ استخوانی مادر، آرام و کودکانه زیر کلاه گرد سیاهش شکفته بود.

سونیا نادچفسکی با گام‌های شمرده به سوی صندلی آمد و به آرامی نشست. نگاه پُرسانش را به آقای کانیو دوخت. آقای کانیو سرفه‌ای کرد:

ـ «اجازه می‌فرمائید شروع کنیم؟»

خانم چیزی نگفت. آقای کانیو ادامه داد:

ـ «در تقاضانامه، علت درخواست پناهندگی خود و دخترتان را دلایل شخصی و روانی ذکر کرده‌اید؛ اما هیچ توضیحی نداده‌اید. هدف از این مصاحبه بررسی این دلایل است».

از آن‌جا که خانم نادچفسکی به سکوت خود ادامه داد، آقای کانیو با سرفه‌ای دیگر صدایش را صاف کرد و بر توضیحات خود افزود:

ـ «براساس کُنوانسیون ژنو، که فرانسه هم آن را امضاء کرده است، کسانی که به دلیل تعلقات مذهبی، ملی، نژادی و اعتقادات سیاسی، و یا وابستگی‌شان به یک گروه اجتماعی معین در معرض سرکوب قرار دارند، می‌توانند تقاضای پناهندگی کنند».

به صندلی خود تکیه داد:

ـ «اکنون مایلم دلایل شما را بشنوم!».

خانم سونیا نادچفسکی که با دقت و آرامش به حرف‌های آقای کانیو گوش می‌داد سرِ خود را پیش آورد و دست‌هایش را به لبهٔ میز تکیه داد. در این حال تمام تنش به جلو کشیده شد و گردن بلندش جلوه کرد. لب‌هایش به تبسمی، نیمه‌باز شدند. سپس دست‌هایش را از لبهٔ میز برداشت و بهم کوفت. لحظه‌ای بعد از جا برخاست و نیمه‌چرخی زد:

ـ «سوگند آقا که برهانی اقامه نتوانم کرد، مگر به واژه‌ها. و واژه‌ها چنان دروغین شده‌اند که از حجت آوردن به آن‌ها اکراه دارم!».

بار دیگر گردن کشید و خیره به آقای کانیو نگریست. لب‌های باریکش از هیجان می‌لرزیدند.

آقای کانیو حیرت‌زده به دختر جوان نگریست که با وقار به صندلی تکیه داده بود و با چشمانی نیمه‌خمار به مادر نگاه می‌کرد. در چهره‌اش اثری از تعجب پیدا نبود و در پاسخ به نگاه پُرسان آقای کانیو، تنها کلاهش را به آرامی از سر برداشت و روی زانوانش نهاد. با این کار سرِ خوش‌ترکیب و موهای قهوه‌ای پُرپشتش، خود را نشان دادند و زیبائی چشمانش نمایان‌تر شد. خانم نادچفسکی یک قدم به عقب برداشت و انگشتان باریک و کشیده‌اش را میان موها فرو برد و گفت:

ـ «این جملات را دلقک می‌گوید. آیا "شب دوازدهم" شکسپیر را خوانده‌اید؟».

و بی‌آن‌که منتظر پاسخی از جانب آقای کانیو باشد ادامه داد:

ـ «آخرین نمایشنامه‌ای‌است که بازی کرده‌ام. برای اجرای آن به چند شهر سفر کردیم. چه دورهٔ باشکوهی! خواهرکم در آن زمان زنده بود».

لبخند زد و دندان‌های سفید و مرتبش را نمایان کرد:

ـ «در سی و هفت نمایش‌نامه بازی کرده‌ام. همیشه در اوج. خیلی زیبا نبودم، اما برای تئاتر زیبائی شرط اصلی نیست».

به سوی دختر جوان نگریست و چهره‌اش به تبسمی روشن شد:

ـ «او خوشگل است. نیست؟ اما نه سینما ونه تئاتر. او می‌خواهد نقاش بشود. مثل خواهرکم و به‌خاطر خواهرکم!».

آقای کانیو به عبث می‌کوشید با حرکات سر و دست، زن را به نشستن وادارد و مصاحبه را به روال معمول اندازد. اما خانم نادچفسکی عنایتی نمی‌کرد. در بی‌توجهی او، نه بی‌ادبی مشاهده می‌شد و نه سهل‌انگاری. شور کلامش در حرکات چهره و اندامش جاری می‌شد و تمامی فضای اتاق را به زیر سیطره می‌گرفت:

ـ «چائوشسکو مرا از کار برکنار کرد. از تئاتر محروم شدم. از زندگی‌ام! از عشقِ پرشورم!».

آقای کانیو با شتاب حرف او را قطع کرد:

ـ «پس به دلایل سیاسی از فعالیت شغلی برکنار شدید. بسیار خوب! این دلیل را یادداشت می‌کنیم. دیگر چه فشارهائی را متحمل شدید؟ آیا در خطر زندان و مرگ قرار گرفتید؟».

به پشتی صندلی تکیه داد و قبل از اینکه خانم نادچفسکی میدان را از دستش بگیرد آخرین سؤالش را که حاوی نتیجه‌گیری نیز بود مطرح کرد:

ـ «و حالا که چائوشسکو اعدام شده چه دلیلی برای تقاضای پناهندگی در فرانسه دارید؟».

از اینکه توانسته بود بالاخره سؤالات خود را تا به آخر برساند، نفس راحتی کشید.

خانم نادچفسکی پس از چندبار پلک زدن، مردمک‌های چشمان

زیتونی‌رنگ درخشانش را به آقای کانیو دوخت و نفس عمیقی کشید:

ـ «چائوشسکو را اعدام کردند. محاکمه‌اش را دیدید آقا؟ حقه‌بازی کثیفی بود. سناریویی که بد نوشته شده بود. هنرپیشه‌ها هم خیلی بد بازی‌کردند... ».

خنده طعنه‌آمیزی کرد:

ـ «بازی چائوشسکو و زنش از همه قوی‌تر بود. تصدیق می‌کنید؟!».

دست‌هایش را روی سینه صلیب کرد. در چشم‌هایش آثار اندوه نمایان شد:

ـ «زندگی، آقا، تئاتری است که تقدیر کارگردان آن است».

دست‌هایش را باز کرد و صدایش را بالا برد:

ـ «تقدیر! تو حکم بران که من نادانم. آن‌چه تو حکم می‌کنی همان باد!».

و صدایش را پائین آورد:

ـ «اولیویا چنین می‌گفت، در "شب دوازدهم". نقش او را من بازی‌می‌کردم. کنتی که در ماتمِ برادرِ از دست‌رفته‌اش نشسته و همچون راهبه‌ها روبسته... اما هرگز گمان نمی‌بردم که در زندگی واقعیِ خویش، مثل آخرین نقشم، به ماتم خواهرکم بنشینم که از همهٔ ثروت‌های دنیا برایم گرامی‌تر بود؛ و در جستجویش به پاریس بیایم. هم‌چون ویولا، دوشیزهٔ دیگر این نمایش‌نامه، که او هم غم برادر دارد و در جستجوی او که ناپدید شده به سرزمین آرسینو، عاشق دل‌خستهٔ اولیویا، می‌آید».

آقای کانیو گفت:

ـ «پس شما در جستجوی خواهرتان به پاریس آمده‌اید؟ این‌هم دلیل دیگری است قابل ذکر. آیا خواهر شما پناهندهٔ سیاسی بوده است؟».

خانم سونیا نادچفسکی با گام‌های بلند به صندلی نزدیک شد و

دست‌هایش را به پشتی آن گرفت:

ـ «اوه نه آقا! خواهرکم هنرمند بی‌نظیری بود؛ با انگشت‌های جادوئی. پیانیستی ورزیده و نقاشی چیره‌دست. برندهٔ جایزهٔ اول مدرسهٔ هنرهای زیبای بوخارست. از همان زمان که رنگ و بوم را شناخت، به پاریس عاشق شد. چند سال سخت کار کرد و پول‌هایش را کنار گذاشت تا توانست به فرانسه بیاید و در مدرسه هنرهای زیبای پاریس ثبت‌نام کند».

با انگشتانی لرزان کیفِ چرمِ قهوه‌ای رنگِ مستعملش را از کنار صندلی برداشت و در آن به کندوکاو پرداخت. لحظه‌ای بعد یک دسته پاکت رنگ‌ورفته را که با روبانی سرخ‌رنگ به‌هم بسته شده بود از کیف بیرون آورد:

ـ «نامه‌های اوست. آقا، آیا هرگز به شهری عاشق شده‌اید؟ ... این شهر او را جادو کرده بود آقا. برای من می‌نوشت: پاریس معشوقی‌ست که هر روز زیباتر و آرزو برانگیزتر می‌شود. اگر بتوانم روح او را به چنگ آورم و به تصویر بکشم، روح خود را با آرامش و شادی تسلیم خدا خواهم کرد».

بستهٔ نامه‌ها را در کیفش گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد:

ـ «خواهرکم این‌طور راحت از مرگ سخن می‌گفت. بس که جوان بود و مرگ را در دوردست‌ها می‌دید. اما چه مرکب دیرپائی داشت و چه زود رسید».

صدایش شکست اما بدون مکث ادامه داد:

ـ «پس از یک سال، نامه‌هایش به ناگاه قطع شد. هرچه برایش نامه نوشتم، پاسخی نیامد. چند ماه بعد نامه‌ای از یکی از دوستان نزدیکش رسید که خبر داده بود خواهرکم در یک تصادف اتوموبیل کشته شده و در پرلاشز به خاک سپرده شده است».

صورتش را با دو دست پوشاند و چند لحظه‌ای به همین حال ماند. بعد دست‌هایش را برداشت و رو به دختر جوان، با لحنی پرنوازش، کلماتی به زبان رومانیائی گفت. دختر جوان به مادر لبخند زد و لب‌هایش را به علامت بوسه جمع کرد. خانم نادچفسکی لبخند بی‌رنگی زد و سرش را به سوی آقای کانیو گرداند:

ـ «واقعاً که زیباست، نه؟ شباهت‌هائی به خواهرکم برده. آقا! فردای رسیدن‌مان به پرلاشز رفتم وگورش را جستجو کردم. در آن‌جا نبود...».

آقای کانیو تکانی خورد: ـ «پس شاید...».

خانم نادچفسکی سر تکان داد:

ـ «نه آقا! داستانِ من مانند ماجرای ویولا پایانی شاد نداشت. سرنوشت من، افسوس، به آخرین نقشم، کنتس اولیویا ماننده شد. در ادامهٔ پرس‌وجوهایم، سرانجام دریافتم که گورها در این‌جا برحسب قیمتی که برایشان پرداخت می‌شود، چند ساله و یا همیشگی است. گور خواهرکم همیشگی نبوده. حال من از او هیچ نشانی ندارم».

در چشم‌های آقای کانیو خیره شد وکم‌کم عضلات صورتش شروع کردند به تکان خوردن. ناگهان چنگ در موهای آشفته‌اش زد و پشتش را راست کرد:

ـ «اما او هست. روح او با پاریس درآمیخته، او در همه جای شهر با شکوه شماست! در سنگ‌فرش کوچه‌های‌تان، در سایهٔ درختان حاشیهٔ بولوارها و در گوشه وکنار میدان‌ها. او در تمامی رودخانهٔ سن جریان دارد...».

از جا برخاست و در طول و عرض اتاق گام زد. ایستاد و دست‌ها را از هم گشود:

ـ «هجده سال با این آرزو زندگی کردم که به لقای خواهرکم برسم و با

او زندگی کنم و زندگی‌ام را با او به‌پایان برم. هجده سال ممنوع‌الخروج بودم تا عاقبت آزاد شدم تا بگریزم و به سوی او آیم، آقا! اکنون چون بیماری هستم که از مرض علاج‌ناپذیری شفا یافته؛ مثل کوری که بینا شده...».

با گام‌های شمرده به سوی صندلی دخترش رفت:

ـ «حالا دخترکم می‌تواند به مدرسهٔ هنرهای زیبا برود و راه او را پی بگیرد».

دختر جوان سر خود را آهسته تکان داد و لبخند زد.

خانم نادچفسکی به سوی صندلی خویش بازگشت و آرام نشست. سرش را راست نگاه داشته بود و عضلات صورتش آرام و قرار یافته بودند. در این حال بسیار با وقار به نظر می‌رسید. گرچه هنوز برق آتشینی از چشم‌هایش می‌جهید:

ـ «آقای محترم! این بود همهٔ برهان من. حالا این شمائید که باید در مورد پناهندگی من و دخترکم تصمیم بگیرید».

کیفش را ازکنار صندلی برداشت. ازجا برخاست و دست خود را به‌سوی آقای کانیو داز کرد:

ـ «خداحافظ آقا! به امید دیدار».

اولیویه کانیو دستِ تب‌دار زن را فشرد:

ـ «خداحافظ خانم نادچفسکی، ما طبق روال کار خویش در مورد پروندهٔ شما تحقیق و بررسی می‌کنیم و نتیجهٔ کار را به اطلاع‌تان می‌رسانیم».

دختر جوان در مقابل مرد سر فرود آورد؛ شاپویش را به سر گذاشت و به آرامی در پی مادر، به سوی در اتاق روان شد.

آقای کانیو در را پشت سر آن‌ها بست. لحظاتی پشت در مکث کرد. بعد به سوی صندلی خود رفت و نشست. لحظه‌ای دیگر باز از جا برخاست

و به سوی پنجره رفت. آفتاب بالا آمده بود و خیابان پرجنب و جوش‌تر به‌نظر می‌رسید. به پیاده‌رو نگاه کرد و به عابران که مثل مورچه‌هائی شتابان در رفت‌وآمد بودند. با خود اندیشید که دقایقی دیگر مادر و دختر نیز در میان آنان خواهند بود: «به گردشی در پاریس می‌روند».

صدای ضربه‌ای بر در، او را به خود آورد. چهرهٔ دختر جوان از میانِ درِ نیمه‌باز پیدا شد: ـ «اجازه می‌دهید؟».

آقای کانیو سر تکان داد. دختر جوان با قدم‌های عجولانه به او نزدیک شد. با صدائی لرزان از هیجان نجواکنان گفت:

ـ «به مادرم گفتم که کتابم را جا گذاشته‌ام. می‌دانید آقا!، من باید چیزی را با شما در میان بگذارم».

صورتِ گردِ کودکانه‌اش برافروخته بود و نفس می‌زد:

ـ «آقا! شما گفتید که دربارهٔ پروندهٔ ما تحقیق می‌کنید. حقیقت... این است که خالهٔ بدبخت من در تصادف کشته نشده... بلکه... خودش را کشته است... می‌دانید... در امتحانش شکست خورده بود؛ تابلوهایش فروش نمی‌رفت؛ پول‌هایش تمام شده بود... خودش را در رودخانهٔ سن غرق کرد...».

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ «وقتی به پاریس رسیدیم دوست نزدیکش، همان کسی که خبر مرگ او را به ما داده بود را پیدا کردیم. او ماجرا را با من درمیان گذاشت و خواست که به مادرم هیچ چیز نگویم. گویا خالهٔ بیچاره‌ام، در نامه‌ای که برای او باقی گذاشته این‌طور وصیت کرده...».

سخنانش را با آهی کوتاه خاتمه داد:

ـ «به‌هرحال هرگز جرأت نمی‌کردم حقیقت را به او بگویم».

چشمان پُرسانش را به آقای کانیو دوخت:

ـ «حالا که حقیقت را می‌دانید، می‌خواستم خواهش کنم به‌هیچ وجه آن را با مادرم در میان نگذارید. اگر تصمیم گرفتید تقاضای پناهندگی ما را رد کنید، خواهش می‌کنم دلایل دیگری برای او بیاورید».

آقای کانیو دست بر شانهٔ دختر گذاشت. لرزش خفیف شانه‌های او را زیر انگشتان خود حس کرد:

ـ «مطمئن باشید... مطمئن باشید مادموازل!».

دختر را تا نزدیک در همراهی کرد و به سوی میز خود بازگشت. روی صندلی نشست و به مرور ورقهٔ درخواست پناهندگی پرداخت. خطِ خانم نادچفسکی، ریز و شتابزده بود. چشمانش روی خطوط می‌دویدند؛ اما نمی‌توانست بخواند. پرونده را بست و به‌کناری گذاشت. از جا برخاست و کتش را پوشید. به اتاق منشی رفت و به او گفت که سرش به‌شدت درد می‌کند و احساسِ تب دارد. منشی به او گفت که بهتر است به دکتر مراجعه کند:

ـ «از آن اپیدمی‌های بهاری‌ست و با آب‌ریزش چشم و سُرفه ادامه پیدا می‌کند».

آقای کانیو از او خواست که به مراجعین بعد از ظهر بگوید که هفتهٔ دیگر بیایند. از راهروگذشت. تکمهٔ آسانسور را فشرد و از درِ بزرگ خارج شد. از میدان گذشت و خیابان فلاندر را به سمت میدان ژان‌ژورس پیش گرفت. بعد از ژان‌ژورس کانال سن‌مارتن بود. از حاشیهٔ کانال رفت تا به میدان باستیل رسید. تراس کافه‌های باستیل، لبریز از جمعیت بود. گارسون‌ها با پیش‌بندهای سفید و سینی به‌دست به این سو و آن‌سو می‌رفتند. راهش را تا کنارهٔ رود سن ادامه داد و عاقبت خود را در مقابل رودخانه یافت. سن آرام بود و آب‌هایش تیره و عمیق. زوج جوانی یک‌دیگر را

در آغوش کشیده بودند. کشتی تفریحی سفید و آبی‌ای که همراه با صداهای شادمان توریست‌ها، موسیقی پخش می‌کرد، آب‌ها را شکافت و گذشت. عابرین از روی پل می‌گذشتند. این‌جا و آن‌جا کسانی به نرده‌ها تکیه داده و به رودخانه نگاه می‌کردند. کسی بالای پل آکوردئون می‌زد؛ اما صدایش به گوش آقای کانیو نمی‌رسید.

روی نیمکتی نشست و به حرکات مبهم و یکنواخت آبِ تیره چشم دوخت. چند ساعت همین‌طور نشست. آفتاب که غروب کرد، لرز خفیفی به پشتش افتاد. دگمه‌های کتش را بست و به طرف ایستگاه مترو راه افتاد.

به‌صدای چرخیدن کلید، سگ شروع کرد به پارس کردن. در که باز شد با شادی جلو دوید و سر پشمالویش را به پای آقای کانیو مالید. سر بلند کرد و در چشم‌های صاحبش نگریست. بعد حیرت‌زده به دست‌های او نگاه کرد. آقای کانیو حرکت معمول خود را به‌یاد آورد. دستش را پیش برد و سرِ حیوان را نوازش کرد. در آنی، احساس خستگی شدیدی کرد. میل مقاومت‌ناپذیری به خواب او را در چنگ خود می‌فشرد. کتش را کند و خود را روی تخت‌خواب انداخت. به‌محض آن‌که پلک‌هایش را بر هم گذاشت، خوابی سنگین او را درربود.

در نیمه‌های شب رویا دید. آفتابی درخشان به کوچکترین جزئیات آن رویا، وضوح و روشنی می‌بخشید.

خواب دید مقابل پنجره‌ای ایستاده است و زنی کنار اوست. زن، ردای سیاه بلندی پوشیده بود و گیسوان بلند شبق‌گونش بر شانه‌ها ریخته بود. چهره‌ای مهتابی داشت و بیمار می‌نمود. با این‌همه بسیار زیبا بود. زن با انگشت به بیرون از پنجره اشاره کرد:

- «ببین! چه باغِ زیبائی!».

از پنجره به بیرون نگریست و باغ را دید. تاکنون در زندگیش منظره‌ای به این زیبائی و شکوه ندیده بود. به‌هر سو که زن انگشت می‌چرخاند، منظری از باغ به جلوه درمی‌آمد. با شگفت‌ترین و زیباترین رنگ‌ها و نقش‌ها. پرنده‌ها، آوازهای هوش‌ربا می‌خواندند و عطر مست‌کننده‌ای در فضا پیچیده بود. آقای کانیو به زن گفت: ـ «به باغ برویم».

زن به او نگاه کرد و رخسارش باز هم پریده‌رنگ‌تر شد. شنل سیاهش را محکم‌تر به دور خود پیچید؛ ولی از جایش تکان نخورد. آقای کانیو از پنجره به بیرون پرید. بدون هیچ احساس مخاطره‌ای. به سهولت. در یک آن بیرون بود. به دوروبر خود نگاه کرد. زمینی خشک و بایر دید. هیچ نشانی از باغ نبود. به پنجره نگاه کرد. زن در آن‌جا مثل شبحی ایستاده بود و به دوردست‌ها می‌نگریست. کانیو تکانی به خود داد و باز خود را در آن‌سوی پنجره کنار زن یافت. به بیرون نگاه کرد. باغ آن‌جا بود.

هنگامی‌که از خواب برخاست، دیر بود. سگ با بی‌حوصلگی دور تخت‌خواب می‌گشت. به شتاب خود را برای رفتن به اداره مهیا کرد. سگ او را تا آستانهٔ در بدرقه کرد.

منشی از دیدنش تعجب شادمانه‌ای ابراز نمود:

ـ «فکر کردم حتماً مریض شده‌اید؛ شکر خدا حال‌تان خوب به‌نظر می‌رسد. فقط کمی رنگ‌پریده‌اید».

آقای کانیو به دفتر خود رفت و پشت میزش نشست. پروندهٔ خانم نادچفسکی را باز کرد و در انتهای گزارش نوشت: «صحت دلایل تأئید می‌گردد».

امضاء کرد و پرونده را بست.

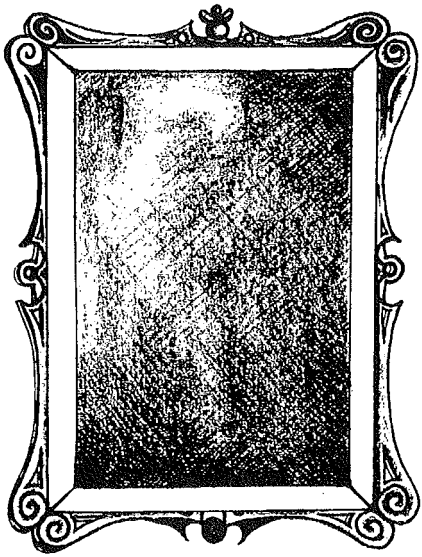

قباد هرمزی

ماه و زنبق و جن

قباد هرمزی

آن صبح یکشنبه بهاری، آسمان پاریس بی‌ابر بود و آبی، با آفتابی دلپذیر که نرم می‌تابید. ناهار خانهٔ مراد و سارا مهمان بودند. ساعتی پیش از ظهر از خانه درآمدند و دسته گلی خریدند و سوار مترو شدند. هوای مترو خفه بود. قباد لای زرورقِ گلها را کمی باز کرد تا زنبق‌ها نفسی بکشند. ماه کنارش نشسته بود. نگاهش کرد. مثل همیشه زیبا بود و خاموش. مترو از دهلیز سیاه همیشگی بیرون آمد و خود را از سربالائیِ پل هوائی بالا کشید. "سن" زیر آفتابِ گرم لمیده بود و زوج‌های دست در دست در اطرافش پرسه می‌زدند. ماه چشم‌اش به رودخانه بود و ترانه‌ای قدیمی زمزمه می‌کرد: «مرا عشق‌ات کُشد آخر نهانی... ».

وقتی پیاده شدند، قباد دسته گل را با دو دست طوری گرفت که گلها خراب نشوند. دوباره به زنبق‌ها نگاه کرد و آنها را بوئید. بایست این راهرو را طی می‌کردند و به دهانهٔ راهروی دیگری می‌پیچیدند و به سمت متروی بعدی می‌رفتند. نگاه قباد به سکوی آنطرف افتاد. خلوت بود. در انتهای آن کسی ایستاده بود و منتظر آمدن مترو بود. یک لحظه شک کرد. کمی دور بود. دوباره نگاه کرد. باورش نمی‌شد. ولی خودش بود. با کت و شلوار قهوه‌ای تیره. کراوات زده و تروتمیز. نگاه‌شان بهم افتاد. لحظه‌ای به هم خیره شدند. رنگ از چهرهٔ قباد پریده بود. نفس‌اش بالا نمی‌آمد. قلبش تند

می‌کوبید و گلویش خشک شده بود. چشم از او برگرداند. چیزی از تمام تنش گذشت و کف پاهایش تیر کشید. سراسیمه بود. دلش می‌خواست دسته گل را پرت کند و بدَوَد و هوار بکشد و بگوید او کیست. به دهانهٔ راهرو رسیده بودند. نمی‌دانست چه کند. به راهرو پیچیدند. چند قدم بعد ایستاد. او دیگر آنها را نمی‌دید. ماه احساس کرد اتفاقی افتاده است. پُرسان نگاهش کرد.

ـ ماه! بدو برو ببین اون یارو که روی سکوی اونطرف وایساده بود هنوز اونجاست یا نه.

ـ کی؟

ـ همون که کت و شلوار تیرهٔ قهوه‌ای تنش بود و منتظر مترو بود. بدو! خواهش می‌کنم.

ماه برگشت و با شتاب رفت. قباد سرِ جایش بی‌حرکت ایستاده بود، اما قرار نداشت. دسته گل در دست‌هایش سنگینی می‌کرد. دلش می‌خواست بگذاردش زمین و دست‌هایش را آزاد کند. یاد چند لحظه پیش افتاد که دسته گل بدست در کنار ماه به سمت او می‌رفت. با ادب تمام. انگار داشت با گل به پیشوازش می‌رفت. از حالت خودش حرص‌اش گرفت. گوش‌هایش را تیز کرده بود تا صدای آمدن مترو را بشنود. صدائی نمی‌آمد. ماه رسید. گفت: «هیچکس اونجا نیست». قباد پرسید: «مطمئنی؟» ماه گفت: «آره. همه جا رو نگاه کردم. کمی هم منتظر شدم. اما هیچکس نبود».

ـ زده به چاک.

ـ اون کی بود؟

ـ جن.

ـ جن؟

ـ آره، جن...

نیمه‌های شب درِ سلول باز شد. نگهبان صدایش کرد. نمی‌توانست راه برود. کون‌خیزه می‌رفت. پاهایش لت‌وپار بود و چرک تا ساق پایش بالا آمده بود. فکر کرد این وقت شب چکارش دارند. دلش ریخت. دمِ در پیرهن‌اش را روی سرش انداخت. دست‌هایش را توی دم‌پائی‌های سیاه پلاستیکی کرد و همراه نگهبان براه افتاد. خودش را روی زمین می‌کشید. سعی می‌کرد روی دست چپ‌اش کمتر فشار بیاورد. دوتا از دنده‌های چپ‌اش زیر ضربه‌های چند روز پیش ترک برداشته بود. هنوز نمی‌توانست براحتی نفس بکشد. به فلکه رسیدند. داشت به راه همیشگی به همان اتاق طبقهٔ دوم می‌رفت که نگهبان گفت: «از این‌ور». پاهای نگهبان را دید که به سمت طبقهٔ بالا می‌روند. می‌دانست اتاق جن در طبقهٔ سوم است. اما سردرنمی‌آورد. چرا پیش جن؟ جن را بیشتر از صدایش می‌شناخت. داد و فریادهایش را شب‌ها در بند شنیده بود. اولین بار که او را دیده بود فکر کرده بود صدایش اصلاً به جثه‌اش نمی‌خورد. از آن قد و قوارهٔ کوتاه و توسری خورده و آن هیکل بهم فشرده، چیزی نخراشیده و زمخت و غیرعادی بیرون می‌آمد. انگار از ته معده جیغ می‌کشید. یک‌بند فحش می‌داد. می‌گفتند جن همیشه در کمیته می‌خوابد و اهل بهبهان است و زن و بچه‌اش هنوز آنجا هستند. در اتاق بازجوئی‌اش یک تخت سفری داشت. وقتی بی‌خوابی به سرش می‌زد یا کله‌اش گرم می‌شد یا بیرون اتفاقی افتاده و تروری شده بود، عربده‌کشان به بند می‌آمد و دمار از چند نفری درمی‌آورد و خواهر و مادر همه را می‌گفت و خسته که می‌شد به اتاق‌اش برمی‌گشت. بددهن بود و لیچارگو. با خودش فکر کرد اصلاً از کجا معلوم که پیش جن بروند. شاید پیش کس دیگری

رفتند. در همین فکرها بود که نگهبان او را توی اتاقی برد. هنوز پیرهن روی سرش بود. از آن زیر نگاه کرد. اتاق پُر از پاهای ورم کرده بود. صدائی گفت: «بیا جلو». خودش را روی زمین جلو کشاند. پاهای مریم را شناخت. با همان کفش و شلواری که آخرین بار دیده بودش. با خودش فکر کرد «پس آنها را گرفته‌اند، ولی چرا لباس زندان تنش نیست». دستی با خشونت تکه‌ای از پیرهن روی سرش را پس زد و طوری پیرهن را دور صورت و زیر گلویش مچاله کرد و با مشت نگهداشت که سرش را نمی‌توانست تکان بدهد.

ـ فقط به من نیگا کن!

قباد نگاهش کرد. همان کسی بود که نزدیک به شش ماه پیش، شب اول دستگیری‌اش، بدستور تهرانی چند سؤالی از او کرده بود و بعد برده بودش به اتاق تمشیت. و حالا انگار دستیار جن شده بود.

ـ یادت هست، شب اول بهت گفتم کروکی بکش. گفتی من که تصادف نکردم. فکر کردی دررفتی، هان؟

بعد نیشخندی زد و فحشی نثارش کرد و با عصبانیت پرسید:

ـ منصور کیه؟

و پیش از اینکه قباد بتواند پاسخی بدهد، دستیار به تندی صورت او را بطرف جائی که مریم ایستاده بود گرداند.

مریم پریشان و هراسیده نگاهش می‌کرد. چشم‌هایش خیس بود. تا پلک زد، جوی باریکی، از چشم‌هایش سرازیر شد. با لبخند به مریم سلام کرد. اما در دلش به زمین و زمان فحش می‌داد. انگار دنیا را بر سرش کوفته بودند. شش ماهی از دستگیری‌اش می‌گذشت و همین چند روز پیش آخرین کلنجارها را با تهرانی رفته بود و دیگر هر دو فکر کرده بودند که سروته

باز جوئی بهم آمده و تهرانی گفته بود: «همین روزها می‌فرستمت قصر». حالا با دستگیری این بچه‌ها و اعتراف‌های تازه همه چیز دوباره شروع می‌شد. روز از نو ... تنش لرزید.

جن که آرام پشت میزش نشسته بود و تماشا می‌کرد، با خونسردی گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت؛ و در حالیکه به او نگاه می‌کرد به کسی که آن سوی خط بود گفت: «بهمن! خواستم بهت اطلاع بدم که رو متهمات اعتراف گرفته‌ام» و پس از لحظه‌ای قباد اسم خودش را از دهان جن شنید. می‌دانست که بهمن اسم کوچک تهرانی است، ولی نمی‌فهمید تهرانی این وقت شب در کمیته چه‌کار می‌کرد. او معمولاً سر شب بعد از تمام شدن بازجوئی‌هایش از آنجا می‌رفت، به جز شب‌هائی که کشیک بود. پس امشب از بخت او کشیک است. جن نگاهی به او انداخت و نگهبان را صدا کرد:

ـ ببرش سلول!

باورش نمی‌شد. دارد برمی‌گردد به سلول، بی‌کتک، بی‌بازجوئی. نگهبان گفت: «بنداز سرت». پیرهن خاکستری را به سرش کشید و دست‌هایش را توی دم‌پائی‌های سیاه کرد. هنوز از در بیرون نرفته بود که جن داد زد «فعلاً برو، تا بعد پیادَت کنم». با شنیدن صدای جن لحظه‌ای سرجایش بی‌حرکت ماند و بعد براه افتاد.

ماه گفت: «اینجاست، باید پیاده شیم». قباد می‌خواست بگوید: «ماه می‌شود من نیام؟ حالم خوش نیست». ولی چیزی نگفت. فکر کرد ماه چه گناهی کرده و باز به زنبق‌ها نگاه کرد و یاد نگاه جن به خودش افتاد. احساس کرد ماه هم می‌خواهد چیزی بگوید. ولی نگفت. وقتی به خانهٔ مراد و سارا رسیدند، قباد عزا گرفته بود که با آنها چه‌جوری خوش‌ویش کند. نمی‌خواست بروش بیاورد که اتفاقی افتاده، ولی مگر می‌شد. نشستند و

بچه‌ها مشروب آوردند و میز غذا را چیدند.

داشتند سفره را جمع می‌کردند و کاسه‌ها را توی هم می‌گذاشتند که سعید را با پاهای ورم کرده و کبود به سلول آوردند. بچه‌ها دوروبرش را گرفتند. برایش غذا نگهداشته بودند. اما او میل به چیزی نداشت. فقط کمی آب خورد. قباد احساس کرد سعید دلش می‌خواهد تنها باشد و راحت‌اش بگذارند. خودش را کنار کشید و در گوشه‌ای نشست. همه ساکت بودند. از آن سکوت‌های چاره‌ناپذیر که انگار وقتی شکنجه می‌شدی و برمی‌گشتی، با خودت به سلول می‌آوردی. هربار که در باز می‌شد و دو پای ورم‌کرده و کبود به سلول می‌آمد، همین سکوت همراهش بود. پاورچین و لنگان می‌آمد و وقتی جای‌گیر می‌شد، دهن‌ها را می‌دوخت و دلهره می‌آورد. سعید از وقتی که فهمیده بود از سلول خبر می‌برند، بی‌اعتماد شده بود و کمتر با کسی حرف می‌زد. عصر دوباره آمدند سراغ‌اش. وقتی داشت می‌رفت قباد نگاهش کرد. پاهایش کبودتر شده بود و به زحمت راه می‌رفت. یکی دو تا از بچه‌های دیگر را هم بردند بازجوئی. شب سنگین و ساکت گذشت. دیروقت بود و سعید هنوز برنگشته بود. بچه‌ها کم‌کم پتوها را پهن کردند و دراز کشیدند. قباد خودش را به خواب زد، ولی منتظر سعید بود. دلش شور می‌زد. نیمه‌های شب سعید آمد. در آن نور نیم‌مردهٔ چراغِ پشت سلول، قباد پای سعید را نگاه کرد. خیالش راحت شد. مجتبی غلتی زد و پتو را بیشتر روی سرش کشید. از روزی که پذیرفته بود از سلول خبر ببرد، صبح تا شب گوشه‌ای مچاله می‌شد و پتو را روی سرش می‌کشید و جز وقت غذا و نوبت دستشوئی از آن زیر بیرون نمی‌آمد. کمتر کسی با او حرف می‌زد. در یکی از بازجوئی‌ها، زن و بچهٔ خردسالش را آورده بودند

پیش چشم‌اش و شکنجه‌شان کرده بودند. او هم طاقت نیاورده بود و قول همکاری داده بود. اما هربار که کسی زیر کتک می‌رفت، مثل اینکه خود او هم زیر پتو در آن گوشهٔ سلول شکنجه می‌شد. قباد پتوی سعید را چهارلا کنار پتوی خودش انداخته بود. سعید خودش را به زحمت به آنجا رساند و ولو شد. چشم‌هاشان را بستند و مثل شب‌های پیش منتظر شدند تا همه به خواب بروند. بعد، سعید پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ شام برام کتلت سفارش داد. نخوردم. نمی‌دونم ازم چی می‌خواد.

و سکوت کرد. قباد هم ساکت بود و درازکش به دیوار روبرو نگاه می‌کرد.

ـ احمق! یک قواره پارچهٔ کت و شلواری جلوم گذاشت و گفت می‌خوای از این لباس‌ها داشته باشی ...

قباد نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. از ترس سروصدا سرش را کرد زیر پتو. وقتی کمی آرام گرفت و بیرون آمد و دوباره نگاهش کرد، سعید باز همان چهرهٔ نگران و عصبانی را داشت.

قباد به شکنجه و فاستونی و شعر او فکر می‌کرد. گفت: «سعید، از خنده دارم می‌میرم، چی‌کار کنم». سعید با حالت جدی گفت:

ـ جلوی خودتو بگیر، چون اصلاً خنده نداره.

و ساکت شد. وقتی خواست خودش را کمی جابه‌جا کند، نالهٔ خفیفی کرد.

ـ اگر دوباره ببرنم ... چی؟

قباد نگاهش کرد. چهره‌اش هراسیده و غمگین بود. یاد قرص‌های مسکنی افتاد که سعید زیر زیلو قایم کرده بود. خبر نداشت که قباد بو برده است. قباد گفت: «یه شعر بخون».

می‌کردند. همه باید تر و فرز خودشان را گربه‌شور می‌کردند و می‌آمدند بیرون. هم‌سلول‌ها را دوتا دوتا می‌چپاندند زیر یک دوش و مواظب بودند کسی با کسی تماس نگیرد. شیرِ دوش‌ها که باز می‌شد، حمام را بخار می‌گرفت و صابون‌ها دست به‌دست می‌گشت.

زن‌ها لُخت و عور دور خزینه نشسته بودند و کف صابون روی سر و تن‌شان پخش شده بود. از سینه‌های چروکیده و افتاده و شکم‌های برآمده‌شان بخار بلند می‌شد. کُبرا خانم دست قباد را گرفت و نشاندش کنار خزینه و گفت: «اگه تکون بخوری، میگم جنّا بیان ببرنت». و پُف کرد توی لیف سفید و لیف باد کرده را روی سر و گردن قباد فشار داد و خالی کرد. قباد که از ترس کف صابون چشم‌هایش را بسته بود، زیرلبی گفت: «جنّا کجان؟».

ـ همه جا هستن.

ـ همه جا؟

ـ آره، اما بیشتر تو حماما سر می‌کُنن. حمامو دوست دارن. زیرزمینارم دوست دارن.

کبرا خانم یک لگنچه آب داغ ریخت روی سر قباد و قباد ناله‌ای کرد و جابجا شد و چشم‌هایش را باز کرد. دید کبرا خانم کیسه و سفیدآب را برداشته و می‌خواهد بیفتد به جانش. قباد نگاه التماس‌آمیزی به مادرش که آن طرف‌تر نشسته بود انداخت. مادرش فهمید و گفت «کبراخانم یواش بکشین، بچه دردش نگیره». کبرا خانم برویش نیاورد که اصلاً چیزی شنیده است و شروع کرد به کیسه کشیدن. قباد فکر کرد جنّ‌ها هرچی باشند از این کبرا خانم بهترند.

ـ پس جنّا کوشن؟

ـ نمی‌شه. و نگاهی به بچه‌ها که خواب بودند انداخت. قباد گفت: «پس بخوابیم» و هردو ساکت شدند. شب با فکر قرص‌های سعید به خواب رفت.

صبح نگهبان‌ها هُردود کشیدند به بند. صدای تق تق باز و بسته شدن پی در پی درِ سلول‌ها می‌آمد و گُرمپ و گرمپ پای نگهبان‌ها. همه می‌دانستند که یا می‌خواهند بریزند سلول‌ها را تفتیش کنند یا قرار است گلهٔ حمام را هی کنند. قباد از بابت تفتیش خیالش راحت بود. دیشب تصمیم‌اش را گرفته بود و صبح زود تا نوبت دستشوئی شده بود، قرص‌ها را پنهانی از زیر زیلو برداشته بود و با خود برده بود و همه را ریخته بود توی چاهک مستراح. به سعید هم چیزی نگفته بود. سعید داشت زیر زیلو دنبال قرص‌ها می‌گشت که در سلول باز شد و نگهبان داد زد «همه بیرون! حمام». قباد پاهایش را کرد توی کیسهٔ نایلونی که نگهبان بهش داد و کشی انداخت دور ساق پایش تا دهانهٔ کیسه را بسته نگهدارد و زخم‌های پایش آب نکشد. گرچه هربار که به حمام می‌رفتند کیسهٔ نایلون پر از آب می‌شد و پانسمان‌ها ورمی‌آمد و زخم‌ها آب می‌کشید.

توی راهرو همه قطارکش ایستاده بودند و دست‌ها روی شانهٔ نفر جلوئی این پا و آن پا می‌کردند تا راه بیفتند. بایست همانجوری قطارکش با پیرهنی که بر سرشان کشیده بودند یا با چشم‌بندی که بر چشم داشتند از بند می‌زدند بیرون و از پله‌ها پائین می‌رفتند تا برسند به طبقهٔ هم‌کف. آنجا نگهبان‌ها، کمربند به دست، منتظرشان بودند. نوبت حمام که می‌شد، انگار عروسی نگهبان‌ها بود. ورجه وورجه می‌کردند و متلک می‌گفتند و تهدیدشان می‌کردند که اگر دیر بجنبند با کمربند خیس به جان‌شان می‌افتند و کِرم می‌ریختند و آب سرد رویشان می‌پاشیدند و هرّه و کرّه

ـ تو اونارو نمی‌بینی. مگه خودشون بخوان.

ـ مگه چه شکلی‌ین؟

ـ عین خودامونن. فقط پاشون سُمّ داره.

صدیقه خانم که کمی آنورتر چهارزانو روی زمین نشسته بود و مثل نعنو تکان تکان می‌خورد و با نخی که ضربدری دور انگشت‌های دستش انداخته بود، داشت صورت یکی از زن‌ها را بند می‌انداخت، به قباد گفت: «اگه پسر حرف‌شنوئی باشی، دفعهٔ دیگه با خودم می‌برمت عروسی جنّا. تا ببینی با اون شلیته‌های گُل منگُلی‌شون چه جوری داریه دنبک می‌زنن». تو محله بزرگ‌ترها می‌گفتند که عادل پسر صدیقه‌خانم وسط پنجهٔ پایش مثل پای اردک پرده دارد و صدیقه خانم بچه‌اش را به کسی نشان نمی‌دهد. همه جا شفاعت کرده بود و نذر و نیاز کرده بود و آخر سر دخیل بسته بود که جنّ‌ها بچه‌اش را از زیرزمین ببرند کربلا و شفا بدهند. بعضی می‌گفتند حتی به این هم راضی شده که جنّ‌ها بیایند و عادل را بردارند و ببرند سربه نیست‌اش کنند.

از حمام که درآمدند، قباد به پای نگهبان‌ها نگاه کرد. همه پوتین سیاه پوشیده بودند. معلوم نبود توی پوتین‌ها چیست. با خودش فکر کرد از آن شبی که ریخته بودند به خانه‌اش و همه جا را گشته بودند و بعد چشم‌هایش را بسته بودند و تو تاریکی به جای نامعلومی برده بودندش، سفر زیرزمینی با جنّ‌ها شروع شده بود. زندگی تو تاریکی، تو آب انبار و زیرزمین و حجره‌های نمور. اسیر آنهائی که به ظاهر عین خودشان بودند، فقط کسی از اسم و رسم واقعی و جا و مکان‌شان خبری نداشت و هروقت می‌خواستند ظاهر می‌شدند و ترا با خودشان می‌بردند زیرِ زمین و سربه نیست‌ات

می‌کردند. فکر کرد وقتی آن بالا، روی زمین بودیم تو جنگ با جنّ‌ها گاهی شبیه خود جنّ‌ها می‌شدیم. اختفا، زندگی زیرزمینی، شناسنامه‌های جعلی ...

به پاهای خودش نگاه کرد. توی نایلون آب جمع شده بود و چسب پانسمان‌ها ورآمده بود. انگشت‌های ورم‌کرده و ناخن‌های سیاه پایش به اندامِ جانور غریبی می‌مانست که نامی برایش نمی‌یافت.

تازه به سلول برگشته بودند که نگهبان آمد صدایش کرد. قباد دست‌هایش را کرد توی دمپائی‌ها و راه افتادند. از بند که بیرون آمدند، صدای نعرهٔ بازجوها و داد و فریاد بچه‌ها زیر شلاق می‌آمد. باز داشتند می‌رفتند به طبقهٔ سوم. جائی بیرون بند ایستادند. از زیر پیرهن، پاهای مرد و زنی را کنار هم دید. مرد کفش به پا داشت و زن دمپائی. کسی پیرهن را از سرش پس کشید و داد زد:

ـ مادرقحبه! برای عراق جاسوسی می‌کردی؟ ۱۵ سال بهت می‌دم حالت جا بیاد. داستان فرار از مرز چیه؟

قباد پرسان جن را نگاه کرد: «مرز؟». جن داد زد: «خفه شو!».

دختری که هیچوقت ندیده بودش، ترسان کنار جن ایستاده بود و به پاهای او نگاه می‌کرد. قباد فکر کرد باید هم‌پروندهٔ مریم و بچه‌هائی باشد که تازه دستگیر شده‌اند. جن رو کرد به دخترک:

ـ می‌بینی‌اش؟ می‌دونی چند وقته اینجاس؟

و از قباد پرسید: «چند وقته دستگیر شدی؟» قباد گفت: «نزدیک شش ماه». جن به دخترک گفت: «اگه حرف نزنی به این روز می‌افتی... می‌شناسیش؟».

ـ نخیر.

صدای سیلی محکمی که به گوش دختر خورد توی راهروی فلکه پیچید.

قباد دزدکی به دختر نگاه کرد و وقتی نگاه‌شان بهم افتاد، لبخند نیم‌خورده‌ای زد. جن داد زد: «نگهبان! بیارشون تو اتاق». و خودش راه افتاد.

به اتاق که رسیدند پیرهن‌ها را از روی سرشان برداشتند. روی دو صندلی خالی در دو طرف اتاق نشستند. دارا و منصور هم آنجا نشسته بودند. قباد دلش ریخت. «پس آنها را هم گرفته‌اند». جن پشت میز نشست و به منصور گفت: «بهش بگو». منصور با مهربانی قباد را نگاه کرد و گفت:

ـ بگو، همه چیزو بگو!

قباد عزا گرفته بود، چه خاکی بر سرش کند که صدای آمدن کسی را شنید. جن به آستانهٔ در نگاه کرد.

ـ بَه‌بَه ... حاج آقا. بیا جلو!

تازه‌وارد چند قدم برداشت و جائی وسط اتاق، کمی جلوتر از صندلی قباد ایستاد. چهره‌اش پریده‌رنگ بود و تکیده می‌نمود. قباد فکر کرد باید از طلبه‌های قم باشد. بی‌اختیار پاهای تازه‌وارد را نگاه کرد.

ـ خُب حاجی‌جون! پس اعلامیه‌های آفت‌الله رو پخش می‌کردی؟

طلبه آمد چیزی بگوید. جن پیش‌دستی کرد:

ـ خفه! حرف بعداً. حالا باید برامون برقصی.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. جن احساس کرد هیچکس حرف‌اش را جدی نگرفته. نه حاجی، نه دیگران که خودشان را به نشنیدن زده بودند. دارا سرش را پائین انداخته بود و به کاغذ بازجوئی‌اش نگاه می‌کرد. انگار لحظاتی پیش سایهٔ لبخندی از چهره‌اش عبور کرده بود. همان چشم‌های شوخ همیشگی را داشت. قباد احساس کرد نگاهش به دارا تلخ است. سرش را پائین انداخت. صدای جن این بار بلندتر و خشن‌تر بود:

ـ مث اینکه نفهمیدی، حاجی. گفتم باید برقصی.

و از پشت میزش بلند شد و جلو آمد، بطرف حاجی. حاجی معطل مانده بود چه کند. در نگاهش ناباوری و التماس بود. جن فریاد زد:

ـ دستاتو بیار بالا.

حاجی با تصنع دست‌هایش را بالا برد و در هوا نگهداشت.

ـ حالا خودتو بجنبون...

حاجی هاج‌وواج وسط اتاق ایستاده بود و خودش را تکان می‌داد.

ـ این جوری نه، جاکش! درست برقص.

جن در حالیکه بشکن می‌زد، دور حاجی راه می‌رفت و با دست‌هایش کمر حاجی را تکان می‌داد.

ـ کمرو بجنبون، لامسب. می‌خوای بگم آقاحسینی بیاد برقصونتت... آهان! بیا ... بازم...

حاجی دست‌هایش را بالا گرفته بود و خودش را می‌جنباند و جن بشکن می‌زد و می‌خندید.

ـ باریکلا ... بیا ... بازم ... آهان! این شد...

حاجی وسط اتاق با چشم‌های بی‌نور دست‌ها و کمرش را می‌جنباند و با رِنگی که جن گرفته بود، می‌رقصید.

همه ساکت نشسته بودند و داشتند به آهنگی که سارا گذاشته بود گوش می‌دادند. مراد گفت: «سارا، این ضبطرو خاموش کن بذار ماه برامون بخونه». ماه گفت: «اصلاً صدام درنمی‌آد». و هرچه اصرار کردند نخواند. طرف‌های غروب بلند شدند و خداحافظی کردند.

شب قباد خواب دید که از مترو پیاده می‌شود، در همان ایستگاه و دسته گلی از زنبق‌های بنفش در دست دارد.

میترا دولت‌آبادی
۱۳۳۲، دولت‌آبادِ سبزوار

داستان کوتاه :
کفش (برای کودکان)، ناشر (نویسنده)، استکهلم، ۱۳۷۳.

زن و روزها

میترا دولت‌آبادی

ایستاد. زن ایستاد. صبح روز یکشنبه بود. زن کنار درختِ شاید بلوط، کنار خیابان دونس، ایستاد. ساعت هشت بود و آفتاب صبح‌گاهی، گرمای چندانی نداشت. زن ایستاد و نفس راست کرد. همه‌ی راه را یک نفس از دفتر مرکزی تا اینجا دویده بود. عرقی را که از بناگوشش راه گرفته بود، با دل انگشتان پاک کرد. دوروبر خود را پائید. حتا باد هم نمی‌وزید. پرنده‌ای، شاید گنجشکی، بر سر شاخهٔ درخت جیکی زد. راه درازی نمانده بود. صد متری باید پیش می‌رفت. بعد می‌پیچید توی راهِ خاکی دستِ راست خیابان و در انتهای راه خاکیِ کوتاه، ایناهاش! خانه، نه، ویلای خموده‌ی اِوا. کنارِ در چوبی ایستاد. روزنامه‌ی صبح را از صندوق پستی برداشت و کلید را در میان انگشتان نازکش فشرد. برگشت از بالای شانه‌اش به سکوت، که از خانه‌اش تا این‌جا پابه‌پای او آمده بود، نیم نگاهی کرد و پوزخندی زد. کلید را در جاکلیدی انداخت. در، خسته، باز شد. روبه‌رویش پرده‌یِ سرخِ لَخت سنگینی. کهنه. کنارش زد. خانه، نه، ویلا او را در میان گرفت. لحظه‌ای به پشت در تکیه داد و به تصویر خود در آینه‌ی روبرو خیره ماند. سی و پنج ساله با موهایی بلوطی. جثه‌ای نه چندان درشت و جایِ پای چند چین ریز و درشت در زیر چشم‌ها و گوشه‌ی لبش. از خود در آینه کنده شد. کیف دستی‌اش را روی صندلیِ لهستانیِ کنار در گذاشت و کت‌اش را به

جارختی آویخت. یک سر به اتاق نشیمن رفت. اتاقی با کف چوبی و سقفی بلند. پرده‌ی جلو پنجره را کنار کشید. پرنده‌ها هراسان از پشت شیشه‌ی پنجره پریدند. مشتی دانه برایشان پاشید کف ایوان و در را پشت سر خود بست. آب‌پاش را از کنار اتاق برداشت و به تک‌تک گلدان‌ها آب داد.

ـ «نه گرم باشد، نه سرد. به قاعده‌ی گرمای بدن».

بارها اِوا به او گوشزد کرده بود. آب‌پاش را گذاشت کنارِ گلدانِ کاکتوس وبه آشپزخانه رفت. از هر گَل و گوشه‌ای بوی جوشانده می‌آمد. هفت هشت ده ساله بود و مادرش با چه تقلایی به او جوشانده گل گاوزبان می‌خورانید. نمی‌خواست بخورد و مادرش برادر را به کمک می‌خواست. برادر می‌ایستاد دست راست، و مادر دست چپ، و کاسه‌ی سرخ چینی را که پدرش از عشق‌آباد خریده بود، لبریز از گل گاوزبان، کنار چاهک آشپزخانه می‌گذاشت تا او سر بکشد. اما اِوا گل گاوزبان را دوست داشت و گاه و بیگاه می‌خورد. گاهی هم که زن سرزده وسط روز می‌آمد پیشش، می‌دید اِوا با آن قامت کوتاه و پاهای لِه و مچاله و پشت قوزی ایستاده کنار بخاریِ دیواری و مربا و شربت درست می‌کند.

ـ اِوا چی درست می‌کنی؟

ـ مربای توت فرنگی.

انباریِ ته آشپزخانه پُر از مرباهای جورواجور بود. رَف در رَف. قاب دستمالی از روی میز آشپزخانه برداشت و به اتاق نشیمن برگشت و غبار از روی عکس‌های روی پیانو رُفت. پیانو و مریم. مریم کلاس پیانو می‌رفت. هم‌کلاسی‌اش بود. سال ششم دبیرستان. سبزه و بلندبالا. اهل فیروزآباد. مهربان و گرم. موقع پیانو زدن کف دست‌هایش عرق می‌کرد و او مرتب با دستمالی خشکشان می‌کرد. وقتی به سرش زد، هجده ساله بود مریم. دور

اتاق دربسته‌ی بیمارستان می‌دوید، می‌چرخید، و یک‌بند فریاد می‌کشید: دنیا که به آخر رسیده، پس چرا امام زمان نمی‌یاد؟!

دستی به دکمه‌های پیانو کشید. و به سکوت، که نشسته بود روی صندلیِ پیانو روبروی عکسِ زنی بیست و پنج ساله با موهای شُلال طلایی، لبخندی زد.

* * *

زن ایستاد. صبح روز یکشنبه بود. زن کنار درختِ شاید بلوطِ خیابان دونس ایستاد. ساعت هشت بود و آفتاب صبح‌گاهی گرمای چندانی نداشت. زن ایستاد و نفسی راست کرد. راه را یک‌بند از دفترمرکزی تا اینجا دویده بود. همه، صبح زود در این دفتر جمع می‌شدند و سرپرست‌شان هریک را به خانه‌ی یکی از سالمندان می‌فرستاد. عرقی را که از بناگوشش راه گرفته بود، با دل انگشتانش پاک کرد. دوروبر خود را پائید. نه، آن پرنده‌ی شاید گنجشک روی درخت نبود. کنار در چوبی ایستاد. روزنامه‌ی صبح را از صندوق پستی برداشت و کلید را در میان انگشتان نازکش فشرد. برگشت از بالای شانه‌اش به سکوت که همپای او آمده بود نیم‌نگاهی انداخت و کلید را در قفل انداخت. دستی به سر و موی‌اش کشید و بند پستان‌بندش را روی شانه‌اش جابجا کرد و دستگیره را چرخاند. در از سر ناچاری باز شد. پرده‌یِ لخت سرخ را کنار کشید و خانه، نه، ویلا اورا در میان گرفت. کیفِ دستی‌اش را گذاشت روی صندلی لهستانی کنار در و کُت‌اش را به جالباسی آویخت. از پله‌ها به نرمی بالا رفت و ایستاد پشت در اتاق اِوا. سکوت. گوشش را به در چسباند. نه، صدایی نبود. برگشت نشست روی مبلِ گوشه‌ی راهرو و رادیو را روشن کرد. گاه که میان روز به خانه‌ی اِوا

آمده بود، دیده بود روی همین مبل نشسته و چرت می‌زند. عینک‌اش به چشم‌اش بود و کتاب‌اش روی دامن‌اش. سرش می‌افتاد روی پشتی مبل و دندان‌های دستی‌اش توی دهن‌اش لق می‌شد. شب‌ها راه می‌رفت و به خودش می‌شاشید و زن صبح روز بعد با دستمالی خیس لکه‌های زرد کف آشپزخانه، اتاق خواب و روی پله‌ها را می‌شست. گاهی هم پیش از رفتنش اِوا را پوشک می‌کرد. اما، اِوا دوست نداشت و یکبند غُر می‌زد. در نیمه‌های شب پوشک را آنقدر می‌کشید که پاره می‌شد و از خودش وامی‌کند. و زن صبح وقتی می‌آمد سراغش، از گَل و گوشه‌ی اتاق، پوشک خیس جمع می‌کرد.

پنجره‌ی کوچکِ رو به حیاط را باز کرد. هوای پاکیزه پاشید توی اتاق. خم شد شانه را از زمین برداشت گذاشت روی میز و روزنامه‌های روی میز و مُبل را دسته کرد و گذاشت توی جامجله‌ای کنارِ مبل. باز گوش ایستاد پشت در اتاق اِوا. نه، صدایی نبود. به نرمی دستگیره را پیچاند. در، سوار بر لولا، چرخید و باز شد. وسط اتاق ایستاد. نیمه‌تاریک بود. به سختی می‌شد دیدش. ولی صدای خُرخُر ملایمش را گوش می‌شنید. نزدیک رفت. سر سفیدش افتاده بود روی سینه‌اش. همه‌ی صورت‌اش به یک طرف فرو ریخته بود و آب کمرنگی از گوشه‌ی دهانش کش برداشته بود به روی بالش‌اش. پتویی که رویش کشیده بود هیچ پستی و بلندی نداشت. پدرش مثل همیشه وسط اتاق جایش را پهن کرد. دندان‌های دستی‌اش را گذاشت توی لیوانی کنار رختخوابش وکتابی گذاشت روی سینه‌اش و تاق‌باز خوابید وخوابش برد. موهای سفیدش افتاد به یک طرف پیشانی‌اش و آبی کمرنگ از گوشه‌ی لبش راه گرفت به روی چانه‌اش و در لابلای ریش کم‌پشت‌اش گم شد.

روی زانوهایش نشست. لگن زیر تخت را برداشت و برد خالی کرد. صندلی را گذاشت پایین تخت اِوا. نشست روبه‌رویش و به او خیره شد.

* * *

صبح روز یکشنبه بود. زن کلید را در قفل انداخت. در، خمیازه‌کنان، باز شد. زن پرده‌ی پیر سرخ را کنار زد و خانه... نه، ویلا او را در میان گرفت. کیف دستی‌اش را گذاشت روی صندلی لهستانی و کُت‌اش را به جارختی آویخت. لحظه‌ای ایستاد وسط راهرو و گوش ایستاد. صدای عصا زدن‌های اِوا همراه با سرفه‌های خشکش از طبقه‌ی بالا.

پس بیدار شده!

به آشپزخانه رفت. کَره، مارمالاد و دو بُرش نان را از یخچال درآورد گذاشت توی سینی‌ی روی میز. کتری آب را گذاشت روی گاز جوش بیاید و نان‌ها را توی توستر گذاشت برشته شوند. صبحانه‌ی اِوا! هر روز همان! رفت کنار پله‌ها و پرسید:

اِوا صبحانه را بالا می‌خوری؟ و می‌دانست که خواهد گفت:

ـ نه میام پائین.

و بعد صدای تق و تقِ عصا. با هر نفس، ضربه‌ای به سرش فرود می‌آمد. مهره‌ی پشتش تیر می‌کشید. چشم‌اش سیاهی می‌رفت. اِوا قاه‌قاه می‌خندید. به در و دیوار می‌خورد. به عکس‌های سیاه و سفید روی پیانو. عکس پدر و مادرش، خواهر و برادرش و عکس بچه‌گی‌هاش، یک به یک زمین می‌افتادند؛ شومینه گُر می‌گرفت. پر از آتش. شعله‌ها زبانه می‌کشید. به دیوارها. به سقف گچ‌بُری به پرده‌های لَخت آجری رنگ. قاب عکس‌ها پا درمی‌آوردند. پشت سر هم ردیف می‌شدند. می‌رفتند به طرف آتش. پرت

می‌شدند توی شومینه. آتش می‌گرفتند. خاکستر می‌شدند. اِوا نشسته بود روی گلدان کاکتوس و بالای زبانه‌های آتش پرواز می‌کرد. عصایش را دور سرش می‌چرخاند و به او اشاره می‌کرد.

ـ اهل کجایی؟

ـ ایران.

ـ اینجا چه‌کار می‌کنی؟ ایران گرم است؟ ها؟ تو، تو سوئدی بلدی؟ اصلاً می‌فهمی من چی می‌گم؟ چی می‌خوام برای شب؟

زن دیگر نشنید. چشم‌اش سیاهی رفت. زد زیر آواز ... های لای لای... های...

ـ چی می‌خونی؟

اِوا ایستاده بود پایین پله‌ها. به عصایش تکیه داده بود و از بالای عینک‌اش نگاهش می‌کرد. مثل پدرش. وقتی از دست او عصبانی بود از بالای عینک‌اش، خشمگین نگاهش می‌کرد. و او دخترکی ترسان، به خودش می‌شاشید و می‌زد زیر گریه.

ـ چی می‌خونی؟

به خودش آمد. چه می‌خوانده. ترانه‌ای، آوازی، نوحه‌ای، یادش نمی‌آید.

ـ گل‌ها را آب دادی؟ نه گرم، نه سرد. به قاعده‌ی حرارت تن.

ـ آره آب داده‌ام.

ـ رخت‌ها را شستی؟

ـ آره.

ـ عصر چه ساعتی می‌آئی؟

ـ حوالی سه، اِوا.

ـ پس پیش از رفتن‌ات موهایم را بالای سرم جمع کن. سنجاق‌ها هم روی

میزِ کنارِ تختام است.

با شانهٔ پلاستیکی و سنجاق برگشت و موهای تُنُک اِوا را بالای سرش جمع کرد و پرسید:

ـ اِوا امروز چی می‌پوشی؟

اِوا پرسید:

ـ چندشنبه است؟

منتظر جواب نشد:

ـ پیراهن سبزم را می‌پوشم، پسر خواهرم یک سری بعدازظهر می‌آید پیشم.

راستی تو کجایی هستی؟

ـ ایرانی.

ـ اینجا خوش می‌گذرد؟

ـ نمی‌دونم، می‌گذره اِوا.

ـ ایران گرم است؟

ـ گرمتر از اینجا.

پیراهن سبز اِوا را از کمد آورد و گفت:

ـ اول دست راستت را بکن توی آستین. آها... حالا سرت را. کفش‌هات هم لابد همان‌جاست. زیر تخت.

آن زیر، تاریک و سیاه بود.

ته چاه، چاه و دیو و ماه پیشونی. دیو به دختر گفت: دختر بیا سرم‌رو بجور وگرنه یک لقمه‌ی چپات می‌کنم.

کف دست‌هایش عرق کرد. کفش‌ها، نه، دو حفرهٔ سیاه را از تاریکی زیر تخت بیرون کشید. پاهای کج‌وکولهٔ اِوا را توی دو حفره جا داد. کتابی

را که اِوا خواسته بود گذاشت روی زانویش و عینک او را زد به چشم‌هایش و گفت:

ـ اِوا ملافه‌های تختِ اتاق مهمانی را هم عوض کردم. بعدازظهر می‌آم.

* * *

زن... روزنامهٔ صبح‌گاهی را از توی صندوق پستی برداشت. کلید را در جاکلیدی انداخت. در باز شد. پرده را کنار زد. هیچ صدایی نبود. نه صدای تق‌تق عصائی و نه صدای سرفه‌های خشک. سکوت. ایستاد کنار صندلیِ لهستانی به انتظار صدایی، ردی یا نشانه‌ای از اِوا. برود بالا یا نه؟!

از صدای برخورد پاشنهٔ کفش‌اش با کف چوبی اتاق، مورمورش شد. کفش‌هایش را درآورد گذاشت کنار دیوار. آب‌پاش را ازکنار گلدان کاکتوس برداشت و تک‌تک گلدان‌ها را آب داد. «نه گرم. نه سرد. به قاعدهٔ گرمای تن». مشتی دانه برای پرندگان روی ایوان پاشید و کتری آب را گذاشت روی گاز. کره، مارمالاد و دو برش نان را از یخچال درآورد، گذاشت توی سینی. نان را گذاشت برشته شود و رفت کنار پنجرهٔ آشپزخانه ایستاد. صدای سایش سرشاخه‌های درختی بر شیشهٔ پنجره. سکوت، ایستاده بود کنار درخت شاید بلوطِ کوچه و به او نگاه می‌کرد. انگار مارمولکی زیر پیراهن بر پشت‌اش دوید. دست برد؛ نبود. پنجره را بست و برگشت پیمانه‌ای قهوه ریخت توی کتری و گذاشت روی اجاق. گوش خواباند. نه باز هم صدایی نبود. دوری زد توی اتاق‌ها. نشست روی صندلی کنار شومینه. پاشنهٔ سرش را تکیه داد به پشتی صندلی. مادرش ایستاده بود گوشهٔ حیاط. نان می‌پخت. عرق از سر و روی‌اش چکه می‌کرد و او هردم با سرآستینِ پیراهنش صورتش را خشک می‌کرد. گونه‌های گرد و برجسته‌اش زیر گرمای تنور و

سیروس سیف
۱۳۲۹، تربت حیدریه

داستان کوتاه :

تابستان شاد (مجموعه)، آرش، استکهلم، ۱۳۷۳.

نمایشنامه :

درون و بیرون اتاق، شبکهٔ دوم تلویزیون، تهران، ۱۳۵۳.

و هنوز هم باران می‌بارد، شبکهٔ دوم تلویزیون، تهران، ۱۳۵۴.

راز و هفت شهر عشق، شبکهٔ اول تلویزیون، تهران، ۱۳۵۶.

اتوپیا، (به زبان هلندی)، NCA ، آمسفورد، ۱۹۹۶.

و نیز در نشریهٔ **پژواک** (آلمیر) .

آینه

سیروس سیف

خلاصه کنم:

عشق، مبارزه، ازدواج، انقلاب و شکست را با عجله پشت‌سر گذاشته بودند تا رسیده بودند به تبعید که ناگهان زن، زد زیر گریه و گفت:

ـ باورم نمی‌شود. نه. اصلاً باورم نمی‌شود.

مرد، اگرچه دلیل گریهٔ زنش را می‌دانست اما به این دلیل که می‌خواست به هرحال چیزی گفته باشد، گفت:

ـ باز چه شده است؟

ـ آخر چطوری می‌توانم باور کنم که تو مرده باشی؟

مرد اول فنجان چای را از کنار دست زنش دور کرد و بعد لقمهٔ جویده‌شده‌ای را که در دهان داشت فرو داد و گفت:

ـ چائیت را بخور. سرد می‌شود.

زن در حالیکه اشک‌هایش را پاک می‌کرد لبخند زد و گفت:

ـ خوبست که هنوز حواست سرجایش است.

ـ چکار کنم، ترسیدم باز بشکند.

ـ دست خودم که نیست. کاش همه چیز مثل همین فنجان بود می‌شکست، یکی دیگر می‌خریدی.

ـ مگر مردنِ من دست خودم بود؟!

زن سکوت کرد. بعد از جایش برخاست و به بهانهٔ آوردن چای رفت به

سوی آشپزخانه. وارد آشپزخانه که شد بغض راه گلویش را بست. احساس کرد که باید جیغ بکشد. نمی‌شد. به‌طرف پنجره‌ای رفت که رو به خیابان باز می‌شد. به آسمان ابری نگاه کرد و به زمین خیس و درختان، با برگ‌های سبز و باران‌خورده‌شان:

آیا انداختن خودش ازپنجره به بیرون چارهٔ دردش بود؟ نه. نبود. تازه از کجا معلوم که می‌مرد. اگر می‌افتاد و پاهایش می‌شکست و یا بدتر از آن فلج می‌شد چه؟

زن همسایهٔ طبقهٔ سوم، در محل کارش وقتی مشغول پاک کردن شیشهٔ پنجره‌ای در طبقهٔ اول بود افتاد. مدت یک‌سال به‌خاطر پای شکسته‌اش در خانه‌اش بستری شده بود. زن همسایه به او گفته بود که شوهرش به‌خاطر همان حادثه توی همان یک‌سال همه موهای سرش سفید شده بود. و حالا گیریم که او هم خودش را از طبقهٔ سوم به خیابان بیندازد، خُب که چه بشود؟ پاهایش بشکند خُب می‌شود همان زن همسایه. فلج بشود؟ بدتر از بد. بمیرد؟! آن‌وقت چه کسی از دوتا بچه‌اش مواظبت کند. شوهرش؟ او که مرده است. ده سال است که مرده است. ده سال...

صدای مرد که از اتاق بلند شد زن را از فکر بیرون آورد. زن گفت:

ـ آمدم.

به سرعت دو فنجان را پر از چای کرد و از آشپزخانه بیرون آمد اما بغض هنوز توی گلویش بود. مرد گفت:

ـ ناراحت نباش. درست می‌شود.

ـ ناراحتِ خودم نیستم. ناراحت این دو تا طفل معصوم هستم که فکر می‌کنند باباشون هنوز زنده است.

ـ مگر آن بچه‌هائی که پدرهاشون زنده‌اند برای بچه‌هاشون چیکار می‌کنند که من نمی‌کنم؟

ـ زندگی!

ـ فکر می‌کنی که من نمی‌خوام؟! این از انصاف به‌دوُره که از کسی که

می‌دونی مرده‌است بخواهی که زندگی کند. تازه این خیالات توست وگرنه بچه‌ها از کجا می‌دانند که من مرده‌ام؟

زن بغضش ترکید. از روی صندلی خودش را پائین کشید و نشست روی زمین جلوی پای شوهرش و در حالیکه هِق‌هِقِ گریه امانش را بریده بود گفت:

- پس من چی؟ من که می‌دونم. آخر این انصاف است؟

- می‌خواستی آرزو نکنی. خُب آرزو کردی و از خدا خواستی که من را بکُشد. خُب خدا هم آرزوی تو را برآورده کرد.

زن ناگهان برقی در چشم‌هایش درخشید. از جایش برخاست و رفت روی صندلی‌ای نشست که کنار شوهرش بود و بعد هم بیخ گوش او نجوا کرد:

- پس بالاخره باورت شد که خدایی هم هست. آره؟

مرد بی آنکه سرش را به سوی زنش برگرداند، هم‌چنان‌که به نقطهٔ دوری در روبه‌رویش خیره شده بود گفت:

- باور کردن خدا مال زنده‌هاست. مرده‌ها خدارو می‌بینند.

- یعنی تو هم می‌بینیش؟!

- آره.

- چه شکلیه؟!

- مثل تصویر خودم توی آینه.

لبخندی که روی لب‌های زن بود ناپدید شد. از جایش برخاست و اراده کرد که به آشپزخانه برود. اما پاهایش او را به سوی پنجره‌ای کشاندند که روبه‌رویش بود و ساختمان بلندی آنسوی‌ترش که حائل شده بود بین او و آسمان. به جلو پنجره که رسید ناگهان به‌خاطر آورد که چگونه پس از مردن شوهرش تنها آینهٔ قدی خانه‌شان را رنگ زده بود که مبادا روزی به تصادف بچه‌هایش کنار شوهرش جلوی آینه ایستاده باشند و ببینند که تصویر پدرشان در آینه پیدا نیست. مرد گفت:

ـ بی‌فایده است.

ـ چی بی‌فایده است؟

ـ اینکه مُدام فکر کنی که خدائی هست یا نیست.

ـ من به این چیزها فکر نمی‌کردم. داشتم فکر می‌کردم که آیا یک آینهٔ دیگر بخرم یا نه.

ـ آینه بخری که خدا را توش ببینی؟

ـ نه. خودم را.

هم‌زمان با ظاهر شدن لبخند روی لب‌های مرد، زن از پنجره دور شد و مرد از فکر به انگیزهٔ لبخندی که روی لبش نشسته بود به خود لرزید و در اثر همان لرزش نتوانست به هنگام برخاستن از روی صندلی تعادلش را حفظ کند، بی‌اراده دستش به فنجان خورد. فنجان به گوشه‌ای پرتاب شد و شکست.

صدای زن ازاتاق دیگر برخاست:

ـ شکست؟

مرد جواب نداد و صورتش را به سوی پنجره برگرداند و دید که ابرها دارند پراکنده می‌شوند اما هنوز باران می‌بارد.

زن، بارانی‌اش را پوشید. چترش را برداشت و از اتاق خارج شد.

مرد، صدای بسته شدن در را که شنید، به سوی پنجره رفت، آن را گشود و پروازکنان دور شد.

هلند، پائیز ۱۹۹۳

طیفور بطحائی
۱۳۲۶، سنندج

داستان کوتاه :
کلاویز (کُردی)، بیان، سوئد، ۱۹۹۴.
زندگی در باد، ناشر (نویسنده)، سوئد، ۱۹۹۴.

و نیز در نشریهٔ **رابون** (سوئد) .

آقای چوخ بخت‌یوخ

(سرانجام آقای چوخ‌بخت‌یار)

طیفور بطحائی

حدود بیست‌و هفت سال پیش معلم خوب ما صمد بهرنگی در آخرین بخش کتاب "کند و کاو در مسائل تربیتی" از آقائی صحبت کرده بود که اسمش "آقای چوخ‌بخت‌یار" بود. اسم این آقا تا سالها ورد زبان ما بود، اما زیاد دوستش نداشتیم، چرا که گاهی شبیه خودمان می‌شد. به‌همین دلیل کم‌کم به فراموشی سپرده شد. اما آقای چوخ‌بخت‌یار علیرغم فراموش شدنش همچنان بود و بود و بود تا سال ۵۷ که خیابان‌ها شلوغ شد. مردم زنده‌باد مرده‌باد می‌کردند. او هم گاهی برای تماشا می‌آمد. گاهی هم دور و بَر صفوف تظاهرات می‌پلکید و اگر کُشت و کُشتاری در کار نبود، مشتی هم گره می‌کرد و فریادی هم می‌زد. در موقع دادن شعارهای تند و تیز، گاهی سرفه‌اش می‌گرفت و گاهی دماغش را فین می‌کرد. شاه که دررفت، یواش‌یواش ته‌ریشی هم گذاشت و روزهای جمعه با عرقچین و زیرشلواری در نمازجمعه شرکت می‌کرد.

روزهائی که هر گروه سیاسی برای خودش ستادی برپا کرده بود، آقای چوخ‌بخت‌یار سرش شلوغ بود. می‌بایست از صبح راه بیفتد و تا غروب از دم در این ستاد به دم در آن ستاد برود. در کلاس‌های آموزش اسلحه شرکت کند و گاهی هم به حرف‌های مبلغین رنگارنگ گوش فرا دهد. البته زیاد

سر درنمی‌آورد که دعوا بر سر چیست. غروب‌ها را در کمیته محل می‌گذراند و نماز غروب را در صف دوم پشت سر حاجی‌آقا می‌ایستاد. به همه لبخند می‌زد و از همه طلب دعای خیر می‌کرد. صلوات‌ها را با صدای بلند جواب می‌داد. یک حس غریزی به او می‌گفت که صلوات نمی‌تواند برای آینده ضرری داشته باشد. اما بوهای بدی از این سوسیالیسم و امپریالیسم و نمی‌دانم چی چی‌ایسم به دماغش می‌خورد. گاهی همراه خانم به حراجی‌هائی که در خانه‌های شخصی برپا می‌شد، سر می‌زد و گلدانی، شمعدانی، چیزهائی از این دست که همیشه دلش می‌خواسته داشته باشد اما نمی‌خواسته پول بابت‌شان بدهد، تقریباً به مفت می‌خرید و در خانه تلنبار می‌کرد. یک تسبیح شاه مقصود هم خریده بود که گاهی در اداره، جلو ریش پهن‌ها از جیب درمی‌آورد و صلوات‌هایش را همراه مخارج اضافی ماهانه می‌شمرد. خرج‌های اضافی، پول‌هائی بودند که به‌عنوان کمک به کمیته و سازمان‌های سیاسی کرده بود. تقریباً به همه‌شان کمک کرده بود. چون کسی نمی‌دانست ریش و قیچی دست چه کسی خواهد افتاد.

وقتی ستادها را جمع کردند مقداری خوشحال شد؛ چون بخشی از هزینه‌های اضافی کم شدند. به بچه‌هایش سفارش کرده بود که دنبال این سازمان‌های سیاسی نروند والا شکایت‌شان را به حاجی‌آقا خواهد کرد. بچه‌ها می‌دانستند که بابا توپ می‌آید و چنین جرأتی ندارد.

فردای روزی که رئیس جدید اداره کفش‌هایش را توی اتاقش درآورد و دمپائی پوشید، آقای چوخ‌بختیار هم دمپائی‌های توی حمام منزل را در صفحهٔ آگهی‌های روزنامه‌ای پیچید و به اداره برد. «از محسنات اسلام این است که پای آدم زیاد توی کفش چرمی نمی‌ماند که میخچه بزند!».

ریش تازه‌بلندشده‌اش می‌خارید، اما آن‌را در خفا می‌خاراند که نگویند

تازه‌کار است.

اگر این چریک‌ها و مجاهدین نبودند همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. اول‌ها به عادت همیشگی می‌گفت دنیا را آب ببرد، مرا خواب می‌برد. اما حالا شب‌ها خوابش نمی‌برد، «نکند آن‌روزی که جلو ستاد بودم یکی از اینها مرا دیده باشد؟». کردها از این‌ها هم بدترند. مملکت را دچار جنگ داخلی کردند. می‌خواهند مملکت را تجزیه کنند. وامصیبتا! «یکی از اقوامِ خانم کرد است، نکند ما را به جرم خویشاوندی با او از اداره بیرون کنند؟». و همهٔ این ترس‌ها وادارش می‌کرد که روز به روز در اسلام‌نمائی بیشتر اغراق کند. تا جائیکه معاون جدید اداره را به شک انداخته بود. پرونده‌اش را ده بار زیر و رو کرده بودند. چیز دندان‌گیری پیدا نمی‌کردند. بالاخره او را مسئول نمازخانهٔ اداره کردند. او هم شب یک قوطی شیرینی خرید و با خانم و بچه‌ها جشن گرفتند. خانم یک جفت دمپائی نو به عنوان کادو به چوخ‌بخت‌یار هدیه داد که به اداره ببرد و او هم به خانم وعده داد که از بوتیک‌های خیابان تخت‌جمشید سابق یک چادر مشکی مدِ روز برای خانم بخرد. «زن‌ها زیر چادر رفته‌اند که رفته‌اند، آن‌وقت‌هائی هم که نرفته بودند، چیزی به ما نمی‌رسید».

آی اگر این صدام افلقی نبود دنیا چقدر خوب بود. آقای چوخ‌بخت‌یار به همان گلاب پاشیدن همراه دسته‌های سینه‌زنی راضی بود. جنگ چیز بدی است. خبرها و شایعات را از هر رادیو و هرکسی بود می‌شنید و باور می‌کرد. دنیا تندتر از قدرت تطابق او در حال دگرگونی بود. آواره‌های جنگ همه‌جا را شلوغ کرده بودند. می‌گفتند «همه دزد شده‌اند» و هر شب دمِ در خانهٔ آقای چوخ‌بخت‌یار کشیک می‌کشیدند که بدانند چه وقت از خانه بیرون می‌رود تا هست و نیستش را تالان کنند. اگر چراغ را خاموش

می‌کرد، دزدها می‌آمدند. اگر خاموش نمی‌کرد کمیته‌چی‌ها می‌آمدند. یا بمب‌ها ممکن بود راست خانهٔ او را مورد هدف قرار بدهند، و بمب‌ها از پنجرهٔ بیایند تو. آقای چوخ‌بختیار هر شب تا صبح توی حیاط قدم می‌زد. سیگاری هم نبود. اما گاه‌گاهی کبریت می‌کشید تا دزدها بفهمند هنوز بیدار است.

دیروز گوشت را کوپنی کردند. امروز برنج را، فردا شیر و ماست و روغن را. ای داد بچه‌ها را هم می‌خواهند به سربازی ببرند. «بیخود نبود گفتند بچه‌های ۱۵ ساله حق رأی دارند. می‌خواستند تا پانزده شدندجلوی گلوله‌شان بگذارند». بله، این یکی را دیگر نخوانده بود. یک ماه حقوقش را به جبهه‌ها فرستادند. زیاد مهم نبود. با دو سه فقره رشوه جایش را پرکرد. برادرزادهٔ خانم قول داده بود که دستش را توی یکی از حجره‌های آقایان بند کند. گاهی تلفنی را جواب بدهد و معامله‌ای جور کند و حق دلالیش را بگیرد. اما این بچه سربازی بردن را هیچ کاریش نمی‌توانست بکند.

برادرزادهٔ خانم مشکل آقای چوخ‌بختیار را حل کرد.

ـ صد هزار تومن جانم، صد هزار تومن بده خلاص‌شان کن. برای هریکی صدهزار تومن.

ـ اگه قرار باشه با صد هزار تومن معافیت بدن که همه می‌گیرن!

ـ نه جانم، بده قاچاقچی ببردشون بیرون.

ـ یعنی جگرگوشه‌مو بدم دست قاچاقچی؟

ـ خوب نمی‌خوای بده دست سرگروهبان ببره جبهه!

چطور می‌توانست دوری نازنین‌هایش را تحمل کند. از غصه دق می‌کرد. خودش هیچ، خانم یک چشمش اشک بود یک چشمش خون. بالاخره

برادرزادهٔ خانم راضی شد داروندارشان را برایشان بفروشد و همه را با هم راهی کند. دارونـدار آقای چوخ‌بخت‌یار بعد از سال‌ها زحمت و کارمند پائین رتبه و بالا رتبه بودن شد یک میلیون تومان. «مگر قر و فر این خانم و بچه‌های نازنین‌اش با آن جشن تولدهای پرخرج گذاشت پولی برای روز مبادا پس‌انداز کنیم؟».

ـ خدا پدر کردها را بیامرزد وگرنه ما از کدام راهی می‌توانستیم خودمونو از دست عفریت جنگ نجات بدیم؟

اگر بدانید با چه مکافاتی از ترکیه خلاص شدند. شاهی به شاهی پول‌هائی را که به سازمان‌های سیاسی داده بودند با نشانی ستاد و اسم رفقا و برادران، همه را صدبار گفتند تا بالاخره از سه سازمان سیاسی کاغذ تأئید گرفتند و به صلیب سرخ نشان دادند و سرانجام فرستاندنشان اروپا. خیلی پول خرج کردند، البته جواهرات خانم را نفروختند.

به محض ورود به اروپا طبق مد آن‌روزها آقای چوخ‌بخت‌یار و خانم اسم‌شان را عوض کردند. ای، مبادا روزی روزگاری خدای ناخواسته ترورشان کنند. خانم ولیمه‌ای برای دوستان دادند و بعد از شرح مصیبتِ تحتِ تعقیبِ سیاسی بودن آقای چوخ‌بخت‌یار و اینکه با رئیس اداره دعوایش شده است و پاسدارها چنین و چنان کرده‌اند و بالاخره در خانهٔ دوستی پنهان شده‌اند و توسط سازمان‌های سیاسی به خارج آورده شده‌اند و ... به خاطر رعایت امنیت حال ایشان و خانواده که در همهٔ این فراز و نشیب‌ها شریک ایشان بوده‌اند، باید که اسم‌شان را تغییر بدهند. از آن روز آقای چوخ‌بخت‌یار به آقای چوخ‌بخت‌یوخ تغییر نام داد.

روزهای اول خانم و بچه‌ها و گاهی خود آقای چوخ‌بخت‌یوخ در ولایت فرنگ دل‌شاد بودند. زرق و برق محیط تازه، از خود بیخودشان کرده بود و

به سرنوشت لعنت می‌فرستادند که چرا از اول در چنین مکانی به دنیا نیامده‌اند. دلشان هوای همه چیز می‌کرد، از بستنی رنگارنگ و همبرگر گرفته تا مبل و فرش و وسائل آشپزخانهٔ استیل و خانهٔ ویلائی. اما چند روزی که گذشت فهمیدند با جیب خالی هوس‌های بزرگ نمی‌شود کرد. کم‌کم توسط دوستان و آشنایان دکان‌های ارزان‌فروشی و دست دوم فروشی را یاد گرفتند.

ـ ببین بخت‌یوخ، مثل همان مدله که هزارتا باید بابتش داد فقط مارکش فرق می‌کنه اونم قیچی می‌کنم.

ـ ببین بخت‌یوخ، حراج زده بودند نصف قیمت. مهری خانم هم خرید.

پاها به دنبال دکان حراجی تاول زده بود و چشم‌ها به مارک قرمز حراج حساسیت پیدا کرده بود. خانه پر شده بود از اشیاء بی‌مصرف که تنها به خاطر حراج بودن‌شان خریده شده بود. آقای چوخ‌بخت‌یوخ گاه نک و نال می‌کرد اما خانم زود جلوش درمی‌آمد.

هرچه روزهای بیشتری می‌گذشت، مشکل زبان بیشتر خودش را نشان می‌داد. گرچه دائم یک دیکشنری روی زانوی آقای چوخ‌بخت‌یوخ بود و دنبال اسم بشقاب و نعلبکی می‌گشت، اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد، کمتر دستگیرش می‌شد. خانم چندتا جمله یاد گرفته بود مثل "قیمت این چنده"، "کمتر نمی‌دی"، "می‌خوام"، "نمی‌خوام". بسش بود. پول را می‌داد و "متشکرم"را هم یاد گرفته بود. «از زیر چادر چاقچور ماندن که بهتر است»، «مرده‌شور ترکیب‌شان را ببرد».

سال‌های اول آقای چوخ‌بخت‌یوخ در هر مراسم سیاسی از هر گروه و سازمانی که بود شرکت می‌کرد. بالاخره این‌ها کمکش کرده بودند، نه ببخشید، خودش یک روز بالاخره به خاطر مسائل سیاسی مورد تعقیب

حکومت بوده. «وانگهی، حکومت چندان دوامی هم ندارد، فردا اگر تَقی به توقی خورد همین‌ها هستند که همه‌کارهٔ مملکت می‌شوند». اما ذهن سیاسی‌اش آن‌قدر یاری نمی‌کرد که بداند شانس کدام‌شان بیشتر است. «کی فکر می‌کرد آخوندها مملکت را به‌دست بگیرند، دیدی که گرفتند. این‌ها را هم این‌طوری نبین، یک دولت‌هائی پشت سرشان است».

خانم چوخ‌بخت‌یوخ هم اغلب با آقا می‌آمد. بالاخره لباس‌هایش را می‌بایست در جائی بپوشد و نشان بدهد. اما تظاهرات خیابانی زیاد به مذاقش خوشایند نبود: «این اروپای مرده‌شور برده همیشه بارانی است، آدم موهاش خراب می‌شود».

روزی برحسب اتفاق در یکی از جلسات سیاسی رأی‌گیری می‌کردند. آقای چوخ‌بخت‌یوخ هم برای این‌که از قافله عقب نماند دستش را بلند کرد. بعد فهمید که اسمش را نوشته‌اند. یکی از جلسات انجمن‌های دموکراتیک بود و همه‌جور آدمی می‌توانست عضو بشود. خُب او هم عضو شده بود. قرعه کشیدند وآقای چوخ‌بخت‌یوخ هم جزو هیئت مدیرهٔ انجمن شد. خانم همان شب خبرش را به همهٔ خانم‌های چوخ‌بخت‌یوخ دیگر داد و کلی هم پز داد که «با اکثریت قاطع آراء چوخ‌بخت‌یوخ انتخاب شده است».

هر روز برای چوخ‌بخت‌یوخ مُراجع می‌تراشید و از او می‌خواست که کارشان را درست کند و چون چوخ‌بخت‌یوخ نمی‌توانست کاری بکند، روز به روز اعتبار انجمن در نظر خانم و دوستانش کمتر و کمتر می‌شد. آقای چوخ‌بخت‌یوخ مقداری نگران بود. یک چیزهائی در اعماق ذهنش به او هشدار می‌داد که زیاد تند نرود. «تقصیر خانم است که همه را خبر کرده» و یک روز سرِ شام به پسر بزرگش یوسف که حالا او را ژوزف صدا می‌زدند بهانه گرفت که «چرا دور سرش را تراشیده و کاکلِ خروسی بالای

سرش گذاشته»و با خانم که مدافع ژوزف بود دعوای مفصلی کرد. خانم تا دو هفته توی اتاق بچه‌ها می‌خوابید. بالاخره آقای چوخ‌بخت‌یوخ ناچار شد با خریدن زلوبیا از یک فروشگاه ایرانی صمیمیت و گرما را به خانواده باز گرداند و با خانم آشتی کرد.

جلسات انجمن ماهی یک‌بار تشکیل می‌شد و هربار آقای چوخ‌بخت‌یوخ در مقام یکی از اعضای هیئت مدیره پشت میز می‌نشست و به حرف‌های رئیس و نایب رئیس گوش می‌داد و به عنوان تأئید سر می‌جنباند. بعد از مدتی کارهای اجرائی انجمن شروع شد و آقای چوخ‌بخت‌یوخ می‌بایست برود در خیابان‌ها اعلامیه بچسباند. این دیگر کار او نبود. می‌بایست اعضای ساده این کار را بکنند. اما آن‌ها نمی‌کردند. یک‌بار خانم مریض بود و عذر خواست، یک‌بار بچه تب کرده بود، یک‌بار به کلاس شبانه می‌رفت. اما بالاخره مورد انتقاد شدید قرار گرفت و تا گوش‌هایش سرخ شد. غریزهٔ دفاع از خود او را متوجه کرد که همیشه آنهای دیگر تصمیم را از پیش گرفته‌اند و در جلسات اعلام می‌کنند و هیچ نظرخواهی از او نمی‌کنند. او تنها سر تکان می‌دهد و بس. مسئله را با دوستی در میان گذاشت که سابقه‌اش در اروپا از او بیشتر بود. دوست چوخ‌بخت‌یوخ به او فهماند که این انجمن‌ها در واقع شعبه‌های غیر رسمی سازمان‌های سیاسی هستند و او خودش را مَچَل کرده است.

آقای چوخ‌بخت‌یوخ تصمیم گرفت در جلسهٔ آینده این مسئله را جلوی روی همهٔ اعضاء طرح کند و افشاگری کند. «هرچه باشد او می‌بایست از حیثیت سیاسی خودش دفاع کند». حکومت حق آن‌ها را خورده بود و به این روزشان نشانده بود. نمی‌بایست اجازه بدهد در این‌جا هم حقش خورده شود. اما روز موعود بعد از کمی مِن‌ومِن کردن تنها توانست بگوید که به دلیل

گرفتاری‌های خانوادگی استعفا می‌دهد. هیئت مدیرهٔ انجمن هم بلافاصله یک رزرو بجایش تعیین کرد. خانم چوخ‌بخت‌یوخ به دوستان گفت که آقایشان به این دلیل که مشغول نوشتن یک کتاب مهم است فعلاً استعفا داده است. بعدها که انجمن از هم پاشید، چوخ‌بخت‌یوخ می‌گفت «من همان وقتی که خودم را کنار کشیدم می‌دانستم آخرش چنین خواهد شد».

تب سیاسی آقای چوخ‌بخت‌یوخ همراه با فروکش کردن فعالیت‌های سیاسی خارج از کشور فرو نشست. پس از آن در هیچ مراسمی پیدایش نمی‌شد. می‌گفت «این‌ها دکان باز کرده‌اند، چهار نفر و نصفی آدم چه کار می‌توانند بکنند؟ کسی به این‌ها گوش نمی‌دهد». اما این را پیش هر کسی نمی‌گفت، تنها به خانم می‌گفت، آن‌هم موقعی که خانم دلش هوای مجالس می‌کرد.

در کنار این همه مشغلهٔ سیاسی، آقای چوخ‌بخت‌یوخ می‌بایست به فکر زندگی روزمره هم باشد. با هزار جان کندن، مقداری زبان یاد گرفته بود و دست و پا شکسته چهار جمله را از این اداره به آن اداره می‌برد. نه اینکه اهل کار نباشد، کارِ در خورِ خودش را پیدا نمی‌کرد. مدتی در یک مغازهٔ ایرانی شاگردی کرد. کار سیاه بود و عاقبت نداشت. هم‌پالکی‌ها هم می‌آمدند می‌دیدندش، خفت داشت. دوست صاحبکار هم گاهی مزدش را ناتمام می‌داد و او هم بخاطر دوستی چیزی نمی‌توانست بگوید. خانم گفتند «به دلایل امنیتی این شغل مناسب او نبود». مدتی نگهبان شبانهٔ هتل بود. اما نمی‌شد هرشب خانم را تنها گذاشت. تازه این کار هم سیاه بود و سابقهٔ کار نمی‌گرفت. تجربیات اداری او به درد این ولایت نمی‌خورد. اگر هم می‌خورد او که زبان آن‌چنانی بلد نبود. حتی اگر جواهرات خانم را هم می‌فروخت باز نمی‌توانست دکان کوچکی بخرد و کاسبی کند. وانگهی کاسبی بلد نبود.

کاسبی آدم هفت‌خط می‌خواهد که او چندتا خط کم داشت. نگران و افسرده احساس بیکارگی می‌کرد. آن‌قدر از این کلاس زبان به آن یک و از این دورهٔ آمادگی به آن یکی رفته بود که همه چیز برایش تکراری شده بود. به عادت قدیم آگهی‌های روزنامه‌های ایرانی را نگاه می‌کرد اما چیزی برای او نداشت. همه‌اش تبلیغات آب لیمو و درمان کچلی و خیارشور بود. کسی همکار یا کارمند نمی‌خواست. گاه برای این روزنامه‌ها چند خط گله و شکایت می‌نوشت. بعضی وقت‌ها هم اشعاری به سبک جدید اما با وزن و قافیه برایشان می‌فرستاد، ولی آن‌ها چاپش نمی‌کردند. «آن‌ها تنها مال خودی‌ها را چاپ می‌کنند». گاهی فکر می‌کرد برود عضو یکی از این سازمان‌های سیاسی بشود شاید آن‌ها راهی جلوی پایش بگذارند. بالاخره آدم باید جزو فرقه‌ای باشد. اما نه ته دل خودش راضی بود و نه خانم ازاین شوخی‌ها خوشش می‌آمد. «یک عمر به این‌ها خدمت کردی حالا کمی هم به خودمان خدمت کن». او حوصلهٔ فحش خوردن از این و آن را نداشت. باقی‌ماندهٔ ترس از ریشوها هم هنوز در دلش مانده بود.

خانم چوخ‌بخت‌یوخ دائم به دنبال دورهٔ آموزشی آرایشگری و طراحی لباس می‌گشت. اما گیر نمی‌آورد. به خارجی‌ها نمی‌دادند. چند ماه به کلاس زبان‌رفت و در این مدت تمام کارهای خانه به گردن آقای چوخ‌بخت‌یوخ افتاده بود. صبحانه را آماده می‌کرد، به بچه‌ها صبحانه می‌داد، کوچکتره را لباس می‌پوشانید، می‌برد به مدرسه و می‌آمد. ظرف‌های صبحانه را می‌شست، از خانم تقاضا می‌کرد که مقداری پول برای خرید بدهد (از وقتی که به خارج آمده بودند خانم خرج خانه را نگه می‌داشت). خانم هر روز می‌پرسید که پول دیروزی را چکار کرده و او برای چندمین بار گزارش می‌داد. خانم پولی روی میز می‌گذاشت و می‌رفت. دستور پختن غذا را هم در حال پوشیدن

کفش‌ها می‌داد. چوخ‌بخت‌یوخ خرید می‌کرد. غذا را بار می‌گذاشت. خانه را جارو می‌کرد. به شیشهٔ پنجره‌ها دستمال می‌کشید. به بچه‌ها ناهار می‌داد. ظرف‌ها را می‌شست. همچین که می‌خواست خودش را برای چرت بعدازظهر آماده کند، یادش می‌افتاد چیزی برای شب درست نکرده. چای هم باید حاضر باشد وگرنه خانم خسته از راه می‌رسد و دعوایش می‌کند. اما زیاد فرقی نمی‌کرد. خانم قبل از دادن جواب سلام، چرخی توی خانه می‌زد. به دقت یک سرگروهبان هنگام بازدید نظافت آسایشگاه سربازان، به همه چیز نگاه می‌کرد. سر قابلمه‌ها را برمی‌داشت بو می‌کرد و... ای داد، بخت‌یوخ یادش رفته بود کیسهٔ آشغال را به زیرزمین ببرد.

بالاخره آقای چوخ‌بخت‌یوخ یک کار ثابت پیدا کرد. اما این کار او را از کار خانگی معاف نکرد. او هر روز غروب به کتابخانهٔ بزرگ شهر می‌رود، کتاب‌ها را از روی میزها جمع می‌کرد و طبق شماره سرجایشان می‌گذارد. این کار او نبود، اما می‌خواهد به کتابدار کمک کند تا شاید رتبه‌اش را زیاد کنند. کار او این بود که کتابخانه را جارو بزند. روزهای یکشنبه هم باید قفسه‌ها را گردگیری می‌کرد و شیشه‌ها را از داخل دستمال می‌کشید. بالاخره هرچی باشد کار آبرومندی بود. آقای چوخ‌بخت‌یوخ کارمند کتابخانهٔ عمومی شهر شده بود.

تازه داشت زندگی سروسامان می‌گرفت که خانم چوخ‌بخت‌یوخ عضو انجمن زنان شد. هر هفته جلسه داشت. هر حرفی که آن‌جا زده می‌شد همان‌شب خانم در خانه پیاده می‌کرد. مثلاً می‌آمد روی کاناپه لم می‌داد، پاهایش را روی میز می‌گذاشت و در حالیکه خودش را خسته جلوه می‌داد با صدای دورگه می‌گفت «بخت‌یوخ یک چای وردار بیار». آقای چوخ‌بخت‌یوخ باید تاوان تمام تاریخ مردسالاری را به خانم پس می‌داد. خانم بطور جدی

معتقد شده بود که مردها هم می‌توانند بچه بزایند و آقای چوخ‌بخت‌یوخ در این سال‌ها کلاه سر خانم گذاشته است. گاهی جلسات فرعی در خانهٔ خودشان برگزار می‌شد. در چنین روزهائی چوخ‌بخت‌یوخ آزاد بود که برود قدم بزند و رویاهایش را در ویترین مغازه‌ها تماشا کند. خانم هرچیزی که در جلسهٔ انجمن شنیده بود، فهمیده و نفهمیده، قاطی آجیل و شیرینی، سه چهارتا رویش می‌گذاشت و به‌عنوان گفتهٔ بزرگان تحویل دوستانی می‌داد که به اصطلاح داشت روی آن‌ها کار می‌کرد. می‌گفت که زیر بار زور مردهایشان نروند، و به صفوف مبارزهٔ زنان بپیوندند. چندتا اسم هم یاد گرفته بود. به "سیمون دوبووار" می‌گفت "سیمین بودار"، به "کلارا زتکین" می‌گفت "کلارا زگیلی". اسم رابعه و پروین اعتصامی را هم که از داستان‌های شب رادیوی آن زمان‌ها بیاد داشت. داستان موش و گربه را از خانم پروین می‌دانست و می‌گفت «منظور شاعر ازگربه، مردهاست و موش هم زن‌ها هستند». تکه‌هائی از داستان رابعه را هم بیاد داشت؛ آن قسمت‌هائی را هم که از یاد برده بود با هوشِ خلاق خود پر می‌کرد. مثلاً یادش رفته که رابعه را در حمام رگ زدند، می‌گویند بیچاره از زور ناچاری دلاک حمام شده بود. به‌نظر خانم بخت‌یوخ تمام نابرابری‌های دنیا و همهٔ فسادها از جمله همین آخوندها تقصیر مردها بوده و هست. اصولاً مردها در تمام طول تاریخ حتی همین بخت‌یوخ بی‌دست‌وپای خودش هم، به زن‌ها تجاوز کرده‌اند. و افسوس‌هائی که بر بی‌خبری‌های گذشته می‌خورد، به صورت غضب درآمده و بر سر آقای چوخ‌بخت‌یوخ کوبیده می‌شد. اگر بخت‌یوخ کوتاه نمی‌آمد تا حالا سه بار سه طلاقه‌اش کرده بود. بخت یک‌بار هم شده با بخت‌یوخ یار شد و انجمن زنان از هم پاشید و خانم مقداری از تک‌وتا افتاد.

***

مشکل آقای چوخ‌بخت‌یوخ، بچه‌ها هستند. سال‌های اول آقا و خانم چوخ‌بخت‌یوخ هر چیزی را که خود در بچگی دوست می‌داشته‌اند و از داشتنش محروم بوده‌اند برای بچه‌هایشان می‌خریدند. اینکه بچه چه چیزی را دوست دارد مهم نبود. خانه پر شده بود از اسباب بازی‌هائی که بچه‌ها دوست نداشتند. یخچال پر بود از شیرینی و شکلات‌هائی که بابا خریده بود و بچه‌ها نمی‌خوردند. تا بالاخره تصمیم گرفتند که پول توجیبی به بچه‌ها بدهند که هرچه دوست دارند بخرند و بخورند. به نظر آقای بخت‌یوخ هرچی آشغال مغازه‌هاست این بچه‌های او می‌خرند و می‌خورند.

علیرغم نصیحت‌های بابا و آرزوهای مامان در مورد درس خواندن و پزشک شدن پسر بزرگ‌شان، ژوزف‌خان پوتین‌های چرمی نوک باریک و پاشنه بلند می‌پوشد. از کیف مامان پول کش می‌رود و خرج تاج خروس بالای سرش و واکس لباس چرمی‌اش می‌کند و تا نصف شب با گیتارش ونگ‌ونگ می‌کند و فردایش تا ظهر می‌خوابد. کی درس می‌خواند، من‌هم مثل آقای چوخ‌بخت‌یوخ نمی‌دانم. نه اهل سلام کردن است و نه به پرسش‌های بابا وقعی می‌گذارد. مامان هوایش را دارد. دخترشان فرح که حالا اسمش اِکی شده است هنوز شانزده سالش را تمام نکرده که از مامان غلیظتر آرایش می‌کند. انگشت‌های هر دو دستش پر از انگشتری‌های رنگارنگ است و دو تا قورباغه هم به گوش‌هایش آویزان کرده است. سرِ زانوی شلوارش را پاره کرده است و با دندان‌های سیم‌بسته و صورت پرجوش و سیگاری لای انگشت‌ها توی خیابان‌ها ولو می‌شود. با بچه‌ها به دیسکو می‌رود و شب‌های یکشنبه خیلی دیر می‌آید. مامان همیشه نگران است و صبح هر یکشنبه در گوشش پچ‌پچ می‌کند مبادا خدای ناکرده به دخترگی‌اش صدمه رسیده باشد.

و اما شازده کوچولو، رضی جان، ته‌تغاری خانه. نازنینِ بابا و مامان.

قاتل آدامس و بستنی و کوکاکولا. نعره‌هائی می‌زند که همسایه‌ها را زله کرده است. صبح با هزاران قربان و صدقه لباسش را می‌پوشانند که به مدرسه برود، آخرش هم صورت نشسته می‌رود. غروب‌ها هم چوخ‌بخت‌یوخ باید یک بستنی و یک شکلات برایش بخرد تا به خانه‌اش بیاورد. تلویزیون و ضبط صوت همیشه تحت حاکمیت اوست. خانه میدان فوتبالش است و جیرهٔ هفتگی‌اش شکستن یک شیشهٔ پنجره. بابا و مامان همیشه به‌خاطر راحتی مهمان‌ها و درامان نگاه‌داشتن‌شان از ریختن چای و اینجور چیزها در آشپزخانه از آن‌ها پذیرائی می‌کنند. گرچه در آن‌جا هم نمی‌توانند به‌راحتی گپ بزنند. رضی جان دلش برای مُامانش تنگ می‌شود. خانه از اسباب بازی‌های شکسته اشباع شده‌است، هیچ بچه‌ای هم حق دست زدن به آن‌ها را ندارد. اما او حق دارد همه را حتی کتک هم بزند. از گل نازک‌تر هم نمی‌توان بهش گفت. خلاف اصول تعلیم و تربیت است. بیچاره چوخ‌بخت‌یوخ هر روز فاصله‌اش با بچه‌ها بیشتر می‌شود. آن‌ها به زبان دیگری حرف می‌زنند. درد دلش را به کسی هم نمی‌تواند بگوید. این روزها کسی فرصت شنیدن درد دیگران را ندارد، درست مثل خود آقای چوخ‌بخت‌یوخ.

آقای چوخ‌بخت‌یوخ فکر می‌کند اگر پول می‌داشت همهٔ این مشکلات حل می‌شد، و اتوریته‌اش را دوباره به‌دست می‌آورد. به این خاطر سر هر ماه یک لوتو (همان بلیط بخت آزمائی خودمان) می‌خرد و تا یک هفته هزار جور نقشه می‌کشد که با پول‌هائی که خواهد برد چه‌کارها که نخواهد کرد. تا حالا دوبار برنده شده اما هربار جایزه‌اش درست همان‌قدر بوده که بتواند یک لوتوی دیگر بخرد.

آقای چوخ‌بخت‌یوخ گرچه در کتابخانه کار می‌کند اما اهل کتاب خواندن نیست. وقتش را ندارد. کتاب خواندن را گذاشته است برای دوران

بازنشستگی. با این وجود در طبقهٔ بالای کمد دیواری اتاق پذیرائی در کنار لیوان‌های بلوری و شمعدان‌های دست دوم و گل‌های پلاستیکی و عکس قاب گرفتهٔ بچه‌ها و عکس دسته‌جمعی خانوادهٔ خانم که از ایران فرستاده‌اند، یک جلد دیوان حافظ در لای کتاب‌های درسی دیده می‌شود که گاه برای گرفتن فال، به‌خصوص در شب‌های نوروز از آن استفاده می‌شود.

در گوشهٔ اتاق پذیرائی منزل آقای چوخ‌بخت‌یوخ یک گرام و رادیو و ضبط‌صوت سری قرار دارد که تنها از ضبط‌صوتش استفاده می‌کنند. آن‌را قسطی خریده‌اند. خانم و آقای چوخ‌بخت‌یوخ اگر بچه‌ها مجال بدهند طرفدار سرسخت موسیقی ایرانی هستند. اما شجریان و اینها نه، آن‌ها همه‌اش روضه می‌خوانند. موسیقی محلی هم مال دهاتی‌هاست. همین اِبی و شهرام و آزیتا و این‌ها. «همین موسیقی‌های شاد دیگه». آی یاد گوگوش بخیر. بچه‌ها هم نوارهای خودشان‌را دارند و هر از چند گاهی با دوستان‌شان خانه را اشغال می‌کنند و همراه با جیغ و دادِ موزیک غربی، خودشان‌را می‌تکانند.

آقای چوخ‌بخت‌یوخ اهل سینما و تئاتر و گالری دیدن و این‌جور چیزها نیست. از تمام موهبت‌های اروپا فقط از تلویزیون‌اش که ده دوازده کانال دارد استفاده می‌کند. هروقت بخواهند و هرچقدر بخواهند می‌توانند فیلم تماشا کنند. سریال مورد علاقهٔ خانم و آقای چوخ‌بخت‌یوخ یکی دالاس است و یکی داینستی. این اواخر سانتاباربارا هم اضافه شده. اگر زلزله هم دنیا را خراب کند، اگر غذا روی اجاق بسوزد، اگر مهمان بیاید یا در مهمانی باشند، فرقی نمی‌کند؛ در ساعت مقرر باید سریال‌شان را دنبال کنند. عادتی که شاید از دوران مرادبرقی بجا مانده است. دیدن قیافهٔ میلیونرهای آمریکائی در این سریال‌ها برای آن‌ها لذت‌بخش است. برنامه که تمام شد، خانم تلفن را برمی‌دارد و یکی از دوستان را که این هفته موفق به دیدن ادامهٔ داستان

نشده گیر می‌آورد و نیم‌ساعت دربارهٔ لباس‌های تازهٔ هنرپیشه‌ها حرف می‌زند. شرح ماجرا را کمتر تعریف می‌کند چون هنوز نتوانسته است بفهمد «آخه خیلی تند حرف می‌زنند، من زبانم این‌قدرها هم خوب نیست».

خانم چوخ‌بخت‌یوخ به عنوان دورهٔ کارآموزی در یک فروشگاه بزرگ کار می‌کند. جنس‌ها را توی قفسه‌ها می‌چینند. بالاخره کار کار است و عیب ندارد. عیبش در این است که گاهی ایرانی‌ها او را می‌بینند و او وقت سلام و تعارف و توجیه کردن بودنش در آنجا را ندارد. یکی دو بار از مسئولش تذکر گرفته است. غرض آنکه خانم از همان فروشگاه یک ویدئوی قسطی خریده است که در واقع سه‌چهارم حقوقش را باید بابت قسط بدهد. ویدئو را زیر تلویزیون جا داده است و یک دستمال گلدوزی شده هم رویش کشیده است «آخه بچه‌ها ویدئو نداشتند پیش دوستاشون سرشکسته می‌شدند».

شب‌های یکشنبه هم از مغازهٔ علی آقا یک نوار ویدئوی فیلم فارسیِ آن زمان‌ها را کرایه می‌کنند و دور از چشم بچه‌ها با هم می‌بینند و برای چندمین بار با دیدن خیابانی‌های وطن و با یاد فردین و فروزان و وثوقی آه از جگر برمی‌کشند و گاه اشکی گوشهٔ چشمان‌شان می‌نشیند. حیف که فیلم‌ها خیلی رنگ و رو رفته شده‌اند. این غم غربت به همین‌جا ختم نمی‌شود. خورش قرمه‌سبزی و بادمجان ومیرزاقاسمی و کله‌پاچه و چلوکباب را هم شامل می‌شود. خانم چوخ‌بخت‌یوخ هر از گاهی یک‌ساعت با مادرش تلفنی حرف می‌زند و قربان و صدقه‌اش می‌رود که امسال سبزی خشک و لیموعمانی و سماق بچه‌ها را فراموش نکند. روابط پستی با فرهنگ ملی و میهنی ابعاد گسترده‌تری دارد. خانم در نظر دارد یکی دو سال دیگر عروس پستی هم برای پسرش سفارش بدهد. آقای چوخ‌بخت‌یوخ حاضر است یک سال عمرش را بدهد ولی یک سنگک با دو سیخ کباب بدهند بخورد.

اصلاً معدهٔ آن‌ها نمی‌تواند به این غذاهای فرنگی عادت کند. «این‌ها همه‌اش خرچنگ و قورباغه کوفت می‌کنند». بچه‌ها لب به غذاهای ملی و میهنی مامان نمی‌زنند. همبرگر و کوکاکولا.

حفظ و حراست سنت‌های باستانی از وظایف هر فرد میهن‌پرست است و آقای چوخ‌بخت‌یوخ این را خوب می‌داند. شاه‌بیت این سنت‌ها جشن نوروز است و سفرهٔ هفت سین (اگرچه همیشه سمنویش کم است و بجایش سالاد می‌گذارند) اما به هر صورت ادامهٔ رسم و رسومات نیاکان است. یک‌بار بخت یوخ خواست داستان نوروز را برای بچه‌ها تعریف کند. شنیده بود که فردوسی چیزهائی در این‌باره گفته است اما شاهنامه را خودش نخوانده بود. نمی‌دانست که نوروز به روزگار جمشید متداول شده، آن‌را به پیروزی کاوهٔ آهنگر (و نه فریدون) بر ضحاکِ ماردوش نسبت داد و دربارهٔ مارهای روی دوش ضحاک کمی اغراق کرد و کاوه را هم با رستم اشتباه گرفت. بچه‌ها فکر کردند بابا دربارهٔ یکی از فیلم‌های "گوس پاستر" حرف می‌زند که «رامبو هم تویش بازی می‌کرده است. برایشان جالب نبود و زود از یادشان رفت. ژوزف سکه‌های هفت سین را کش رفت و رضی سیب را گاز زد. اما خانم نگذاشت بخت‌یوخ سنجدها را بخورد و آن‌ها را برای سال دیگر نگه‌داشت. روز سیزده را هم نتوانستند با حساب فرنگی تطبیق کنند. روز یازده را به‌جای سیزده گرفتند که یکشنبه بود. آقا و خانم و رضی جان سبزه را برداشتند و به پارک شهر رفتند. مدتی به فواره‌ها نگاه کردند و تخمه شکستند و بستنی لیس زدند و آخرش سبزه را در سطل آشغال پارک انداختند و یازده به‌در کردند.

در مواردی انتقال سنت‌ها هم صورت گرفته است. مثلاً جای عمو نوروز را بابا نوئل گرفته و باید هر سال پای درخت کاج پلاستیکی منزل آقای

چوخ‌بخت‌یوخ کادو برای بچه‌ها بگذارند. تخم‌مرغ‌های رنگی را بچه‌ها در عید پاک می‌گیرند که البته چون شکلاتی هستند نمی‌شود با آن‌ها تخم‌مرغ بازی کرد.

عیدهای دیگر هم فراموش نمی‌شود. عید فطر را با خریدن زلوبیا و عید قربان را با خریدن کله‌پاچه جشن می‌گیرند. نه اینکه فکر کنید آقا و خانم چوخ‌بخت‌یوخ مذهبی هستند، نه. درست است که ته دل‌شان از خدا و عقوبت روز محشر می‌ترسند و جن و ملائکه و این چیزها را هم قبول دارند، اما نه نمازی می‌خوانند و نه روزه‌ای می‌گیرند. همین‌که خانم ماه محرم شله‌زرد می‌پزد کافی است. آدم باید نیت‌اش پاک باشد. آن‌وقت‌ها در ایران ماه محرم سیاه می‌پوشیدند اما حالا تنها زمانی سیاه می‌پوشند که خبر مردن قوم و خویشی رسیده باشد. آقای چوخ‌بخت‌یوخ می‌گوید: «اگر سیاه پوشیدن نشانهٔ عزاست این جوان‌های هیپی که همیشه عزادارند» و خانم اعتراض می‌کند که بابا این سنت ماست ما چه‌کار به این‌ها داریم «حتی کمونیست‌هامون که خدا و پیغمبر و امام را قبول ندارند وقتی رفیق‌شان را توی ایران اعدام می‌کنند، در این‌جا لباس سیاه می‌پوشند».

در محضر دوستان چوخ‌بخت‌یوخ از هردری سخنی است. همهٔ درها به فروشگاه‌ها باز می‌شود و همهٔ سخن‌ها در مورد خرید لباس و کفش و وسائل آشپزخانه و وسائل شکم‌است. فروشگاه الف گوشت حراج کرده، عزیز خانم یک دامن خیلی قشنگ خریده، اما حیف که به بلوزش نمی‌یاد. فروشگاه ب جوراب زنانه را سه تا به قیمت یکی می‌فروشد. مینو موهایش را بِژ کرده، شهلا خرمایی و زرد مثل هنرپیشهٔ فیلم دالاس. مهری خانم از حنایی خسته شده می‌خواهد دو رنگش کند. اما به لباس‌هایش نمی‌یاد، علی آقا دوباره کورس (دورهٔ آموزشی) گرفته، حسین آقا استاژش تمام شده «نمی‌دونم

بعضی‌ها چه‌کار می‌کنن که می‌تونن از این کلاس به اون کلاس برن؟»، «خب لابد پارتی دارن». و غیبت- این شیرین‌ترین سخن مجالس- میدان‌دار می‌شود. یکی دماغش را عمل کرده، زیادی کوتاه شده. یکی می‌خواهد پوست صورتش را بکشد. از انواع لوازم آرایش و عطر و ادوکلن با نام و قیمت ذکر خیر می‌شود. آن دیگری به بچه‌هایش پول نمی‌دهد. یکی خسیس است و یکی خراج. یکی از زنش می‌ترسد، یکی از شوهرش. یکی از آقایان چوخ‌بخت‌یوخ قفسهٔ سیگار فروشی‌اش را فروخته و دکان سه نبش باز کرده. آن یکی دوست دخترش را عوض کرده، این یکی می‌خواهد از زنش جدا شود. خالهٔ اکبر می‌خواهد دخترش را به ریش اصغر ببندد و... البته هیچ‌کدام از حرف‌ها به صراحت زده نمی‌شوند. زبان سمبلیک محفل دوستانهٔ آقای چوخ‌بخت‌یوخ از ترس بازگوئی‌های بعدی چنان رشد کرده که گوی سبقت از شعر حافظ ربوده است. نظر را به تمامی منتقل می‌کند بدون اینکه بتوان روز مبادا کسی را متهم کرد که چنین و چنان گفته است. هنگامی که دوستان به خانه می‌روند، تمام فردا را به بازگویی حرف‌های دیشب می‌گذرانند، اما این‌بار بدون استفاده از زبان رمز و اشاره بلکه با ذکر اسامی و شمارهٔ شناسنامه و اسم پدر. چیزهایی را هم که به خاطر حضور فلانی در مجلس نگفته‌اند، می‌گویند که مبادا روی دل بماند و رودل بیاورد «اگر آدم چهارتا حرف هم نزند پس مجالس دوستانه به چه درد می‌خورد. نمی‌شود که همه‌ش بشکن زد و رقصید». حرف‌های سیاسی و اجتماعی و احیاناً ادبی و هنری که نمی‌شود زد، یا می‌گویند شعار است یا می‌گویند کهنه شده است یا به خاطر حفظ دوستی‌ها درزش می‌گیرند. حتی آن‌هایی که در انجمن‌های فرهنگی فعالیت‌های صرفاً فرهنگی می‌کنند، به هیچ‌وجه درگیر بحث نمی‌شوند چون می‌ترسند بالاخره به سیاست کشیده شود و انجمن‌شان مازک‌دار بشود. این

روزها زیر آگهی تبلیغ خیارشور هم می‌نویسند: «به هیچ سازمان و گروه و دسته‌ای وابستگی ندارد».

آقای چوخ‌بخت‌یوخ اهل عرق‌خوری هم هست البته اگر خانم اجازه بدهند و این اجازه قاعدتاً تنها در جشن تولد بچه‌های دوستان‌شان داده می‌شود. در جشن تولد بچه‌های خودش، آقا باید توی آشپزخانه باشد و چای و شیرینی و احیاناً شام تهیه کند. وظیفهٔ عکس گرفتن از بچه‌ها موقع خاموش کردن شمع‌ها هم با اوست. باید دقت کند که خوب دربیایند چون برای مامان بزرگ و خاله و عمه فرستاده می‌شود. به هرحال چوخ‌بخت‌یوخ دو سه گیلاس که خورد آه و ناله‌اش از جفای روزگار و چرخ کج‌مدار بلند می‌شود. انواع شکایت است که از زندگی دارد. کمی که کله‌اش گرم شد یاد جوانی‌هایش می‌افتد. عرق خوری‌ها می‌کند. خاطرخواهی‌ها می‌کند. لوطی‌های محل را کَت می‌بندد. درجه‌های رئیس کلانتری را می‌کند. به رئیس اداره پرخاش می‌کند و کم‌کم وارد سیاست می‌شود. همهٔ سازمان‌های سیاسی را از کوچک و بزرگ می‌شناسد. پدر و مادرهای‌شان را هم می‌شناسد. در همه چیز صاحب‌نظر است، از پزشکی گرفته تا ادبیات و هنر مدرن و سیاست. در این یکی تجربیات فراوان دارد. مگر همین گروه‌های سیاسی نبودند که امثال او را آواره کردند. کاغذ تأئیدشان را هنوز در جیب دارد. «این‌ها دیگر بازی را باخته‌اند، نباید دل مشغول‌شان شد. فدائی‌ها اگر راست می‌گویند تکه پاره‌های خودشان را جمع کنند و دوباره سازمان بشوند. نمی‌خواهد مردم را سازمان بدهند. مجاهدین کپی برگردان همین آخوندها هستند. آنها با عمامه سینه می‌زنند اینها با فکل و کراوات. تازه با عرب‌ها هم شریک شده‌اند. کردها و ترکمن‌ها و بلوچ‌ها هم تجزیه‌طلب‌اند و از خانهٔ شماره ۱۰ لندن دستور می‌گیرند. آخوندها هم که تخم و ترکهٔ اعراب پاپتی هستند که

ایران را هنوز در اشغال دارند». و یواش‌یواش ناسیونالیست می‌شود. اسم پدر کورش را هم بلد است. تاریخ لشکرکشی نادرشاه به هند را هم‌می‌داند. «این‌ها بردیای دروغین‌اند، داریوشی باید». دلش می‌خواسته اسم پسرش را به یاد بابک خرم دین، بابک بگذارد اما خانم خوششان نیامده است. از مصر تا بنگلادش، از سیحون و جیحون تا آب‌های هرمز، ملک پدر تاجدارش کورش کبیر بوده است «آی اگر این عرب‌ها نمی‌آمدند»، «حتی اسلام را هم این عرب‌ها خراب کردند». رگ‌های گردنش باد می‌کند و فرمان جنگ علیه تمام متجاوزین تاریخ را به خاک مقدس ایران بزرگ صادر می‌کند. لحظاتی یاد سریال دائی جان ناپلئون می‌افتد، زود این تصویر را از ذهنش دور می‌کند و به خانم چوخ‌بخت‌یوخ پیله می‌کند «آی اگر این زن و بچه‌ها دست و پاگیر نشده بودند، چه فتوحاتی نصیبش می‌شد». و خانم یادآوری می‌کند که باز یکی دو گیلاس زیادی زده است و او هم از ترس دعواهای فردا، مستی از سرش می‌پرد. چه دنیای بدبختی، هذیان هم نمی‌توان گفت.

سالی یک‌بار یک اتفاق دلپذیر اما از نظر مالی ویرانگر رخ می‌دهد. تابستان، تعطیلات تابستانی، سفر کنار دریا. «اگر بچه‌ها پائیز به مدرسه برگردن، دوستاشون می‌پرسن تعطیلات کجا بودین؟ نمیشه که بگن همه‌ش تو خونه بودیم». اگر خارج کشور نمی‌توانند بروند، اقلاً کنار دریایی، کنار دریاچه‌ای، جائی باید بروند. سال‌های اول بچه‌ها کوچک‌تر بودند و می‌شد همه با همه بروند؛ اما حالا ژوزف و اکی می‌خواهند با دوستان‌شان بروند. خرج دوتا شده است. رضی جان را نمی‌شود جائی نبرد. به رسم اروپائی‌ها از آخر تابستان امسال تا تابستان آینده فکر همین یک هفته سفر کذائی مغز آقای چوخ‌بخت‌یوخ را می‌خورد. خانم یک حساب جداگانه برای بچه‌ها باز کرده و هرماه مقداری پول به حساب‌شان می‌ریزد. کمک هزینهٔ خود بچه‌ها

هم رویش. بالاخره تابستان تنی به آب خواهند زد. به چوخ‌بخت‌یوخ خوش نمی‌گذرد. همه‌اش باید چشم‌اش دنبال آقازاده باشد که توی آب خفه نشود یا یکی را خفه نکند. در آنجا هم در حالیکه خانم برای خودش آفتاب می‌گیرد، پخت و پز دست آقای چوخ‌بخت‌یوخ را می‌بوسد «غذاهای رستوران را میلیونرها هم نمی‌توانند بخورند تا چه رسد به ما».

سال‌های اول خانم چوخ‌بخت‌یوخ فکر می‌کرد تمام زن‌های اروپا فاحشه‌اند و اگر ساعتی از شوهرش غافل شود، بلندش کرده‌اند. تعقیب و مراقبت شدیدی برقرار کرده بود. دختر و پسرش را هم یاد داده بود که زاغ بابا را چوب بزنند و گزارش بدهند. اما کم‌کم نظرش عوض شد. همه چیز خودبخود عادی می‌شود. خانم دیدند نه بابا این‌قدرها هم که ایشان فکر می‌کردند لباس‌های این خانم‌ها جلف نیست. خنده‌رو بودن‌شان هم عادت‌شان است. آن‌هایی هم که توی خیابان‌ها همدیگر را می‌بوسند، از قماش بخت‌یوخ نیستند. با وجود این هنوز هم در کنار دریا مزاحم چشم‌چرانی احتمالی بخت‌یوخ می‌شود. خودش دو سه ماه مانده به تعطیلات رژیم می‌گیرد. انواع و اقسام رژیم‌ها را امتحان کرده است. از خام خواری و برنج خواری گرفته تا رژیم‌های مدرن با علف‌های دریایی. اما طاقت گرسنگی را ندارد. دوسه وعده که نمی‌خورد هزارجور بهانه می‌تراشد. گاهی از ترس زخم معده، گاهی خشکی روده و گاه فشار خون. به هرحال نمی‌شود که نمی‌شود. هربار که در آینهٔ حمام خودش را می‌بیند عزم جزم می‌کند که این‌بار به هیچ عنوان رژیم‌اش را نخواهد شکست. ولی مگر بوی غذاهای دستپخت بخت‌یوخ می‌گذارد که بر سر عهد بماند. این است که به بخت‌یوخ هم پیله می‌کند که باید رژیم بگیرد. او هم زیر بار نمی‌رود. می‌گوید «اگر کمی شکم دارم به سنم می‌آید، وانگهی می‌توانم بروم بدوم. اگر قرار به گرسنگی باشد ماه

رمضان روزه می‌گیرم که ثواب آخرت هم داشته باشد». بنابراین خانم چوخ‌بخت‌یوخ غرضش از خود را درآفتاب کنار دریا بریان کردن تنها برنزه شدن نیست؛ کم کردن وزن هم هست. گاهی هم چشم‌هایش را زیر عینک آفتابی می‌بندد و تن به خلسهٔ روغن مالی آقای چوخ‌بخت‌یوخ می‌سپارد.

انواع و اقسام عکس‌های یادگاری توسط دوربین اتوماتیک آقای چوخ‌بخت‌یوخ گرفته شده که آلبوم خانوادگی را پر کرده است. در تمام عکس‌ها خانم و آقا با اصرار تمام خود را به همدیگر چسبانده‌اند و به دوربین لبخند می‌زنند. خوشبختی از سر و روی عکس‌ها می‌بارد. هر عکس یک داستان مفصل دارد که هر مهمان بیچاره‌ای لااقل یک‌بار باید آن‌را از خانم چوخ‌بخت‌یوخ بشنود. حالا که ویدئو خریده‌اند، خانم امیدوار است اضافه‌کاری بگیرد تا بتواند یک دوربین ویدئوی قسطی هم بخرد. خریدن ماشین و آپارتمان هم رویاهایی است که بعضی شب‌ها به خواب می‌بینند.

* * *

اما آرزوها نقش بر آب شدند، آقای چوخ‌بخت‌یوخ از کار برکنار شد. هیچ تضمینی هم وجود ندارد که بعد از دورهٔ کارآموزی، خانم چوخ‌بخت‌یوخ را استخدام کنند. بحران اقتصادی در اروپا بیداد می‌کند. به همین خاطر سردردهای خانم همیشگی شده‌اند. دکترها می‌گویند هیچ چیز تشخیص نمی‌دهند. با روان‌پزشکش هم که دو سال است ماهی یک‌بار پیشش می‌رود در میان گذاشته، او هم مثل همیشه می‌گوید نگرانی دوری از وطن است. طب سوزنی هم تأثیر زیادی نداشته، هر شب دو تا والیوم می‌خورد تا خوابش ببرد. در این میان تنها آقای چوخ‌بخت‌یوخ است که باید سنگینی این همه بار را تحمل کند و بسوزد و بسازد و دم نزند. او می‌داند که خانم تنها موقعی

که به خانه می‌آید سردرد می‌گیرد. چون باخبر شده است که عده‌ای از دوستانش در این سال‌ها برای اقوام‌شان در ایران پول می‌فرستاده‌اند تا برایشان خانه و زمین و دکان بخرند و حالا که جنگ تمام شده در فکر برگشتن به ایران هستند. «می‌دانی چه کارهایی می‌شد کرد؟ با همین یک دلار ناقابل که این‌جا نمیشه یک ساندویچ خرید، اونجا میشه دو کیلو گوشت خرید». و خانم همهٔ تقصیرها را به گردن بی‌عرضگی‌های آقای چوخ‌بخت‌یوخ می‌اندازد و سردردش بیشتر می‌شود. اما بخت‌یوخ نه پولش را داشت که بفرستد و نه کسی را که برایش ملک و املاک بخرد. خُب آن‌هائی که داشتند لابد زیرک‌تر بوده‌اند. اما فکر نکنید چوخ‌بخت‌یوخ پخمه است و یا توی گوش گاو خوابیده، او از همه چیز خبر دارد. وقتی که توی کتابخانه کار می‌کرد همهٔ روزنامه‌های فارسی را دید می‌زد. گاهی هم یکی دو تایشان را دزدکی به خانه می‌آورد و می‌خواند. او ماجرای جناح‌های حاکمیت را به دقت تعقیب می‌کند. از اخبار بازرگان و منتظری و هاشمی و غیره با خبر است. لشکرکشی و شکست مجاهدین، درگیری جناح‌های فدائی، در رفتن حزب توده و اکثریت از شوروی، همه و همه را اطلاع دارد. و از صف بستن حضرات جلو سفارت ایران برای بازگشت هم بخوبی آگاه است «چرا برنگردند خانم، به انتظار چه کسی بمانند؟ آن از نیم پهلوی‌اش که اگر نگوید من شاه ایرانم بگوید چکاره‌ام؟ چوپانی هم بهش نمی‌دهند. خودش هم می‌داند که کسی از شازده‌ها انتظار آدم شدن ندارد. این از بلشویک‌های طرفدار امام که بعد از آن‌همه بلایی که به سرشان آوردند، هنوز هم آرزوی‌شان نشستن در مجلس آخوندی است و نماز خواندن پشت سر رفسنجانی. یکی‌شان با نیم‌پهلوی نرد بازی می‌کند، یکی‌شان از کیهان لندن سر درمی‌آورد و از زیر با نمایندهٔ جمهوری اسلامی لاس می‌زند. فکل و

کراواتی‌ها هم که به امید رئیس و رؤسا شدن در حال معامله با آقایان هستند. فقط ما بودیم که کلاه سرمان رفت قربان. وقتی که آن‌ها یادشان رفته که رفقای‌شان را دسته‌دسته تیرباران کردند، وقتی که آنها یادشان رفته که مردم عزیزشان را بر سر بازار شلاق می‌زدند، آن‌ها می‌شمردند؛ وقتی که آن‌ها که ادعای رهبری دارند همه چیز را نادیده می‌گیرند؛ ما چرا سر خودمان را درد بیاوریم، وقتی که پیشنماز بگوزد حال ما معلوم است». اما خانم چوخ‌بخت‌یوخ مخالف برگشتن است، می‌گوید «من یکی نمی‌توانم دوباره زیر چادر و چاقچور بروم. هرچند می‌گویند حالا دیگر آن‌جورها هم با بدحجاب‌ها کاری ندارند. اما خودم به‌جهنم، دخترم دق مرگ می‌شود. تازه مگر بچه‌ها راضی می‌شوند برگردند. همه هم این‌طوری نیستند که تو میگی بخت‌یوخ، خیلی‌ها هنوز هم سر حرف‌شان وایسادن.مثل همین پسر زری خانم و اینا». اما مسئله برای چوخ‌بخت‌یوخ جدی‌تر از آن‌است که خانم فکر می‌کند. «خوب لابد آن‌ها کارهایی کرده‌اند که دیگر راه برگشت ندارند. بعضی‌های‌شان هنوز هم اعتقاداتی دارند. گرچه من نمی‌دانم حرف حساب‌شان چیست و چه راهی پیش پای خلق‌الله می‌گذارند و تازه مگر همه‌اش چند نفرند؟ به هرحال حساب ما از این‌ها جداست. ما نه سر پیاز بوده‌ایم و نه ته پیاز. پاشدیم سرمان را انداختیم پائین افتادیم دنبال این‌ها. فکر کردیم یکی دو سال توی فرنگ تفریحی می‌کنیم و برمی‌گردیم. به ما چه. ما که کاری نکردیم خانم! چرا باید بترسیم. جنگ هم که تمام شد. حاضرم یک چیز دستی بدهم که این بچه را ببرند سربازی کمی ادبش کنند. خودمان هم همان حمالی‌ای که اینجا می‌کنیم اگر توی ایران بکنیم همین نان بخور و نمیر گیرمان می‌آید...».

«ای وای بخت‌یوخ نگو! بچهٔ نازنینم را بسپارم دست این ریشوها که

ببرندش سینه‌زنی؟ خدا به دور. من یکی نیستم». نه، سردرد خانم خوب شدنی نیست. کار به این آسانی‌ها که چوخ‌بخت‌یوخ فکر می‌کرد نیست. با این بچه‌ها اصلاً نمی‌تواند برگردد. شاید اگر خودش برود و مدتی بماند و سر و گوشی آب بدهد بهتر باشد. یکی دو بار تا دم سفارت رفت اما جرئت تو رفتن را پیدا نکرده است. هنوز بوی خون می‌آید.

آقای چوخ‌بخت‌یوخ غمگین و متفکر ساعت‌ها و ساعت‌ها توی خیابان‌ها قدم می‌زند. دیگر حتی تابلوهای سرخ حراج هم کِشش چندانی برایش ندارد. اروپا هیچ‌وقت او را به خود جذب نکرد. نه هوای ماندن دارد و نه دل رفتن. اگر کاری پیدا می‌کرد شاید از این خیالات نجات پیدا می‌کرد. راستی شما کاری برای آقای چوخ‌بخت‌یوخ سراغ ندارید؟ هرچند می‌دانم شما هم مثل من دوستش ندارید، چون گاه‌گاهی شبیه خودمان می‌شود.

سیز ساغ من سلامت!

سال هفتاد و یک شمسی و نود و دو میلادی

بخت‌یوخ

قدسی قاضی‌نور
۱۳۲۰، لنگرود

داستان کوتاه :

کسوف (مجموعه)، فجر اسلام، تهران، ۱۳۶۹.

راز، عصر جدید، سوئد، ۱۳۷۱.

فرضیه، دامنه، هلند، ۱۳۷۴.

از او تاکنون ۳۵ داستان کودکان منتشر شده است. از جمله :

چه کسی به چشم پسرک عینک زد ؟، صدای معاصر، تهران، ۱۳۵۰.

با شدن، بی‌شدن، روزبهان، تهران، ۱۳۵۲.

اینجا کجاست ؟، گلشائیان، تهران، ۱۳۵۳.

آب که از چشمه جدا شد، چه کرد ؟، سازمان همگام، تهران، ۱۳۵۴.

دوطبقه، گلشائیان، تهران، ۱۳۵۵. **تعمیرگاه**، گلشائیان، تهران، ۱۳۵۶.

اعتصاب مدرسهٔ انقلاب، روزبهان، تهران، ۱۳۵۷.

هیچ چیز مثل توی خواب نبود، ققنوس، تهران، ۱۳۵۸.

زندگی، روزبهان، تهران، ۱۳۶۹.

و در نشریه‌های **آرش** (پاریس)، **سیمرغ** (لس‌آنجلس)

پرواز

قدسی قاضی‌نور

حرکت چنان ناگهانی است که چیزی مثل فریاد در دلش می‌پیچد. فریاد می‌کشد، مثل فریادی که هنگام بُریدن نافش از مادر کشیده بود.

با پرواز پرنده‌ای مثل شهاب، سرش را بالا می‌گیرد. در یک لحظه پری سفید، از پرنده‌ای سفید جدا می‌شود. طوق سبز پرنده، گردن‌بند منجوق سبز مادرش است که زمانی از یک کولی دستفروش خریده بود.

در فرود آمدنش هیچ نقشی ندارد، هیچ چیز دست او نیست. مثل لحظه‌ای که پرید. چیزی پراندش. با صدای مادر یکباره از جا کنده شد. و حالا چیزی به زمین می‌کشدش. گاه چنان تُند که سرش گیج می‌رود و وحشت می‌کند، گاه نرم و سبک.

پر هم! انگار دو همزادند، دو نیمهٔ یک سیب، دوقلویی که در یک لحظه از مادر زاده شده‌اند.

هر دو در یک لحظه از مبدأ کنده می‌شوند.

چشمانش را نیمه باز می‌کُند، پَر محو و کمرنگ است. انگار در توده‌ای از مه فرو رفته باشد. چشمانش را باز می‌کند، آفتاب شفافش کرده، مثل سکه‌های نویی که هر سال از پدربزرگ عیدی می‌گرفت.

گرمیِ آفتاب روی پوست شانه‌اش می‌تابد. تکه‌ای از پیرهنش پاره شده. آیا باد آن را دریده؟ آیا در آخرین لحظه که مادر دست دراز کرد تا لمسش کند، تکه‌ای از پیرهنش در دستش ماند؟

دوبار و دو جور صحنه را بیاد می‌آورد، چیزی دستگیرش نمی‌شود.

دسته‌ای پرنده چرخ می‌زنند، از هم جدا می‌شوند و درهم می‌شوند: نگاهش به هر طرف که پرنده‌ها می‌چرخند، می‌چرخد. پر هم به همان سمت می‌گردد. دیگر پر نیست، خودش پرنده است. آرام روی شانه‌اش می‌نشیند. چه نرمست! چه گرمست! مثل خروسش که روی شانه‌اش می‌نشست [وقتی شهر بمباران شد خروس با پرهای سیخ شده، از بالای درِ بازِ حیاط به کوچه دوید. او هم به دنبالش، که دستی از گوشهٔ لباسش او را گرفت، کشید. مادر هراسان او را به اطاق برد و در را بست و بعد از انفجار گفت خروس را به یکی از همسایه‌ها داده که به دِه ببرد تا با خروس‌های دیگر در آرامش زندگی کند و این همه هول و تکان نخورد. گفت که شهر جای خروس نیست. ولی چند روز بعد در جای انفجار، پری از خروسش پیدا کرد؛ اما چیزی به مادر نگفت] چشمانش را باز می‌کند، پر می‌چرخد و آرام خود را روی گونه‌اش می‌ساید. دوباره چشمانش را باز می‌کند، پر می‌چرخد و آرام خود را روی گونه‌اش می‌ساید، دوباره چشمانش را می‌بندد، پر به نرمیِ دست مادرش است. اصلاً دست مادرش است، گرم، نرم. چشم باز می‌کند، پر از او فاصله می‌گیرد. ناگهان ترس بَرش می‌دارد. می‌ترسد او راگم کند، حضور او تنها چیزی است که دارد. دست می‌بَرَد که بگیردش. پر مثل پرنده‌ای چابک می‌گریزد و دور می‌شود. اضطرابی تمام وجودش را پر می‌کند، اما پر با چرخشی نرم باز می‌گردد و روی شانه‌اش می‌نشیند. نمی‌خواهد در دست‌های او باشد، می‌خواهد همپای او باشد.

تا آن لحظه پرنده‌ای را از نزدیک در پرواز ندیده است. پرواز را همیشه از زمین دیده. از دور.

تکه ابر سفیدی روبرویش در حرکت است. شکل کشتی است. تا می‌خواهد سوارش شود، به اسب بدل می‌شود. پر آرام مثل شاخه گلی روی یال پیشانیش می‌نشیند. بادی نرم از هم می‌پاشدش. تکه‌ای از ابر شکل بستنی می‌شود. می‌خواهد آن را گاز بزند که باد می‌بردش. دوباره آسمانِ

روبرویش آبی است، آبی یک دست.

پر دوباره جلویش می‌ایستد. فوتش می‌کند. رشته‌های نازکش می‌لرزند، مثل رقص باله‌های ماهیِ عروسی که روزی توی آکواریومی دیده بود.

توی هوا هیچ بویی نیست. صورتش را نزدیک پر می‌برد. می‌بویدش، بوی خروسش را می‌دهد. چشمانش را می‌بندد [مامان می‌خوای برات قصه بگم؟ یه پسری بود، یه خروسی داشت، سفیدِ سفید. وقتی بمبارون شد، خروس که از صدا ترسیده بود پرید تو کوچه. پسره دوید که خروسشو بگیره، اما مادرِ پسره کشیدش، بردش تو اطاق و در را بست. اونوقت خروسه پیو! تیکه تیکه شد. مادر لرزیده بود. پرسیده بود «مگه پسره فهمیده؟» «اوهوم گریه هم کرد؟» «اوهوم» مادر سرش را روی سینه گرفت و دستش را روی گونه‌اش کشید، مثل همین لحظه] چشم باز می‌کند، هنوز پر روی گونه‌اش است.

کم کم زمین زیر پایش پیداست. هیچ از جایی که در آن فرود می‌آید نمی‌داند. حسی ترس‌آلود از دیدن دنیایی ناآشنا تمام وجودش را می‌گیرد. هیچ نمی‌داند به کجا پرتاب می‌شود، همانطور که وقتی نافش را بریدند نمی‌دانست از کجا سر درمی‌آورد. در لحظه‌ای که بر روی زمین می‌خوابد، پاهایش زمین را لمس می‌کند.

ـ بازم هپروت؟

با صدای محکم بخود می‌آید، بچه‌های کلاس می‌خندند. پسری چاق با موهای بورِ صاف و صورتی سرخ، ورقی از دفترش می‌کند، پرنده‌ای می‌سازد و به طرف او پرتاب می‌کند. کلاس پر از همهمه است. معلم محکم روی میز می‌کوبد. بچه‌ها ساکت می‌شوند، پرندهٔ کاغذی را برمی‌دارد، توی کیفش می‌گذارد. صدای هپروت، هپروت، توی سرش می‌پیچد. کتابی از

کیفش درمی‌آورد. به پر سفیدی که لای آنست خیره می‌شود و پرندهٔ کاغذی را کنارش می‌گذارد.

دوچرخه‌اش را به درختی تکیه می‌دهد. روی نیمکت کنار کانال می‌نشیند. مرغ‌های دریایی گُله به گُله روی چمن محوطهٔ کانال نشسته‌اند، انگار همه پرندهٔ کاغذی‌اند، سفیدِ سفید.

کیفش را باز می‌کند. پرندهٔ کاغذی را درمی‌آورد، به میان پرنده‌ها می‌پراند. زنی که می‌گذرد، چپ چپ نگاهش می‌کند و رد می‌شود.

به خانه‌های چوبی که پشت سرهم کنار کانال صف کشیده‌اند نگاه می‌کند. باد سایه‌های خانه‌های رنگارنگ روی آب را می‌لرزاند. سایه‌ها به مجموعه‌ای از رنگ تبدیل می‌شوند.

مردی آرام نشسته. به انتهای نخ قلابش که روی سطح آب است زل زده، کوچکترین تکانی نمی‌خورد. زیرِ تنهٔ درختِ بیدِ مجنونِ وسط محوطه، گل‌های ریز خودرو مثل پولک برق می‌زنند. دو تا قوی سفید کمی دورتر دور هم می‌چرخند. انگار می‌رقصند و گردن به گردن هم می‌سایند. با دست گچ‌گرفته، توی کلاس، سرجای همیشگی‌اش نشسته؛ بچه‌ها زیر چشمی نگاهش می‌کنند و به هم اشاره می‌کنند. صدای پسرِ چاقِ ته کلاس بلند می‌شود «بازم پریدی پرنده؟!»

بچه‌ها می‌خندند. دردی توی دستش می‌پیچد. معلم وارد می‌شود، کلاس پر از صداست. با ورود معلم کلاس در سکوت فرو می‌رود. معلم پشت میزش می‌نشیند و نگاهش می‌کند:

چی شده؟

- چیزی نیس.

بچه‌ها می‌خندند. معلم با مداد روی میز می‌کوبد. بچه‌ها ساکت می‌شوند:

چرا فکر می‌کنی باید بپری؟!

بچه‌ها به صدای بلند می‌خندند. کلاس به هم می‌خورد. معلم با عصبانیت مدادش را روی میز می‌کوبد. بچه‌ها ساکت می‌شوند. پسر چاق و موبورِ ته کلاس، پرنده‌ای کاغذی به طرفش پرتاب می‌کند. پرندهٔ کاغذی روی گچ دستش می‌نشیند.

در با صدایی مثل زنگوله باز می‌شود. هیچکس توی اطاق نیست. اطاق انتظار دکتر جمع و جورست. میزِ چهار گوش دو طبقه‌ای وسط اطاق است، رو و زیرش پر از مجله‌های جور و واجور است. روی دیوار تعدادی پوسترِ قاب شده نصب شده. روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و به پوستر مرد جوانی که مثل جنین مچاله شده و از پنجره به بیرون زل زده خیره می‌شود.

در با همان صدا باز می‌شود. دختری با موهای قرمز و صورتی کک‌مکی وارد می‌شود. به هیچ چیز نگاه نمی‌کند. روی صندلی روبرویش می‌نشیند و با انگشتانش بازی می‌کند.

از رنگ موهایش خوشش نمی‌آید، اما چیزی گرم توی نگاهش است. حدس می‌زند چشمانش عسلی باشد.

صدایی با تلفظی عجیب صدایش می‌کند:

«عالی».

علی بلندمی‌شود. دخترک سرش را بلند می‌کند. چشمانش عسلی است. علی لبخندی می‌زند و به طرف اطاق دکتر می‌رود. دستگیره را می‌گیرد، سرش را برمی‌گرداند و در یک لحظه نگاهشان با هم تلاقی می‌کند. داخل می‌شود، لای در باز می‌ماند.

ـ سلام عالی!

ـ سلام دکتر.

ـ بنشین!

و صندلی را نشانش می‌دهد:

شمرده حرف می‌زنم، هرجا نفهمیدی بگو! باشد؟

ـ باشد.

ـ معلمت می‌گفت زبانت بد نیس.

حرفی نمی‌زند. دکتر ادامه می‌دهد:

با مدرسه چطوری؟ از مدرسهٔ ما خوشت میاد؟

ـ بله.

ـ چه خوب! دیگه چیِ اینجارو دوس داری؟

ـ خیلی چیزاشو.

ـ همه شو نه؟!

ـ نه.

ـ از چی‌ش بدت میاد؟

علی حرفی نمی‌زند. دکتر ادامه می‌دهد:

از چی‌ش خوشت میاد؟

علی باز هم حرفی نمی‌زند. دکتر ادامه می‌دهد:

چه کاری رو خیلی دوس داری؟

ـ نمی‌دونم.

ـ من که قد تو بودم دوس داشتم از درخت بالا برم، تو دوس داری؟

ـ نه.

ـ من دوس داشتم. یادمه یه درخت بزرگ روبروی خونه‌مون بود. مدتی بود دو تا پرنده روش لونه ساخته بودن. دلم می‌خواس لونهٔ یه پرنده رو از نزدیک ببینم.

و توی صورت علی خیره می‌شود. علی به دقت گوش می‌کند. دکتر ادامه می‌دهد:

بالاخره ازش رفتم بالا. می‌دونی توش چی دیدم؟ سه تا جوجه.

نمی‌دونی وقتی من رو دیدن چقدر ترسیدن. من بهشون دست نزدم، آخه توی کشور ما به پرنده‌ها دست زدن جرمه، میدونستی؟

ـ بله.

ـ نمی‌دونم، اگه اونقدر نترسیده بودن یکیشونو بر می‌داشتم یا نه، چون قانون برام مهم نبود. برای تو هس؟

علی پوزخند می‌زند. دکتر به روی خودش نمی‌آورد که دستش رو شده، ادامه می‌دهد:

وقتی خودم رو اون بالا دیدم و زیر پام رو نگاه کردم، یکهو یک میل عجیب من رو به پریدن واداشت. حرف‌هام رو خوب می‌فهمی؟

ـ بله.

ـ نمی‌دونم پریدم یا افتادم. اما فکر می‌کنم پریدم، چون اون روزا دلم می‌خواس یه کار فوق‌العاده بکنم. یه کارِ عجیب. یه کار استثنایی!

علی حرفی نمی‌زند. دکتر ادامه می‌دهد:

ـ اونوقت دسم مث دس تو شکست. دو ماه توی گچ بود. راستی دس تو چقدر باید توی گچ بمونه؟

ـ دو ماه.

ـ می‌دونی «عالی» آدم وقتی بزرگ میشه خیلی عوض میشه. من بعدها فهمیدم که کارهای عجیب و غریب، کارِ آدمای ضعیفه.

و توی چشم‌های علی نگاه می‌کند. علی آرام گوش می‌کند. دکتر ادامه می‌دهد:

پریدن دلیل قوی بودن من نبود، بود؟

ـ نه.

ـ آفرین پسرم، لازم نیس که آدم پرواز کنه تا قوی باشه.

ـ اما من پریدم.

ـ آره پسرم، تو پریدی، تو پرواز کردی. اما تو رؤیا. رؤیا خوبه، خیلی هم خوبه، روان‌شناسی میگه اگه آدم رؤیا نداشته باشه، بیماره! مریضه! رؤیا دلیل

سلامت عقله، اما...

ـ اما من واقعاً پریدم!

ـ گاهی رؤیای آدم واقعی‌ترین بخش زندگیش میشه، می‌فهمی چی میگم؟

ـ نه.

ـ میگم رؤیا شیرینی زندگیه. خوبه، اما رؤیاهایی که به آدم آسیب نزنه. ممکنه تو یه وقت از جایی بپری و دیگه هیچوقت بلند نشی، در جا بمیری، می‌خوای بمیری؟

ـ نه!

ـ خوبه! دوباره هفتهٔ دیگه بیا! بازم با هم حرف می‌زنیم! باشه؟

علی حرفی نمی‌زند. دکتر ادامه می‌دهد:

من از بچگی‌هام برای تو میگم. تو هم از بچگیت برای من بگو! باشه؟

علی باز هم حرفی نمی‌زند:

پس تا هفته دیگه، به امید دیدار «عالی»

ـ خداحافظ دکتر.

وقتی از در بیرون می‌آید صدای دکتر بلند می‌شود:

یاس مَین!

دخترک بلند می‌شود. در لحظه‌ای که می‌خواهد وارد اطاق شود، آرام می‌گوید

«عالی»، من باور می‌کنم که تو پریدی.

و داخل اطاق دکتر می‌شود.

زنگ تفریح، توی حیاط مدرسه، چشمش به یاسمین می‌افتد که تنها گوشه‌ای ایستاده. زیر لب زمزمه می‌کند:

یاس‌مَین، یاس‌مَین مث «یاسمین»، خواهر مهدی.

و قیافهٔ یاسمین بیادش می‌آید که با مقنعه و روپوش سیاه به مدرسه می‌رفت و تا او را می‌دید سرخ می‌شد و سرش را پائین می‌انداخت. با صدای یاس‌مَین بخود می‌آید:

«عالی»!

ـ سلام یاس‌مین.

ـ چه روزی باید بری دکتر؟

ـ چهارشنبه.

ـ منم! اونجا می‌بینمت، میشه یه کم زود بیای؟

ـ آره

ـ بیا، دمِ پارکِ روبروی مطب!

ـ باشه.

ـ نیم ساعت زودتر.

ـ باشه.

ـ یه ساعت زودتر!

ـ دو ساعت زودتر.

هر دو می‌خندند. با صدای زنگ به طرف کلاس‌هایشان می‌دوند.

با صدای زنگ علی به سرعت به حیاط مدرسه می‌دود. اما بازهم یاس‌مین زودتر رسیده.

ـ سلام «عالی».

ـ سلام یاس‌مین.

ـ دیشب یه خواب عجیب دیدم.

ـ خُب!

ـ دیدم توی یه تخم مرغِ بزرگم. اونوقت دکتر با یه چوب بزرگ تخم

مرغ رو شکست. دویدم توی لاک یه حلزون.

ـ خُب!

ـ دکتر دنبالم گشت، پیدام نکرد. اما همون دوروبر موند. ترسیدم تا از لاکم دربیام، بگیردم.

ـ خُب!

ـ اون تو موندم.

ـ توش چطوری بود؟

ـ تاریک.

علی می‌خندد:

ـ می‌خواسی یه پنجره براش باز کنی.

یاس‌مین می‌خندد:

ـ توی خواب بعدی!

با صدای زنگ به طرف کلاس‌هایشان می‌دوند.

کنار پنجرهٔ اطاقش نشسته، به بیرون نگاه می‌کند. تا ته خانه‌ها پیداست. توی اطاقی پیرزنی تنها نشسته، با لباس مرتب. انگار که به مهمانی آمده. به تلویزیون خیره است. در پنجرهٔ خانهٔ کنارش، پیرمردی تنها، شال و کلاه کرده، به تلویزیون زل زده. روی نیمکت کنار خیابان، دختر و پسر جوانی به هم چسبیده‌اند. نگاهش از آن‌ها به پنجره‌های تنها و از پنجره‌های تنها به دختر و پسر جوان برمی‌گردد.

مِه در حال آمدن است. بزودی تمام خیابان را می‌گیرد. خیابان شبیه صحنهٔ تئاتر است. عابرینی که رد می‌شوند به هنرپیشه‌هایی می‌مانند که روی صحنه می‌آیند و خارج می‌شوند. زن و مردی دست در دست هم می‌گذرند. زنی تنها از مقابل‌شان می‌آید. زن سرش را رو به پنجرهٔ علی می‌گرداند.

لبخند می‌زند. چهره‌اش آشناست. علی سرش را رو به عکس روی دیوار برمی‌گرداند. دوباره نگاهش را به خیابان می‌گرداند. پیرمردی کور با عصای سفید عبور می‌کند. به طرف تلفن می‌رود، چند شماره می‌گیرد:

الو! یاس‌مین می‌تونی بیای بیرون؟

به سرعت از خانه بیرون می‌زند. کنار بساط گل‌فروشی می‌ایستد. نگاهش روی گل‌های بنفشه می‌ماند، زرد، بنفش و نگاهش به طرف گل‌های مریم می‌چرخد. «مادر عاشق گل مریم بود. وقتی آن را بو می‌کرد چشمانش را می‌بست و نفس عمیقی می‌کشید.» دولا می‌شود، گل مریم را می‌بوید. بو نمی‌دهد.

آسیاب بادی از دور پیداست. دارد توی مه غرق می‌شود. دو تا از پره‌هایش مثل دستانی ملتمس در هوا مانده. زنی مراکشی در لباس بنفش از کنارش می‌گذرد. خال‌کوبی روی چانه‌اش، مثل خالکوبی چانهٔ مادربزرگ است. لبخند می‌زند. دستانی از پشت چشمانش را می‌گیرند:

ـ اگه گفتی کیه؟

ـ سلام یاس‌مین.

صدای اذان از مسجد مراکشی‌های آن طرف خیابان بلند می‌شود. زنی که در پوشش سیاه از آن خارج می‌شود، او را یاد چیزی می‌اندازد که دوست ندارد.

چی شد عالی؟

ـ هیچی.

ـ سردته؟

ـ نه.

ـ چرا می‌لرزی؟

جواب نمی‌دهد. سگ کوچولویی که همراه مرد جوانی عبور می‌کند، جلوش روی دو پا بلند می‌شود. علی می‌نشیند و نوازشش می‌کند. مرد که کمی دور شده سوت می‌زند. سگ به طرف صاحبش می‌دود. علی بلند

می‌شود:

ـ یاسمین! دوچرخه آوردی؟

ـ نه، گفتی نیار!

ـ پس بزن بریم.

همینطور که می‌دوند یاس‌مین حرف می‌زند:

دیشب بازم خواب دیدم.

ـ یه حلزون شده بودی؟

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ مگه قرار نشد تو خواب بعدی برای لاکت یه پنجره بسازی؟

و دوتایی می‌خندند، یاسمین ادامه می‌دهد:

ساختم.

ـ خب؟

ـ اونوقت تو اومدی دم پنجره، گفتی آسمونو نگاه کن. کردم.

ـ شب بود؟

ـ یه جور عجیبی بود. هم صُب بود، هم شب.

ـ چطوری؟!

ـ هم ماه تو آسمون بود، هم خورشید.

ـ خُب

ـ یه تیکه ابر اومد جلوم، شکل بستنی شد.

ـ همه شو خوردی؟

یاسمین می‌خندد.

تا خواستم گازش بزنم یه اسب شد. گفتی از لاکت بیا بیرون.

ـ اومدی؟

ـ آره، پریدم رو اسب، اسب پرواز کرد.

ـ پس پرنده بود.

ـ نه اسب بود. اسبا می‌تونن بپرن.

ـ تو خواب؟

ـ هر چی تو خواب بشه تو بیداریَم میشه. مثل حلزون خوابِ من. تو بیداریم همونجوریه، اطاقم لاکمه.

چشم‌های علی پر از اشک می‌شود، یاس‌مین لبخند می‌زند:

اما حالا یه پنجره داره. اون پنجره، تویی!

صبح شنبه علی و یاس‌مین از شنبه بازار سر درمی‌آورند. محوطه بازار شلوغ و پر از زندگی است؛ پر از صدا و موسیقی و رنگ. هوا آفتابی است. در کافه‌های کنار خیابان مردم نشسته‌اند. پرنده‌های دریایی همه جا همه جا پخشند.

از غرفه‌های لباس‌های رنگارنگ می‌گذرند. بوی غذای کافهٔ سیاری که یک ماشین بزرگ است، همه جا را پر کرده، به طرفش می‌روند. با دو بسته سیب‌زمینی سرخ کرده برمی‌گردند. زن چاقی که پیش‌بندی چرمی بسته و گوشواره‌های بزرگ نقره‌ایش با هر حرکت تکان می‌خورند، با صدای کلفتی داد می‌زند و ماهی‌ها را برای نشان دادن تازگی‌شان از دُم می‌گیرد و می‌لرزاند. فَلس ماهی‌ها در نور آفتاب برق می‌زند؛ مثل گوشواره‌هایش. کنارش بساط سبزی‌فروشی است. سبزیِ جعفری‌ها، سفیدی پیازچه‌ها، سرخی تربچه‌ها، بساط مرد جوان را رنگین کرده. هر چند دقیقه جای سبزی‌ها را عوض می‌کند و ترکیب تازه‌ای به رنگها می‌دهد.

در گوشه‌ای دسته‌ای جوان، با لباس‌های بومیِ رنگی، کلاه‌های لبه‌دار و شنل رنگین سرخ‌پوستی روی شانه‌شان، آهنگی تند و شاد می‌نوازند. کلاهی جلویشان است که چند سکه توی آن برق می‌زند.

چند دختر و پسر جوان با لباس‌های عجیب حرکاتی می‌کنند، علی محو نگاه می‌شود:

ـ اینا کین؟

ـ دانشجوای تئاترن. کار سیاه می‌کنن. دارن رومئو و ژولیت بازی می‌کنن. علی زیر لب زمزمه می‌کند:

لیلی و مجنون!

ـ چی؟!

ـ هیچی.

پدربزرگ گفت:

مجنون اولش اسمش مجنون که نبود، قیس بود.

علی با تعجب پرسید:

ـ عوضش کرد؟!

ـ نه بابا جون! چون به کوه و بیابون زد و دست از همه چی شست، چون مث آدمای دیگه نبود مجنون صداش کردن.

[صدای خندهٔ بچه‌ها و صدای پسر چاق و موبورِ ته کلاس در گوش علی پیچید «بازم پریدی پرنده» و پرندهٔ کاغذی به شقیقه‌اش خورد].

با صدای پدربزرگ به خود آمد:

قیس و لیلی با هم مکتب می‌رفتن. وقتی نوشتن یاد گرفتن قیس روی لوحه‌ش نوشت...

علی خود را در هیئت قیس در مکتب‌خانه دید که روی لوحه‌اش نوشت «یاس‌مین»

صدای پدربزرگ خیالاتش را برید:

و لیلی روی لوحه‌ش نوشت...

(یاس‌مین در لباس لیلی با ابروهای بهم‌پیوسته روی لوحه‌اش نوشت «Ali»)

صدای زنگ ساعت بلند می‌شود. علی چشمانش را باز می‌کند، صبح شده.

هنوز سرش پر از خواب دیشب است. دوچرخه‌اش را به درختی تکیه می‌دهد. روی صندلی کنار کانال می‌نشیند. به کبوترهایی که روی شیروانی‌های سفالی خانه‌های چوبی جمع شده‌اند، زل می‌زند.

زنی میانسال، عبوس و بی‌حوصله در حالی که تسمهٔ سگ کوچکی را محکم می‌کشد عبور می‌کند. سگ پا کوتاه و پشمالو است. حرکاتش به بچه‌ای شیطان می‌ماند که جست می‌زند و به همه چیز خیره می‌شود و مادر به‌زور او را از تماشای اطراف باز می‌دارد. سگ هنگام عبور از کنار علی پارس بلندی می‌کند که با هیکل کوچکش همخوانی ندارد. علی می‌خندد. بلند می‌شود، سوار دوچرخه‌اش می‌شود، پا می‌زند، به محوطهٔ پردرختی می‌رسد، جای بریدهٔ شاخه‌های درخت، انگار چشم شده‌اند. با تمام ریزه‌کاری یک چشم. شبیه نقاشی‌های روی تابوت‌های قدیمی مصر که در کتابی دیده بود.

چتر قرمزی با گل‌های ریز سفید روی چمن افتاده. پیداست که در طوفان از دست ناتوان کودکی رها شده، شکل چتری است که در بچگی داشت. می‌ایستد، دوچرخه‌اش را روی چمن می‌خواباند، به چتر نزدیک می‌شود، زیر و رویش می‌کند، اما برش نمی‌دارد. خاطراتش هم همین طور تغییر شکل داده‌اند، مثل شهرشان که بعد از انفجار یکشبه پیر شد مثل خرابه‌های قدیمی. دنبال چیزی می‌گردد که میان آنچه می‌بیند و خاطراتش، پیوند بزند و در نقطه‌ای آن‌ها را به هم جفت کند.

به سمتی که شاخه‌های شمشاد پَرچینی سبز کشیده، می‌پیچد. یاس‌مَین از دور، با دوچرخه‌اش پیداست. تندتر پا می‌زند. روبروی هم می‌ایستند. یاس‌مَین پیاده می‌شود، دوچرخه‌اش را روی زمین می‌خواباند و گل نرگسی از

کنار محوطه می‌چیند. علی جا می‌خورد.

ـ مگه جرم نیس؟

ـ چرا!

یاس‌مین می‌خندد و گل را به جادگمهٔ لباس او فرو می‌کند. علی هم پیاده می‌شود، دوچرخه‌اش را کنار دوچرخهٔ یاس‌مَین می‌خواباند، گلی می‌چیند و به موهای یاسمین فرو می‌کند. به طرف دوچرخه‌هایشان می‌روند. یاس‌مین نگاهی به ساعتش می‌کند:

ـ ساعت چنده؟

ـ دو.

ـ پس حسابی وقت داریم.

ـ کجا بریم؟

ـ بریم نمایش تماشا کنیم.

به طرف مرکز شهر می‌روند. در محوطهٔ باز روبروی ایستگاه قطار مردم جمع شده‌اند. وسط محوطه مرد جوانی نشسته. صورت، دست‌ها و لباسش همه به رنگ نقره است. بلند می‌شود، با حرکتی آرام پاهایش را بلند می‌کند و به سنگینی به زمین می‌گذارد. انگار توی ابرها راه می‌رود. کمی دورتر کلاهی نقره‌ای روی زمین است. فقط یک سکه وسط آن است. زن ژاپنیِ جوانی فیلم‌برداری می‌کند. دختربچه‌ای به طرف مرد نقره‌ای می‌رود و سکه‌ای توی کلاهش می‌اندازد. مرد نقره‌ای با همان حرکات، آرام به طرفش می‌رود، دختربچه را می‌گیرد و گونه‌اش را می‌بوسد. جای دو تا لبِ نقره‌ای روی گونهٔ دختربچه می‌افتد. جمعیت می‌خندند. بچه در حالی که می‌خندد، سر جایش برمی‌گردد، دستش را توی دست پدرش می‌گذارد و هر دو می‌خندند.

□

یاس‌مَین توی حال و هوای خودش است، علی خیره نگاهش می‌کند:

ـ کجایی؟!

یاس‌مین به خود می‌آید:

ـ دیشب پریدم.

ـ از کجا؟

ـ مث تو یه پرنده از بالای سرم پرید، یه پر انداخت، من و پر با هم پرواز کردیم. علی چشمک شیطنت‌آمیزی می‌زند. یاسمین هُول می‌شود:

ـ یعنی خواب تو رو دزدیدم؟

ـ کدوم خواب؟

یاس‌مین انگار حرف علی را نشنیده باشد ادامه می‌دهد:

ـ همه چیز آبی بود، من! موهام! صورتم! حتی پر! وسط یه گندمزار آروم اومدم زمین.

ـ خُب؟

ـ دویدم. یهو وسط گندما چشمم به یه آدم افتاد که دراز کشیده بود و به آسمون نگاه می‌کرد. زردِ زرد بود، موهاش! صورتش، لباسش!

ـ کی بود؟

ـ تو! منم وسط گندما دراز کشیدم. یه پروانهٔ آبی اومد و نشست رو موهام. اونوقت آبی شد.

تو دست دراز کردی پروانه رو بگیری، پرید. نشست روی زانوی تو، اونوقت زرد شد.

ـ شاید یه پروانهٔ دیگه بود!

ـ نه، همون بود. سه تا خال ریز روی بالش بود. تو بازم دست بردی بگیریش، بلند شد، نشست روی یه گل قرمز خودرو که وسط گندما در آمده بود. انگار شقایق بود! اونوقت قرمز شد، قرمزِ قرمز. بلند شدی که دوباره بگیریش، دست من رو هم گرفتی و کشیدی. یکهو رنگامون با هم قاطی شد، هر دوتامون سبز شدیم.

ـ مث دو تا درخت!

ـ پروانه اومد نشست روی دستمون. رنگش سبز شد.

ـ مث یه برگ!

یاس‌مین شادمانه می‌خندد. ناگهان به علی زل می‌زند:

علی!

ـ چه درختی شدیم؟

ـ گیلاس.

ـ با یه گیلاس دوقلوی قرمز.

پشتشان را به هم تکیه می‌دهند و تا زانو خم می‌شوند. سراپایشان قرمز می‌شود.

ـ علی!

ـ چیه؟

ـ چه پرنده‌ای شدیم؟

ـ دو تا پرنده که توی باد گم شده بودن.

ـ اما همدیگرو پیدا می‌کنن!

دست هم را می‌گیرند. سراپا سفید می‌شوند. با دو بال سفید، حرکتی شبیه پرواز می‌کنند و بال‌هاشان را به هم گره می‌زنند.

علی!

ـ چیه؟

ـ بیا بریم. بریم یه جای دور، جایی که خواب و بیداریش یکی باشه.

ـ کجاس؟

ـ نمی‌دونم! اما می‌دونم هس!

یاس‌مین بلند می‌شود. دست علی را می‌گیرد و به طرف پنجره می‌کشد. پنجره را باز می‌کند و به زمین خیره می‌شوند. زمین خیلی دور به نظر می‌رسد.

علی!

- چیه؟

- بیا بپریم. این دفه باهم!

پیرزنی در پشت یکی از پنجره‌های آپارتمانِ بلندِ روبرو نگاهشان می‌کند.

لب پنجره می‌ایستند. پیرزن تا آن‌ها را لب پنجره می‌بیند با دست اشاره می‌کند که پائین بروند. اما آن‌ها نمی‌بینندش.

علی!

- چیه؟

- بپریم؟

علی توی صورت یاس‌مین می‌خندد. علی شمرده می‌شمارد:

- یِ یِ یِ یک

یاسمین شمرده می‌شمارد:

- TTT Two

علی تند می‌شمارد:

سه!

و می‌پرند. پیرزن جلوی چشمانش را می‌گیرد.

پیرزن زیر ساختمانِ بلندی ایستاده، به تنها پنجره‌ای که باز است نگاه می‌کند. پری روی زمین است. سفیدِ سفید. دولا می‌شود، پر را بر می‌دارد و ناباورانه به آن خیره می‌شود.

نسیم خاکسار
۱۳۲۲، تهران

داستان بلند :
گام‌های پیمودن، ققنوس، تهران، ۱۳۶۰.
قفس طوطی جهان خانم، نوید، زاربروکن، ۱۳۷۰.
داستان کوتاه :
گیاهک، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۸.
نان و گل، جهان، تهران، ۱۳۵۹. **روشنفکر کوچک**، ققنوس، تهران، ۱۳۶۰.
دیروزی‌ها (مجموعه)، ایران فردا، پاریس، ۱۳۶۶.
بقال خرزویل (مجموعه)، نوید، زاربروکن، ۱۳۶۷.
مرائی کافر است (مجموعه)، خاوران، پاریس، ۱۳۶۸.
از او چهار کتاب برای کودکان نیز منتشر شده است.
نمایشنامه :
سه نمایشنامه، ایران فردا، پاریس، ۱۳۶۶.
آخرین نامه ــ و باید حقیقت را به مردم گفت، عصر جدید، استکهلم، ۱۳۶۹.

و نیز در نشریه‌های **آرش** (پاریس)، **آفتاب (اسلو)**، **چشم‌انداز** (پاریس) .

مغربی‌ها

نسیم خاکسار

۱

بهروز که چهل سالگی گردی از خاکستر بر موهای انبوه و در هم پیچیده‌اش افشانده، رکاب‌زنان از کنار کانال می‌گذرد. دخترش، بنفشه، که ده سال سن دارد، پشت دوچرخه روی ترک بند نشسته است. بهروز سر که برمی‌گرداند گیرِ سرِ صدفی شکل بزرگ و صورتی رنگ او را که چهارماه پیش با خودش از ایران آورده بود، ببیند. دختر رویش به کانال است. سایه او و دوچرخه و پدرش، بر آب روان کانال که دیواره میان آن را باز کرده‌اند، سایه عمودی و لرزان میله های اطراف کانال را می‌برد و جلو می‌رود. در محلی که آب از یک سوی دیوارهٔ باز به سوی دیگر می‌ریزد، جریان آب تند و پیچان و صدادار است. دختر نگاهش روی آن نقطه است. بهروز ـ به عادت ـ زیر لب آهنگی را زمزمه می‌کند. وقتی از محلی که آب خروش دارد دور می‌شوند، بنفشه صدای پدرش را می‌شنود. خیره به آب با اعتراض می‌گوید:

"بابا میشه خواهش کنم آواز نخونی..."

بهروز صدای دخترش را نمی‌شنود.

"بابا!" صدای بنفشه این بار نرمی سابق را ندارد.

"بله"

"چن بار بگم. خواهش کردم آواز نخونی، چرا گوش نمی‌دی؟"

"حالا چرا با عصبانیت میگی باباجان! خوب نیس."

بنفشه کوتاه نمی‌آید.

"آخه گوش نمیدی..."

بهروز کند می‌کند. پا روی زمین می‌گذارد. بر می‌گردد و سرزنش‌آمیز به دخترش نگاه می‌کند. بنفشه روی بر می‌گرداند و بسوی دیگری نگاه می‌کند. دوچرخه سواری از کنار آن ها می‌گذرد. بر ترک بند آن قفسی چوبی است که با طنابی به زین بسته شده است و توی آن پرنده‌ای کوچک خودش را به میله‌ها چسبانده است. دختر چشمش روی آن می‌افتد و با نگاه آن را تعقیب می‌کند.

بهروز: "آرام دخترم، فهمیدی، آرام، وقتی آدم چیزی را از کسی می خواد، با عصبانیت آنرا نمی گه..."

و بی آن‌که منتظر جواب بماند. دوباره روی زین دوچرخه می نشیند و روی رکاب فشار می‌دهد.

پدر و دختر فاصله‌ای را در سکوت طی می‌کنند. در مسیرشان، کمی دورتر، تابلوئی میان خیابان گذاشته شده و روی آن نوشته شده است "جاده تعمیر می‌شود، راه بسته است." بهروز نگاهش از دور روی آن می‌افتد. زیر لب غر می‌زند. و فرمان دوچرخه را بر می‌گرداند. بنفشه در پشت اعتراض کنان می‌پرسد.

"پس چرا بر می‌گردیم؟"

"راه را باز خراب کرده‌ن، خدا می‌دونه کی می‌خواد این راه تعمیر بشه."

بنفشه با اخم می‌گوید: اَه، حالا تموم راه را باید برگردیم."

بهروز با دلخوری می‌گوید: "چاره‌ای نداریم، صبح که میومدیم اصلاً خبری نبود."

بنفشه نارضایتی نشان می دهد: "یعنی راه دیگه‌ای نیس؟"

بهروز با ملایمت می گوید: "دخترم، اگه بود که بر نمی گشتم".

بنفشه روی قوز می افتد: "حالا شاید بود، اگه می رفتیم پشت اون خونه‌ها، شاید پیدا می‌کردیم".

بهروز رکاب زنان می گوید: "نیس، خودت می دونی، فقط یه راه هس که اونم نمیشه با دوچرخه از توش رد شد."

بنفشه می گوید: "باشه. پیاده می‌ریم."

بهروز دوچرخه را نگه می دارد. پا روی زمین می گذارد و رو به دخترش می گوید:

"تو امروز چته؟ مگه خودت همیشه نمی‌گفتی، بابا وقتی منو از مدرسه میاری، از یه راهی منو ببر که مجبور نشیم پیاده بریم. می‌گفتی یا نه؟"

"خوب، امروز می‌گم می تونم. اشکال داره؟"

بهروز با عصبانیت از دوچرخه پیاده می‌شود و فرمان دوچرخه را در دست می گیرد.

"پس راه بیفتیم".

بنفشه از سرِ ترک بند پائین می آید و با فاصله از پدرش راه می افتد.

خانه های بغلِ کانال پشت به آفتاب با پنجره های شان که از دور تاریک می زند، چون ناظرانی که عینک سیاه به چشم دارند، بی توجه به آن ها که در خیابانی فرعی می پیچند، هم چنان رو به آسمانِ کوتاهِ نه چندان دور، چانه راست کرده اند؛ آسمانی که از دور و از پشت ساختمان های روبرو، آسیابی بادی و بی تکان روی آن ضربدر کشیده است. پدر و دختر با کمی فاصله از یکدیگر، به تپه ای خاکی می‌رسند. سر بالائی آن را طی می کنند. در سرازیری نرمِ تپه خاکی، وقتی فاصله دختر و پدر کم شده است، بنفشه

از پدرش می پرسد:

"مراکش کجاس؟"

بهروز با تعجب و کمی معترض از این سئوالِ بی‌جا می‌پرسد؟ "مراکش! چرا حالا این را می‌پرسی؟"

"می خوام بدونم".

"در شمال آفریقا".

"از اینجا خیلی دوره؟"

"آره دخترم."

"چقدر ؟"

"نمی دونم."

"حدس هم نمی تونی بزنی؟"

"راستش نه. وقتی فکر کنی که تو حالا تو شمال اروپائی و مراکش تو یه قاره دیگه س می‌تونی فقط بگی از اینجا خیلی خیلی دوره."

بنفشه آهسته می گوید: چه بد."

بهروز حرفی نمی زند.

از سرازیری که کمی فاصله می گیرند، بهروز دوچرخه را نگه می‌دارد و با نشستن روی زین، از دخترش می خواهد که سوار شود. بنفشه که هنوز شوق پرسیدن دارد، با بی میلی بر ترک بند می‌نشیند. آن‌ها از کنار پُلی که بالای آن را تعمیر می کنند می‌گذرند. هوای اواخر بهار است. شمعدانی ها و میناها و گل‌های رُز، باغچه جلو خانه‌ها را رنگین کرده است. وقتی از کنارِ درختان بلند می‌گذرند، صدای پرندگان شنیده می‌شود. پرنده‌ای سیاه در نزدیکی آن‌ها، نشسته بر حصاری سیمی، در دهان جوجه‌های پروازی‌اش که دور برش شلوغ می‌کنند، دانه می‌گذارد. مسیرشان باز از کنار کانال

می‌گذرد. دو قایقِ کوچکِ خانوادگی در کناره آن پهلو گرفته‌اند. بهروز دوباره آواز خوانی‌اش را شروع می‌کند؛ زمزمه‌ای زیر لب که گاه ناخودآگاه، بلند می‌شود.

بنفشه اعتراض کنان می گوید:

"باز که شروع کردی."

بهروز، رنجیده، عقب می‌کشد:

"ببخشید. فراموش کردم."

سکوتی بین پدر و دختر پرده می کشد. بهروز در فکر است تا آن را یک جوری پس بزند؛ اما نمی‌داند از چه راهی وارد شود. از این که فراموش کرده بود و بی‌هوا زیر لب زمزمه کرده بود، از دست خودش پکر است. دلش نمی‌خواهد همه را گردن لجبازی‌های بنفشه بگذارد. می‌داند چهار ماه، بعد از هشت سال دوری، آن هم وقتی بنفشه هیچ چیزی از او نداشته بود، نه خاطره ای، نه عکسی، برای گره خوردن آن‌ها به هم مدت بسیار کوتاهی است. پل متحرک آهنی روی کانال بلند شده است. ماشین هائی که می‌خواستند از روی آن بگذرند، منتظر، در جلو مسیر حرکت دوچرخه آن‌ها، صف درازی ساخته اند. بهروز از میان شان می گذرد و دوباره در مسیرِ کنارِ کانال می افتد. صدای بنفشه را می شنود.

"بابا!"

"بله"

"میدونی فاطمه و صبریه می خوان برن مراکش؟" صدای بنفشه غمگین است.

بهروز آرام و خونسرد می گوید: "نه، کی؟"

"همین امروز."

بهروز حرفی نمی زند.

"اگه اونا برن دیگه من بدون دوست می شم."

"مطمئنی می‌خوان برن؟"

"آره برا یک سال می‌رن."

"فکر نمی کنم. پس مدرسه شون چی؟"

"همه شون میرن. همه شون می خوان برن."

"پس خونه شون؟ مطمئنم اشتباه می کنی."

"فاطمه خودش به من گفت. خودش گفت که همه شون می خوان برن مراکش. برا یک سال میرن."

"هنوز که مدرسه ها تعطیل نشده؟"

"مال اونا دو هفته زودتر تعطیل می شه."

"اشتباه می کنی. همه مدرسه ها با هم تعطیل می شن."

"مطمئنی؟"

"تقریباً."

"می بینی. خودتم مطمئن نیسی." سکوت می‌کند و بعد با اندوه می‌گوید "اگه اونا برن، نمی‌دونم تو تابستون دیگه با کی بازی کنم."

"اوه، اینقدر دوس این جا داری که اصلاً کم نمیاری."

"اونا خونه شون دوره، همیشه که نمی‌شه اونا پهلو من باشن، یا من پهلو اونا."

"با خودم بازی می‌کنی. هر روز دوتائی می‌ریم پارک و بسکتبال بازی می‌کنیم."

"نمی‌خوام."

اعتراض تندش بهروز را رم می‌دهد.

"خُب، نخوا."

وارد محله خودشان می‌شوند. آت و آشغال ریخته بر کف سنگفرش کوچه، پائین شهر بودن محله را نشان می دهد. سیب زمینی فروشی، برای آن که مشتری هایش را از توی خانه بیرون بکشد در بوق شاخی‌اش می‌دمد. دور ماشین او چند بچه دارند با حسرت به سیب زمین های سرخ شده نگاه می کنند. بهروز محله را دور می زند و روبرو خانه شان که می رسد، پا روی زمین می گذارد تا بنفشه پیاده شود.

کمی دورتر از آن ها ماشینی با بار بندی پر از ساک و چمدان، که آن‌ها را خوب بهم بسته‌اند، دیده می شود. بنفشه تا از دوچرخه پائین می‌پرد آن را می بینید.

"بابا دیدی گفتم."

بهروز به ماشین نگاه می‌کند. از در خانهٔ همسایهٔ مراکشی‌شان دو نفر بیرون می‌آیند. چمدانی را حمل می‌کنند. یکی که پای ماشین ایستاده است، در صندوق عقب را باز می‌کند. فاطمه و صبریه دم در پیدایشان می‌شود. پیراهن مراکشی‌شان با رنگ های روشن و حاشیه‌های زری دوزی شده، در چشم بنفشه می‌نشیند. با اشتیاق نگاهشان می‌کند. بعد با شتاب کیفش را بدست پدرش می‌دهد و بسمت آن‌ها می‌دود.

"بابا من می‌رم با فاطمه و صبریه خداحافظی کنم".

بهروز به دور شدن او نگاه می‌کند. دوچرخه‌اش را در انبار می‌گذارد و فکور و اندیشناک از پله ها بالا می‌رود.

۲

بر دیوارهای اتاق پذیرائی خانه بهروز، چند تابلو نقاشی که کارهای خود اوست، دیده می‌شود. نقاشی‌ها تجسم کابوس‌ها و عشق و امیدهای

خونین بهروزند که با کمک خط و رنگ در آمیزه‌ای از واقعیت و رویا بر بوم آمده‌اند. در گوشه دیگری از اتاق هم چند تابلو دیگر که از بی‌جائی روی هم چیده شده‌اند، به چشم می‌خورد. میز کار او در گوشه‌ای از اتاق پذیرائی است. بهروز برای گذران زندگی، برای شرکت‌های تجارتی طرح‌های سفارشی می‌کشد. روی میز کارش و روی سه‌پایه‌ای که بغل آن است، طرح نیمه‌تمامی دیده می‌شود. اتاق پذیرائی، پنجره‌ای رو به کوچه دارد. وقتی بهروز پشت میزش است، می تواند از آن جا توی کوچه را ببیند.

بهروز به محض ورود برای تهیه شام‌شان با عجله در آشپزخانه چیزهائی را توی دیگ روی هم می‌ریزد و آن را روی اجاق با شعله کم می‌گذارد بعد پشت میز کارش می نشیند تا روی طرح نیمه تمامش کار کند. با هر از گاه شنیدن صدای دخترش، سر بالا می کند و از پنجره نیمه باز به بیرون خیره می شود. شاخ و برگ نازک و سبز درخت توی کوچه، در قاب پنجره پیداست. در خیال بهروز صدای بنفشه از میان سبزی ها می‌تراود.

زنگ در را می‌زنند. ممتد و بلند. بهروز بلند می‌شود و در را باز می‌کند. بنفشه، هیجان زده و با شتاب خودش را تو می‌اندازد.

"دیدی گفتم. دارن می‌رن."

کاپشن‌اش را با عجله توی اتاقش پرتاب می‌کند. به اتاق پذیرائی بر می‌گردد. پنجره را تا آخر باز می‌کند و روی لبهٔ آن خم می‌شود.

"بابا! بابا! بیا این‌جا را نگاه کن. دارن می‌رن."

بهروز می‌رود و پشت دخترش می‌ایستد.

"ازشون پرسیدی که چقدر می‌مونن؟"

"آره. بازم گفتن یک سال."

"نگفتن مدرسه شونه چه کار می‌کنن؟"

"همونجا می‌خونن. ببین! یه ماشین دیگه هم اومد. ببین!»

بهروز به ماشینی که تازه وارد کوچه شده خیره می‌شود. راننده پشت ماشین قبلی پارک می‌کند. دو مرد مراکشی که دشداشه‌های سفیدی به تن دارند، از توی آن بیرون می‌آیند. ریش تُنُکی چانه و گونه‌های استخوانی‌شان را می‌پوشاند. پدر صبریه و فاطمه از خانه بیرون می‌آید. با آن‌ها دست می‌دهد و شانه به شانه‌شان می‌ساید. بعد دست‌شان را می‌کشد و آن‌ها را به خانه‌اش می‌برد.

بهروز از پنجره فاصله می‌گیرد و سراغ کارش می‌رود.

بنفشه می‌گوید: "بابا دیدی."

بهروز با سر پائین و خیره به طرح می‌گوید:

"فکر نمی‌کنم همه‌شون برن. حتماً باباهه این جا می‌مونه. آخه او این جا کار داره. خودت گفتی تو یه نونوائی کار می‌کنه. از اینا گذشته، مگه یکی دو تا ماشین می‌تونه همه اثاثیه‌هاشونه جابده."

بنفشه بی‌توجه به او به بیرون خم می‌شود و صبریه و فاطمه را که دَم در پیداشان شده، صدا می‌کند. آن‌ها با دو می‌آیند و زیر پنجره توی کوچه می‌ایستند. بهروز صدای خنده و تق تق کفش‌شان را بر سنگفرش کوچه می‌شنود.

بنفشه به هلندی می‌پرسد:

-Is Marokko erg ver, ver van hier? ـ مراکش از این‌جا خیلی دوره؟

ـ بله. خیلی دوره. از اینجا خیلی دوره؟

-Heel erg. Het is heel erg ver van hier.

-Vinden jullie Marokkooheel leuk? ـ مراکش را خیلی دوس دارین؟

- Ja heel erg. Ja heel leuk. ـ بله خیلی زیاد. بله خیلی دوس داریم.

- Ah, mooi, mooi . ـ آه. چقدر خوب. چقدر خوب

- Ja mooi . ـ آره. خیلی خوبه

ـ تو مراکش، زیاد دوست دارین؟

-Hebben jullie in Marokko veel vriendjes?

- Ja. veel vriendjes, veel familie . ـ آره، دوست، فامیل زیاد داریم.

- Ah , mooi . ـ آه، چقدر خوب

- Ja بله

ـ چن وقته که دوستان تون را ندیدین؟

- Hoe lang jullie niet je vriend gezien?

دو سال. همشون خبر دارن که ما می‌ریم اونجا؟

- Twee jaar. Iedereen weet dat wij eraan komen.

ـ آه چقدر خوب. چه ساعتی می رین؟

- Ah, mooi. Hoe laat gaan jullie weg?

- Nu . ـ همی حالا.

- Ah , mooi. ـ آه، چقدر خوب

پدر صبریه و فاطمه، دخترهایش را صدا می‌کند. از حسرتی عمیق، چشمهای تعقیب گر بنفشه تر می شود. با اندوه بر می‌گردد و به پدرش نگاه می‌کند. بهروز همچنان مشغول کار است.

بنفشه به اتاقش می‌رود. روی تختش می‌نشیند. به عروسک و گربه کوچولوی پشمی‌اش که دمر روی ملافه افتاده اند، نگاه می‌کند. گربه‌اش را بر می‌دارد، دستی روی پشتش می‌کشد. حوصله بازی با آن را ندارد. گربه در بغل، از اتاقش بیرون می‌زند و نزدیک به میز کار پدرش، تکیه به دیوار، روی موکت پا دراز می کند. گربه اش هنوز توی دستش است.

"بابا اول می‌رن فرانسه، می‌دونسی؟"

"نه."

" آره، اول می‌رن فرانسه. یه شب اونجا می‌خوابن. بعد از اون جا می‌رن

مراکش."

"زودی بر می‌گردن. مطمئن باش زودی بر می‌گردن."

"یه قسمت از راه رو با کشتی می‌رن. می‌دونستی؟"

"نه."

"خیلی خوشحال بودمن که بر می‌گردن مراکش. خیلی خوشحال بودمن."

"از کجا می‌دونی که بر نمی‌گردن ؟"

بنفشه بی توجه به پرسش پدرش، از جا بلند می شود. گربه‌اش را زمین می‌گذارد و به کنار پنجره می رود.

"آه دارن می‌رن. می بینی دارن می‌رن."

از پنجره به بیرون خم می شود و به هلندی از فاطمه که رو به ماشین راه افتاده است، می‌پرسد: "دارین می‌رین؟" - Gaan jullie nu weg?

بهروز به گنگی صدای فاطمه را می‌شنود. بنفشه پشت به پنجره می‌کند.

"گفت نه. گفت هنوز مونده".

می‌رود نزدیک میز و کنار پدرش می ایستد. توی فکر فرو رفته است. بغضی توی صورتش است.

"خیلی خوشحالن که دارن می‌رن."

بهروز سرش پائین است؛ خیره به طرح، خطوطی آبستره، درهم، سیاه و سفید.

"بابا ما کی می‌ریم ایران؟"

بهروز که خیره به طرح بود، یکباره برمی‌گردد و به صورت دخترش نگاه می‌کند. بازی تمام شده است. و انگار هر دو به رازی پی برده‌اند، که در طول این مدت سعی در پنهان کردنش داشتند. با برهنگی‌شان به هم

خیره می شوند. بهروز، سلاح افکنده و تسلیم و در جستجو برای تکیه گاهی که یک لحظه، پیش از آن که بیفتد، پشت به آن دهد، و بنفشه، غمگین و عاصی و مهاجم است.

بهروز: "نمی‌دونم. دخترم، نمی‌دونم."

بنفشه: "وقتی نمی‌دونی، چرا گفتی منو بیارن پهلوت . من نمی‌خوام این جا بمونم. نمی‌خوام." و مشت‌های کوچکش را توی هوا تکان می‌دهد.

بهروز می‌رود که او را در بغل بگیرد.

"دخترم! وضع ما با اونا فرق داره. خودت اینه می‌دونی."

بنفشه عقب می‌کشد.

"هیچم فرق نداره. من از این جا بدم میاد. اگه تو مجبوری بمونی، من مجبور نیسم."

بغضش می‌ترکد و گریه کنان به اتاقش می‌رود. صدای هق هق گریه‌اش در اتاق می‌پیچد. بهروز گربه پشمی او را که دمر روی موکت افتاده است، بر می‌گرداند و دوباره می‌رود و پشت میزش می‌نشیند. با نگاه به طرح حس می‌کند چهره محو دختری، جیغ‌کشان از میان سیاهی‌ها و سفیدی‌ها، او را به خود می‌خواند. دست‌های بهروز می‌لرزند.

زنگ در را می‌زنند. بهروز پریشان و افسرده، از جا بلند می‌شود. بنفشه با چشم‌های گریان، به تصور این که دوستان مراکشی‌اش هستند، زودتر از پدر خودش را به در می‌رساند. در را باز می‌کند. هانس، دوست پدر و همسایه هلندی آن هاست. بنفشه، غمگین در حالی که گریه اش را فرو می‌خورد بر می گردد و در بین راه گربه‌اش را از روی زمین بر می‌دارد و به اتاقش می‌رود.

هانس با چهره‌ای خسته و متعجب وارد می‌شود.

"اتفاقی افتاده؟" - Wat is er aan de hand ?

بهروز می‌گوید:

بنفشه ناراحته. دوستانش دارن می‌رن مراکش.

-Banfashch is triest. Haar vrienden gaan naar Marokko.

هانس با خونسردی می‌گوید: اوه، من نمی‌دانستم. -O, dat wist ik niet.

بهروز، هانس را نزدیک پنجره می‌برد. دو مردی که پیشتر تو رفته بودند، با همسایه مراکشی‌شان بیرون می‌آیند. بلندبلند به عربی با هم حرف می‌زنند. بهروز با نگاهی که گویا برای اولین بار همسایه مراکش‌شان را می‌بیند، به او خیره شده است. اندام لاغر او، ریش تُنُک و پوست قهوه‌ای‌اش او را بیاد پدرش می‌اندازد. هانس با کنجکاوی نگاه‌شان می‌کند و بعد شانه بالا می‌اندازد.

- "حالا چرا بنفشه ناراحته ؟" -Goed. Waarom is Banafasheh verdrietig ?

- " فکر می‌کند با رفتن اونا تنها می‌شه.

- Zij denkt dat ze alleen zal zijn

هانس باز شانه بالا می‌اندازد.

- چرت، او که تو این چهار ماه همیشه باشون دعوا داشت.

- Onzin! Zij loopt al vier maanden over hen te klagen.

مخصوصاً بلند می‌گوید تا بگوش بنفشه برسد. بهروز به رفتار دوست هلندی‌اش آشناست. می‌گوید:

- البته فقط این تنها نیس. چیزای دیگه‌ای هم هس.

- Dat is niet het echte probleem, het is iets anders.

هانس می‌ایستد و به بهروز نگاه می‌کند.

صدای گریه فرو خورده بنفشه بگوش بهروز می‌رسد. به بیرون باز نگاهی می‌اندازد. بعد به هانس می‌گوید: چطوره همه با هم بزنیم بیرون. فکر

می‌کنم وقتی اونا می‌رن، بنفشه خونه نباشه، بهتره.

- Misschien kunnen we beter weggaan, zodat we niet thuis zijn als ze vertrekken .

- Ok, dat is goed . ـ فکر خوبیه.

- Het is beter dat jij het aan haar vraagt ـ پس بهتره خودت بش بگی.

هانس راه می افتد. دم در اتاق بنفشه که می رسد، صدایش را کلفت می کند:

- Banafasheh !

بنفشه جواب نمی‌دهد.

- Lateb we weg gaan . هانس می‌گوید: پاشو برویم بیرون.

- Nee . بنفشه می‌گوید: نه.

هانس می‌گوید: پاشو برویم بیرون، تا با ماشین تو را به جایی ببرم که خانه خفاش‌ها را ببینی.

- Laten weggaan met auto, dan laat ik je het huis van de vleermuizen zien .

یکبار به او قول داده بود که او را به آن جا ببرد.

- Nee . بنفشه کودکانه و با بغض توی گلو می گوید: "نه."

هانس می گوید: "Ja. Ja." بعد خم می شود دستش را می‌گیرد و به زور او را بلند می‌کند. بنفشه با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و به اتاق پذیرائی می‌رود. از نگاه کردن به پدرش پرهیز دارد. بهروز، اجاق گاز را خاموش می‌کند و پشت سر آن ها از خانه بیرون می‌زند.

۳

خانه خفاش‌ها، در یک ساختمان قدیمی، در دل جنگلی نزدیک به شهر اوترخت است. هانس با ماشین کوچک و کهنه‌اش آن‌ها را به آن جا می‌برد.

نرسیده به قلعه، در محوطه بازی در جنگل، از ماشین پیاده می‌شوند. جاده‌ای خاکی در سایه روشن هوای جنگل، تا دور دست می‌رود. آن‌ها پیاده در آن راه می‌افتند. بنفشه در کنار هانس و جلوتر از بهروز راه می‌رود. بهروز چند بار سعی می‌کند سر حرف را با او باز کند؛ اما بنفشه راه نمی‌دهد. قلعه از میان درختان سر در می‌آورد. ساختمانی کهنه و قدیمی است. از دور، چون خانه اشباح بنظر می‌رسد. اگر مه بود و کمی هوا تاریکی می‌زد، در چشم بهروز قلعه به خانه داستان های "ادگار آلن پو" شبیه می شد. حالا هم هست. کافی است او چشم تنگ کند و از لای مژه ها آن را نگاه کند. بنفشه در جستجوی خفاش‌هاست. اثری از آن‌ها نیست. با بی‌میلی از هانس می‌پرسد:

ـ عمو هانس! پس خفاش ها کجان؟

- Oom Hans, waar zijn de vleermuizen ?

ـ اونا حالا خوابیده‌ن. به همین دلیله که تو نمی تونی اونا را ببینی.

- Ze zijn gaan slapen . Daarom kun je ze nu niet zien .

ـ نمی‌شه بیدارشون کرد.

- Kunnen wij ze niet wakker maken?

ـ نه! اصلاً نمی‌شه، اونا فقط در شب پرواز می‌کنن. وقتی هوا تاریک می‌شه، می‌دونی واژه "تاریک" چه معنا می‌ده؟

- Nee, dat kan niet, ze vliegen alleen in de nacht. Als het donker is, ken jejat woord?

ـ آره، می‌دونم.

- Ja , ik weet het

ـ وقتی هوا تاریک می‌شه، اونا می‌زنن بیرون.

- Als het donker is , gaan ze er uit.

بنفشه اصرار می‌کند: من می‌خوام اونارو ببینم. می‌خوام. می‌خوام

- Ik wil ze kijken . Ik wil.

هانس به شوخی به فارسی می‌گوید:

"خطرناک ، خیلی خطرناک!"

بهروز برای یافتن چیزی که بنفشه را بسمت خود بکشاند، به بوته‌های درهم گیاهان نگاه می‌کند؛ گیاهان وحشی گاه چنان در هم تنیده‌اند که راه عبور را بر نگاه می بندند. هانس سعی می‌کند با زبانی ساده علت ویرانی قلعه را برای بنفشه حکایت کند. می‌گوید سال‌ها پیش براثر رعد و برق، قلعه آتش می‌گیرد و از آن به‌بعد، به محل مخروبه‌ای تبدیل می‌شود. می‌گوید از آن زمان به‌بعد خفاش‌ها در آن مکان می‌گیرند. هانس می‌گوید زمانی در آن‌جا زندگی جریان داشت. و کودکانی مثل او در حیاط قلعه بازی می‌کردند. و با تأسف می‌گوید شهرداری تا حالا برای مرمت قلعه هیچ قدمی برنداشته است.

بنفشه می‌پرسد:

ـ خفاش‌ها تا کی تو این خونه می‌مونن ؟

- Hoe lang blijven de vleermuizen daar ?

هانس شانه بالا می‌اندازد: نمی‌دونم. آه نمی‌دونم. - Ik weet het niet .

بنفشه به او نگاهی می‌کند. دوباره غمی چهره‌اش را می‌پوشاند.

بهروز هنوز از جستجویش دست برنداشته است. دارکوبی ـ گاه گاه با صدای یک مته برقی سکوت جنگل را می‌شکنند. بهروز چشمش به صدف حلزونی می‌افتد. آن را بر می‌دارد و بر کف دستش می‌گذارد.

"بنفشه! برات یه حلزون پیدا کردم".

خاک روی صدف را با نرمی پاک می‌کند.

بنفشه با بی‌میلی روی برمی‌گرداند و بی آن‌که حرفی بزند باز بسمت قلعه روی می‌چرخاند.

"صدف قشنگی داره. مطمئنم ازش خوشت می‌آد."

هانس به طرف بهروز پا می‌کشد، تا آن چه را که در دست اوست

ببیند. بنفشه هنوز بی‌اعتنا روی به قلعه دارد. در چشم او گاه در سایه‌های تاریکِ زیر کنگره‌ها چیزهائی وول می‌خورند .

بهروز حلزون را به هانس نشان می‌دهد.

هانس به هلندی می‌گوید: مرده. - Het is dood .

بنفشه می‌شنود.

بهروز می‌گوید: از کجا می‌دونی. شاید اون تو، خودشه قایم کرده.

- Hoe weet je dat ? misschien zit de slak er in .

هانس باز می‌گوید: مرده. - Het is dood.

بنفشه با بغض می‌گوید:

" بیا، می‌بینی، همش می‌خوای به من چیزای مرده بدی".

بهروز بسمت او می‌رود.

"بنفشه نمی‌تونم برم. باور کن نمی‌تونم برم. چرا نمی‌خواهی باور کنی."

بنفشه بغضش می‌ترکد و گریه‌کنان خودش را لای بوته‌ها می‌اندازد و در میان جنگل می‌دود. بهروز روی زمین می‌نشیند؛ با حلزونی مرده در دستش.

هانس در پی بنفشه از جاده خاکی بیرون می‌زند.

پیدایشان که می‌شود، هر سه نفر با سکوت بسمت ماشین راه می‌افتند.

در میان جنگل تنها صدای دارکوب است که مثل صدای متهٔ برقی سکوت را می‌شکند.

۴

بنفشه بی شام می‌خوابد. بهروز او را به حال خودش می‌گذارد. سعی می‌کند روی طرح نیمه تمامش کار کند؛ اما نمی‌تواند. بعد از مدتی کار بیهوده، خسته و کوفته، روی مبل کهنهٔ اتاق پذیرائی با لباس دراز می‌کشد.

۵

نصف شب است. چراغ کم نوری در کنار میز تحریر بهروز روشن است. نور آن از در باز، خیلی ضعیف به اتاق بنفشه می‌تابد. بنفشه در خواب می‌بیند که او و پدرش در قطاری بسمت ایران حرکت می‌کنند. هر دو لباس مراکشی‌ها را پوشیده‌اند. پیراهن بنفشه، مثل پیراهن فاطمه و صبریه است. بنفشه خوشحال است. مدام به پیراهنش دست می‌کشد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. پدرش با ریش چند روز نتراشیده، قوز کرده در لباس بلندش، با مهربانی به او خیره شده است.

بنفشه می‌پرسد: "بابا در ایستگاه چندمی به ایران می رسیم ؟"

پدرش می گوید: "پنجمی".

بنفشه می‌پرسد: "چند تا کشور مونده که به ایران برسیم؟"

"پنجتا".

"حالا تو کدوم کشوریم؟"

"هلند".

چهره بنفشه در خواب در هم می‌شود. می‌غلتد. دوباره در رویا می‌بیند که سوار همان قطارند. قطار با سرعت زیادی حرکت می‌کند. انگار از تونلی می‌گذرند. سروصدای قطار زیاد شده است. بنفشه با فریاد می‌پرسد:

"پس کی می‌رسیم ؟"

صدای پدرش را به سختی می‌شنود.

"رسیدیم. این آخرین ایستگاه‌س".

بنفشه خوشحال از جا بلند می‌شود. ساکش را برمی‌دارد. سر و صدای قطار کم می‌شود. قطار آن‌ها را در آخرین ایستگاه پیاده می‌کند. آن‌ها تنها مسافران آن قطارند. بنفشه با تعجب به پیرامونش نگاه می‌کند. غروب است.

مکان، جائی است برهوت و غارت شده. برای یافتن جائی، به این سو و آن سو می‌روند. روبروی آن‌ها دروازه مانندی پیدا می‌شود که باید از آن بگذرند. پدر او را جائی میان بوته‌های سوخته می‌گذارد و خود بسمت دروازه راه می‌افتد. تا در را تکان می‌دهد، خفاش‌ها بسمت پدر هجوم می‌برند. بنفشه در خواب خانهٔ خفاش‌ها را به صورت کابوسی می‌بیند. خفاش‌ها شکل‌های عجیب و غریبی در خواب او پیدا می‌کنند. بنفشه می‌خواهد به کمک پدرش برود. ولی نمی‌تواند. انگار دست و پایش فلج و بی حس شده باشند، نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. پدر، بدون چوب‌دستی و یا وسیله ای که بتواند خودش را از دست خفاش ها نجات دهد، روی زمین می غلتد. خفاش‌ها با چنگ و دندان او را خونین کرده اند.

بنفشه جیغ کوتاهی می‌کشد و از خواب پا می شود. پدرش خوابیده است. بنفشه پاورچین، پاورچین و با دلهره بسمت او می‌رود. روی موها و صورتش دست می‌کشد. بعد می‌رود در آشپزخانه آبی می‌نوشد و دوباره به رختخوابش می‌رود.

۶

در هوای روشن بامدادی، بهروز و بنفشه از خانه بیرون می‌زنند. کوچه خلوت است. دم در خانه مراکشی‌ها، برادر بزرگ فاطمه و صبریه به بنفشه لبخند می‌زند. بهروز دوچرخه‌اش را از انبار بیرون می‌آورد. بنفشه پشت ترک بند می‌نشیند. مسافتی که طی می‌کنند، بنفشه می‌پرسد:

"بابا ؟"

بهروز که آرام و در خود رکاب می‌زند، می گوید:

"بله "

"می‌شه خواهش کنم، اون آهنگی را که دیروز عصر می‌خوندی، بخونی؟"

بهروز لبخند می‌زند. و آهسته آهسته آهنگ را زیر لب زمزمه می کند. بنفشه می‌گوید:

"می‌شه کمی بُلن تر".

و سعی می‌کند در خواندن با پدر همراهی کند.

راه از کنار درختان سبز می‌گذرد و آفتاب صبح روی برگ‌های‌شان می‌درخشد.

پایان

اوترخت. آگوست ۱۹۹۱

خرداد ۱۳۷۱

فهیمه فرسائی
۱۳۳۰، تهران

داستان بلند :

میهن شیشه‌ای ، مرتضوی، کلن، ۱۳۷۰.

زمانهٔ مسموم (دختران و پدران) ، نشر IKW ، هیلدسهایم، ۱۹۹۲ (۱۳۷۱).

فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند، باران، سوئد، ۱۳۷۴.

داستان کوتاه :

یک عکس دسته‌جمعی (مجموعه)، یاسمین، کلن، ۱۹۸۹.

گریز، (آلمانی)، DIPA ، فرانکفورت، ۱۹۹۵.

نمایشنامه :

انتظار (آلمانی)، DIPA ، فرانکفورت، ۱۹۹۵.

پروندهٔ میکونوس (آلمانی)، DIPA ، فرانکفورت، ۱۹۹۵.

و نیز در نشریه‌های **پر** (ویرجینیا)، **رودکی** (بُن)، **نیمهٔ دیگر** (کمبریج، ماساچوست) .

نگاه

فهیمه فرسائی

در چشمانش خوشه‌های انگور برق می‌زدند.

وقتی متوجهش شدم که روبرویم نشست و بدون آنکه مژه بزند، بهم چشم دوخت. آنوقت یادم آمد، او را پیشتر هم دیده بودم؛ در بلبشوی سؤال و جواب، اضطراب و تردید، صدا وسکون، سایه و نور: داشتم خودم را معرفی می‌کردم تا در آن اداره مشغول به کار شوم. بنظرم رسید، آن روز او مثل وداع غمگین بود و امروز مثل سفر پر از خاطره‌های دوردست. رئیس‌مان داشت ما را از راه‌آهن شهر ماینز به هتلش می‌برد؛ با چمدان‌هایی که از فرط سنگینی، استخوان‌های سینه‌اش را به ترق‌تروق درآورده بودند. می‌خواست تاکسی بگیرد. ولی به او گفته بودند ارزشش را ندارد! ... پیاده هم می‌شود. پنج دقیقه بیشتر راه نیست! و او بیش از نیم ساعت بود که چمدان‌های لعنتی‌اش را به هنش می‌کشید و عرق‌ریزان و کلافه خود را از این کوچهٔ تنگ، به آن کوچهٔ سنگفرش پرتاب می‌کرد. با این حال به هتلش نمی‌رسید. این اولین‌بار بود که بعد از استخدامم، با همکاران و رئیسم، در اتاق او جمع شده بودیم و شامپاین می‌نوشیدیم. من به گیلاس دوم رسیده بودم و احساس می‌کردم جنگل سرم را مه انبوهی پوشانده است.

ماریون همینطور داشت نگاهم می‌کرد. در چشمانش رودخانه‌ای عمیق، آرام جاری بود. برای این که به قلبم فرصت گیج شدن ندهم، شروع به

شمردن حباب‌های گاز روی گیلاس شامپاین‌ام کردم. ناگهان ناقوس کلیسای "سن مارتین" با رخوتی هزارساله شروع به نواختن کرد. ساعت یک بعدازظهر بود. حباب‌های گاز از قعر گیلاس شامپاین‌ام دفعتاً می‌جوشیدند و دیوانه‌وار خود را به سطح می‌رساندند تا آنجا بطور ناگهانی و در دم بترکند. یکباره طنین زنگ‌دار صدای ناقوس‌ها در همهمهٔ گنگ ضربه‌های سم چند اسب روی سنگفرش خیابان‌های Altstadt گم شد. ولی کسی وحشت نکرد. چون همه می‌دانستیم که آن سروصدای قرون وسطائی، به کالسکه‌هایی مربوط می‌شود که شهر برای جلب توریست، شبیه کالسکه‌های قدیمی رومی ساخته تا آن‌ها را یکسره و بدون واسطه به حال و هوای گذشته ببرد. لابد حالا چند توریست هیجان‌زده در آن‌ها نشسته‌اند؛ با حیرت و تحسین به ساختمان ادارهٔ ما چشم دوخته‌اند؛ و از این که آن "اثر تاریخی بی‌نظیر" را که به دست رومی‌ها ساخته شده، می‌دیدند، احساس خوشبختی می‌کردند. تقصیر از خود رئیس‌مان بود؛ چون بیشتر به فکر سنگینی هلاک‌کنندهٔ چمدان‌هایش بود تا پیدا کردن خیابان بی‌نام و نشان هتل. برابرای همین راه بنظرش آنقدر طولانی می‌آمد. دست‌هایش چنان کش آمده بودند که خیال می‌کرد- بی‌اغراق- به زانوهایش رسیده‌اند.

با این حال نگاه رویایی ماریون روی پیشانیم، هم‌چنان ثابت مانده بود. از چشمانش آسمان، قطره قطره می‌چکید و لب‌های مرطوبش مثل عقیق برق می‌زد. برای آنکه کاری کرده باشم، گیلاس مشروبم را به لب بردم و جرعه‌ای از آن نوشیدم. همان آن رئیس‌مان به این نتیجه رسید که همه‌اش تقصیر خودش بود؛ برای آن‌که از هرکس و ناکسی آدرس هتل را پرسیده بود. نمی‌توانست بفهمد چرا بعضی‌ها اینقدر موذی‌اند و از عذاب دادن دیگران لذت می‌برند. در حالیکه خیلی راحت می‌توانستند در یک کلام به او

بگویند: نمی‌دانیم! نه! بلد نیستیم! این منطقه را نمی‌شناسیم!... ولی نه! همه مثل این‌که نقشه شهر را خودشان کشیده باشند "بله‌بله‌گویان" سر تکان داده بودند و او را بی‌جهت به چپ و راست و بالا و پائین فرستاده بودند.

داشتند همه یک سره پائین می‌رفتند: حباب‌های گاز در لولهٔ طویل مری‌ام مثل قطاری از موریانه‌های وحشی به طرف معده‌ام سرازیر بودند و دیوارهٔ عضلانی آن را گاز می‌گرفتند. ماریون سرش را برگرداند و خورشید خوشه‌ای نور به صورتش پاشاند. حضورش مثل کشمکشی، روحم را به پیچ و تاب وامی‌داشت.

رئیس‌مان هنوز داشت خود و چمدان‌هایش را روی تن لش کوچهٔ باریکی که بوی شاش می‌داد، می‌کشید و به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا برای دو روز و سه شب این همه رخت و لباس و بار و بندیل با خودش برداشته است. دست روی معده‌ام گذاشتم و به قصد له کردن موریانه‌ها، آن را بی‌رحمانه در چنگ فشردم. با خود عهد کردم دیگر لب به شامپاینم نزنم. ناگهان صدای زنگِ ناقوس‌وار کالسکهٔ رومی که توریست‌ها را روی چرخ‌های چوبی به سفری نوستالژیک می‌برد، حیاط سنگفرش پشت ساختمان ما را پُر کرد. هوا چنان شرجی بود که رئیس‌مان احساس کرد خودش هم دارد کم‌کم به بخار آب تبدیل می‌شود! از همه بدتر، زمینِ سنگفرش آن خیابان‌های قرون وسطائی کج و کوله در "شهر قدیمی" ماینز بود. چون دائم پاشنهٔ کفشش در درز میانِ سنگ‌ها فرو می‌رفت، همانجا گیر می‌کرد و دیگر با هیچ نیروئی بیرون نمی‌آمد!

حالا نوبت من بود که به ماریون نگاه کنم. شور مثل عشقه‌ای در قلب مضطربم بالا خزید. سال‌ها بود که بر دیوارهٔ لخت آن، هیچ گیاهِ مهری تکیه نزده بود. خوشبختانه رئیس‌مان به هتل رسید و خودش را روی مبل انداخت.

آنقدر خسته و عصبی شده بود که اگر مجبور نبود در آن سمینار لعنتی شرکت کند، یک راست به کُلن برمی‌گشت. البته این بار بدون چمدان، با یک تاکسی؛ و این تجربه فراموش‌نشدنی که روی حرف مردم ماینز به‌هیچ‌جه نمی‌توان حساب کرد...

درست در همین لحظه موریانه‌های ته معده‌ام به وُل خوردن افتادند. دلم حسابی آشوب می‌شد. اینطور که پیدا بود، عملیات له کردن موریانه‌ها، چندان هم موفقیت‌آمیز نبود! از پیچ و تاب خوردن‌های کورشان چنان دلم زیر و رو می‌شد که یک آن متوجه نشدم ماریون دوباره به من چشم دوخته است. زنبورهای طلائی محبت، مست از عسل، در جانم به همهمه افتادند. نگاهش مثل آبگیری از لطف به طرفم جاری بود. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم خود را از شرم و ترس، برهنه کنم و تنم را بی‌محابا در آن آبگیر رویایی بشویم...

اینجا بود که ریتا، مسئول امور مالی اداره، سرفه‌ای مصنوعی کرد و نیمی به طعنه، نیمی به شوخی گفت: رئیس‌مان بهتر است بجای متهم کردن ماینزی‌ها به بی‌مسئولیتی، قدری هم به "ناخن‌خشکی" خود فکر کند. و در واقع، رک و راست اعتراف کند که "سرکیسه را شل کردن" مشکل اصلی اوست.

... وگرنه خیلی راحت می‌توانستی به "بخش حمل و نقل راه‌آهن" کمی پول بدهی تا چمدان‌هایت را تا هتل که سهل است، تا آخرین گوشهٔ دنیا هم ببرند!.

موریانه‌های کور همینطور مثل گرداب در چالهٔ معده‌ام بهم می‌پیچیدند و برای آن‌که یک سره به عمق آن پرتاب نشوند، خود را با چنگ و دندان به رگ و پی و پوستش می‌آویختند و قاروقورکنان تقلا می‌کردند راهی به بالا

باز کنند. اشک به چشمانم نیش می‌زد. از جا بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. راین مثل زمزمه‌ای نقره‌ای جاری بود. زمزمه‌ای که گاه‌گاه با صدای پت‌پت سمی کامیون‌های آشغال‌کشی می‌شکست. چند مرد نارجی‌پوش داشتند با عجله آثار و بقایای پرخوری‌ها وبدمستی‌های شب‌زنده‌داران "آلت‌شتات" کُلن را با آب و جارو پاک می‌کردند. کالسکهٔ رومی با دلنگ‌دلنگ هشداردهندهٔ ناقوسش، با احتیاط از کنارشان گذشت. مردها یک لحظه دست ازکار کشیدند و با لبخندهای مصنوعی برای توریست‌های دوربین به‌دست، دست تکان دادند. به خود گفتم: هرطور شده باید جلوی نفوذ آن موریانه‌های ویرانگر و پوک‌کننده را به قلبم بگیرم.

ریتا داشت از همه، از جمله از رئیس‌مان می‌پرسید آیا آن‌ها می‌توانند چیزی علیه او که یک ماینزی است و وظیفه‌اش را با احساس مسئولیت کامل انجام می‌دهد، بگویند؟ نه! واقعاً و وجداناً!... آیا می‌توان گفت که او غیرقابل اطمینان است؟ که نمی‌شود روی او حساب کرد؟!

با این که سرجایم برگشته بودم، جوابش را ندادم. چون تازه یک هفته بود که آن‌جا کار می‌کردم و از او شناختی نداشتم. گذشته از آن به‌نظرم بین ماینزی و کلنی و هامبورگی تفاوتی وجود نداشت. همه آلمانی بودند و سر و ته یک کرباس! ماریون هم چیزی نگفت. با آن که متوجه شده بود که من هم نگاهش می‌کنم، رویش را برنگرداند. یک لحظه چشم در چشم هم دوختیم. دلم از شور مثل گل لاله‌ای باز شد. از عمق نگاهش، آرامشی ناب و عشق‌آلود بر جانم فروچکید! مثل قطره‌ای شبنم بر سر سبزه. در تمام آن سال‌های غربت، این اولین بار بود که احساس می‌کردم کسی "نگاهم" می‌کند؛ مرا می‌بیند؛ پنجرهٔ روحم را با مهر می‌گشاید و آن را با عطر لبخند و بوی خوش "سلامش" لبریز می‌کند. برای آن که پاک خود را نبازم،

نگاهم را با دستپاچگی دزدیدم و به رئیس‌مان چشم دوختم. نمی‌دانم به چه می‌خندید. از فرط هیجان روی رانش می‌کوبید. جلو و عقب می‌رفت و قاه‌قاه می‌خندید. همه می‌خندیدند: ریزریز، بریده‌بریده، یا بلند و طولانی...

زیرچشمی ماریون را نگاه کردم. خنده به او هم سرایت کرده بود. مثل هلهله شور می‌خندید؛ مثل موجی پرهیاهو... آه، ای دهان پرمروارید!... ای لب‌های عقیقی!... ای خط‌های مورب بوسیده نشده در گونه‌ها!... ای تلاءلوهای عشق»... خیلی با خود جنگیدم که دست دراز نکنم و در آغوشش نگیرم. موریانه‌ها هرطور بود، راهی به بیرون جسته بودند و افتان و خیزان خود را بالا می‌کشیدند. رَد خونینِ سرخوردن‌هاشان را با آن چنگال‌های زبر، روی الیاف عضلانی مری‌ام احساس می‌کردم. دماغم از فرط سوزش تیر می‌کشید. اینجا بود که پیرکا، معاون رئیس‌مان، در انتهای خنده‌ای پرطنین، گیلاسش را بالا برد و با وجدی بی‌ریا تقریباً فریاد کشید:

ـ... پس بنوشیم به سلامتی برگشتن رئیس از سمینار!...

همگی گیلاس‌هایشان را برداشتند و نوش‌نوش‌کنان تا قطرهٔ آخر سرکشیدند. من هم به‌ناچار از ایشان تبعیت کردم. جنگی پرغوغا در سینه‌ام بین موریانه‌های کوری که به زحمت خود را بالا کشیده بودند و آن‌هایی که با فشار از گلویم سرازیر می‌شدند، درگرفت. ماریون یک آن بهم چشم دوخت و برای آن‌که به من فرصت غافلگیر کردن نگاهش را ندهد، بلافاصله و با ملاحت روگرداند و پلک‌هایش را بر هم گذاشت. قلبم مثل پروانه‌ای دیوانه، شروع به چرخیدن کرد. جرقه‌های امید در چشمانم درخشید. ولی رئیس‌مان هنوز در هتل، روی کاناپه وسط هال نشسته بود. آنقدر خسته بود که نمی‌خواست حتی از جا بلند شود و به اطاقش برود. خداخدا می‌کرد که هیچ‌یک از همکارانش را ـ که لابد از تمام "ادارات زنان" سراسر آلمان برای

شرکت در آن سمینار آمده بودند- نبیند. بدبختی اینجا بود که احساس می‌کردم باید آروغ بزنم. سینه‌ام از فشاری مقاومت‌ناپذیر داشت ترک برمی‌داشت. اشک به چشم آورده بودم و در گوش‌هایم یک قافله شتر دلنگ‌دلنگ می‌کرد. ماریون از جا برخاست و من به این آرزو آویختم که می‌خواهد خود را به من نزدیک کند. هرطور بود بادی که گلویم را متورم کرده بود، بی سر و صدا و خرده‌خرده بیرون دادم و تصمیم گرفتم دیگر لب به گیلاسم نزنم. حالا دیگر خطر این‌که همکارانم فکر کنند من چون خارجی و مسلمانم مشروب نمی‌خورم، وجود نداشت. انگشتانم را در هم دواندم و سینه دست‌ها را به سر زانوی چپم گیراندم. ماریون داشت گیلاس‌های خالی را پر می‌کرد؛ و رئیس‌مان دست برد که پنجره را باز کند و منظرهٔ بهشتی ماین را از پس شاخه‌های سرسبز و درهم گره خوردهٔ درختان، ازروی بالکن اتاقش ببیند. بوی یاسِ تنِ ماریون مثل پیچکی در برم گرفت و یورش موج‌وار مهر، نفسم را به شماره انداخت. خونی داغ و دیوانه در رگ‌هایم فواره زد. رئیس‌مان ناگهان از آن همه سر و صدا وحشت کرد. زیر پایش خیابانی بی سر و ته، سه برابر شلوغ‌تر از اینه‌ره کانال‌شتراسه در کلن، با دو پل کج و معوج مثل مار، یکی طرف راست، یکی طرف چپ، دهان باز کرد. چنان دچار سرسام‌شده بود که بی‌اختیار نرده بالکن را چسبید تا سقوط نکند...

ماریون با اشاره سر از من پرسید که آیا میل دارم دوباره لیوانم را پر کند. همه لطف وملاحتم را در لبخندم ریختم و با حُجبی بی‌قرار زمزمه کردم: «نه! مرسی! بسم است!». ولی ماریون، خیلی عادی، بدون آن‌که به لبخندم جواب بگوید، رو برگرداند و مشغول پر کردن گیلاس‌های دیگران شد. ناگهان احساس کردم رودخانهٔ عشقی که در قلبم به تلاطم درآمده بود،

به سویی می‌تازد که انتها ندارد؛ که هرگز نمی‌رسد. قطار موریانه‌ها، دیوانه‌وار از زیر و زبر شدنی ناگهانی، خود را به طناب اعصاب مری‌ام آویخته بودند و با آرواره‌های محکم‌شان تار و پود آن را گاز می‌گرفتند...

ـ زشت، زشت، زشت! آنقدر زشت که نمی‌توان تصور کرد. اصالت شهر را بکلی از بین برده‌اند! منظرهٔ ماین را پاک خراب کرده‌اند! بهتان قول می‌دهم که نقشهٔ آن منطقه را یک سپور کشیده، نه یک نقشه‌کش تحصیل‌کردهٔ درست و حسابی!...

ماریون دوباره سرجایش نشست و با چشمان اقیانوس‌وارش نگاهم کرد. از وحشتِ حملهٔ ناگهانی موریانه‌ها از جا بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. قلبم در خطر بود. باید حفظش می‌کردم. دست بردم و دهانم را در مشت فشردم. بادی که در گلویم بود، دور خود پیچید و مارپیچ‌وار آن‌ها را با خود به اعماق تاریک معده‌ام برد. پشت پنجره، بارانی نقره‌ای از نور روز، بر آینه راین می‌بارید و سایهٔ قطاری را که با طمانینه از روی "پل راه آهن" می‌گذشت، غلیظتر می‌کرد. هرچقدر رئیس‌مان کوشیده بود به خانم‌های شرکت کننده در آن سمینار بفهماند که آن جلسه تبادل اطلاعات و تجربه نیست، موفق نشده بود. باز هم یکی یکی دست بلند می‌کردند و می‌گفتند: مرجع بالاتر من که مسئولش مرد است، با فلان موضوع مهم مربوط به زنان اینطور برخورد کرده و آنطور موضع گرفته! بیش از ده بار گفته بود و تکرار کرده بود؛ خانم‌ها، همکاران عزیز، همهٔ ما سال‌هاست به عنوان رئیس، مسئول، طراح و مبتکر سازمان‌ها و ادارات زنان کار کرده‌ایم؛ تجربه اندوخته‌ایم و از حقوق زنان در این مملکت دفاع کرده‌ایم؛ حالا وقت آنست که در مورد آینده و دورنماهای آتیِ این امر مهم بحث کنیم و طرح بریزیم... مگر گوششان بدهکار بود!...

موریانه‌ها در شکافی که دلشوره‌ام ناگهان سر راه‌شان باز کرد، پراکنده شدند. بی‌اختیار در نگاه ماریون که مثل آبگیری از آرامش به‌طرفم جاری بود، فرو رفتم تا کمی از دلتنگی غربت بیرون بیایم. طولانی، مثل انتظاری امیدبخش، بهم چشم دوختیم. گلِ سرخی در شوره‌زارِ قلبم شکفت. منتظر بودم ماریون بوی عطر آن را نفس بکشد و برانگیخته از همهمهٔ پُرشور عشق به‌رویم لبخند بزند. یکی پرسید:

ـ حالا این خانم‌های تجربه‌دیده و وارد، از چه شهرهایی آمده بودند؟!

لب‌های یاقوتی ماریون هم‌چنان خاموش بودند. رئیس‌مان جواب داد:

ـ ... چه می‌دانم! اسامی‌شان اینجا، روی این ورقه نوشته شده!...

به من لبخند بزن، ماریون!... برویم لبخند بزن!...

و دست بُرد و ورقه‌ای را از روی میزش برداشت و به ماریون که در کنارش نشسته بود، داد. ماریون غافلگیر و متعجب نگاهش را از من برگرفت و گفت:

ـ ... حالا چرا این را به من می‌دهی؟!... من که نمی‌توانم بخوانم!... چون همه چیز را سایه‌دار و محو می‌بینم! آخر، پیش دکتر چشم بودم و او برای آن‌که بتواند ته چشم‌هایم را معاینه کند، سه دور قطره در آن‌ها چکانده... مرا حالا معاف کن!... نمی‌توانم چیزها را درست و حسابی ببینم!!

بعد نگاهش را از روی ورقه برگرفت و به من چشم دوخت!!

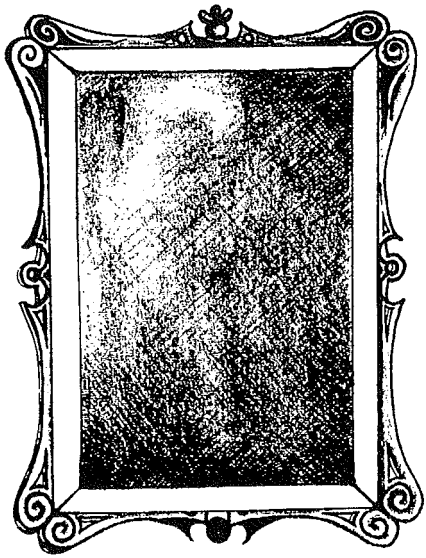

کامران بهنیا

عارفی در پاریس

کامران بهنیا

-یک-

مجید تنهاست. مجید در بستر دختری تنهاست. وقتی که او را در آغوش می‌فشرد، گمان می‌برد که عصارهٔ هستی در آن لحظه خلاصه شده است. زمان متوقف می‌شود و تنهایی او مطلق! لذت و بهت در هم می‌آمیزند تا او دریابد که آزادی آنجا تجربه می‌شود که وجود حس نشود. چشمانش را باز می‌کند. اتاق نیمه‌تاریک است. نسیم ملایمی از پنجره داخل می‌شود. لابلای دستانش بدن نرم و سفید دخترک پیچ و تاب می‌خورد و او ناظرِ تنها و مبهوت آفرینش لذت از بهم‌آمیختن دو بدن است.

در طول لحظه‌ای ایستا تمام جزئیات پیش پا افتادهٔ جهانِ محل زندگی‌اش به اجزای حقیقتی شگرف بدل می‌شوند. دستش را دراز می‌کند و حقیقت را لمس می‌کند.

مجید مدتهاست که به تنهایی مطلق زمان عشق‌ورزی معتادست. اگر ازبستری به بستر دیگر می‌گریزد، از آنروست که به افسون آن لحظه‌ای نیازمندست که از کالبد خود خارج می‌شود تا با تعجب خود را ببیند که در گوش همبسترش کلمات نامفهوم عاشقانه ناله می‌کند. مجید مطمئن است که تمام راز هستی در تنهایی نومیدانه این لحظه نهفته است.

دختران راز مجید را نمی‌دانند. هیچیک از همبسترانش تاکنون

نفهمیده‌اند که آن‌که در آغوش دارند، به‌واقع هزاران سال نوری از ایشان فاصله دارد.

***

مجید در پاریس زندگی می‌کند. شهر پایکوبی و نشاط! شهر فراموشی! در این شهر بود که او، یک ایرانی تبعیدی، موفقیت، کامرانی و تنهایی را، همه را یکجا، چون هدیه‌ای بسته‌بندی شده دریافت کرد. در این شهر بود که او بتدریج بخش بزرگی از خاطرات جوانی‌اش را فراموش کرد.

مجید پاریسی نیست. فراری است. بدرستی نمی‌تواند پاسخ این سؤال را بدهد که از چه فرار کرده است. این سؤال سختی است! بی‌شک از انقلاب ـ اگرچه هنگام خروج از مملکت کینه‌ای از این "مسخره‌بازی بزرگ" به‌دل نداشت. یا شاید از جامعه‌ای بسته! آنقدر تنگ که نفس کشیدن هر فردی که به فردیّت خود اهمیت می‌داد را مشکل می‌ساخت. هربار که این سؤال را از خود می‌پرسید، اما، در اعماق ذهنش فرضیهٔ دیگری می‌یافت که به اندازهٔ بقیه محتمل بود: شاید او از تنها جایی که می‌توانست او را به خود پایبند کند گریخته بود.

در پاریس برعکس قضیه روشن است: مجید فراریست و نه پاریسی. و پاریس همانطور که همه می‌دانند، بهشت فراری‌هاست. فراری‌های ابدی! فراری‌هایی که فراموش می‌کنند از چه فرار کرده‌اند ولی هر روزِ زندگی پاریسی آنها را بیشتر متقاعد می‌کند که به فرار کردن ادامه دهند.

***

مجید در سفرها دوربین به همراه نمی‌برد. یادداشت برداشتن برایش

تمرینی رنج‌آور است. مجید از ثبت لحظهٔ حاضر بیزار است.

وقتی سر میز پی‌یر ازاو پرسید: «برای چه همیشه اینقدر بسرعت غذا می‌خوری؟ چه عجله‌ای داری؟»، از سر شوخی به این سؤال پیش‌پاافتاده پاسخی فلسفی داد: «من همیشه از زمان حال می‌گریزم».

فراری بزرگ عاشق فراموشی‌ست. حافظه برایش نه فقط ابزاری مفید که زنجیر بنده‌گیست. بدون حافظه نه تاریخ، نه سنّت و نه دلتنگی وجود نمی‌داشتند. هربار که نشانهٔ جدیدی از ضعیف شدن حافظه‌اش را مشاهده می‌کند لبخند می‌زند: قدم دیگری به رهایی نهایی نزدیک شده است.

رویای مجید نوعی از هستی است که هیچ اثری از خود در زمان و مکان باقی نگذارد. هستی آزاد! هستی شفاف! اما این فقط یک رویاست و هربار بعد از چنین رویایی او به وجود خود خیره می‌شود که ۷۰ کیلوگرم وزن و سالها امتداد دارد...

-دو-

من مجید هستم. قهرمان داستانی که از تنهایی مطلق بشری سخن می‌گوید. نویسندهٔ این داستان مرا با یک حرکت دست خلق کرد. به جلوی میز خود احضار کرد و برایم از مأموریتم، از نقشی که در داستان او باید ایفا می‌کردم، سخن گفت.

دقایق غریبی بود. خالق من در حالیکه به سونات محزونی از باخ گوش می‌کرد شخصیت مرا ذرّه ذرّه می‌آفرید. در ابتدا به بخت خودم آفرین گفتم. ظاهراً قرار بود که قهرمان خوش‌اقبال و موفق داستان باشم، دخترها را یکی پس از دیگری فریفتهٔ خود سازم و از بستری به بستر دیگر بگریزم. اما خوشحالیم دوامی نداشت و هرچه بیشتر می‌گذشت، بهتر می‌فهمیدم که این

جنبهٔ فرعی ماجراست و در اصل قرار بر این است که من محکوم به آن باشم که افسردگی عمیق آفریدگارم را با خود به بسترها ببرم و در آغوش فتوحاتم تلخی او را در برابر موفقیتی که خود به آن دسترسی ندارد مزّه کنم.

از شخصیتی که مولدش نویسنده سرخورده‌ای باشد که هنگام گوش کردن به غمگین‌ترین تکه‌های موسیقی باروخ مخلوقات خود را به دنیا می‌آورد، بیش از این هم نمی‌توان انتظار داشت.

ـ سه ـ

مجید همچنان در بستر دختری تنهاست. زمانِ متوقّف شده به‌تدریج حرکت خود را از سر می‌گیرد. در نظم بهت‌آور ناله‌های دخترک نشانه‌هایی از ناموزونی به گوشش می‌رسد که حکایت از نزدیکی نهایت دارند. نهایت؟ چه نامی می‌تواند به این لحظه قیامت دهد که در طول آن آغاز و پایان، اوج و فرود از هم بازشناخته نمی‌شوند و ابدیت مطلق از سر شیطنت با نقابِ دمی گذرا به میهمانی می‌آید؟ چون خلبانی کارکشته خود را برای لحظهٔ تماس با زمین آماده می‌کند. درست در لحظهٔ فرود تمام بدنش دستخوش رعشه‌ای غیرقابل کنترل می‌شود و صدایی در گوشش می‌پیچد: «به زمین خوش آمدی!»...

اکنون دخترک در حمام است و صدای قطرات آب با آوای موسیقی ملایمی که فضای اتاق را پر کرده است در هم می‌آمیزد. مجید احساس غریبی دارد. برخلاف همیشه تمام حواسش در جستجوی بهانه‌ای برای ترک هرچه سریع‌تر این خانهٔ ناشناس نیست. رخوت آشنایی که همواره در چنین لحظاتی حس می‌کند با عطش ناآشنایی برای بلعیدن تمام جزئیاتی که او را احاطه کرده‌اند، ترکیب شده است. گویی که اینجا، در اتاق دخترکی که سه

ساعت پیش ملاقات کرده است، حادثه فوق‌العاده مهمی انتظار او را دارد. شاید این حالت غریب نتیجهٔ صدائیست که چند دقیقه پیش شنیده بود؟ این اولین بارست که کسی بازگشت او را از آسمان‌ها خوش‌آمد می‌گوید.

در جستجوی سرنخ، به دیوارهای اتاق نگاه می‌کند. چه پیغامی می‌تواند ازاین کتاب‌ها، نقاشی‌ها و عکس‌ها که به این خانه ظاهری شبیه هر خانهٔ متوسط دیگری در پاریس چهاردهم داده‌اند دریافت کند؟ دیوارها سفیدند و سقف کوتاه است. کتاب‌ها اکثراً کتاب‌هایی در باب نقاشی و معماری‌اند. در میان رمان‌ها، "۱۹۸۴" جرج اورول نظرش را می‌گیرد. پوستر بزرگی از یکی از کارهای پیکاسو جلوی چشم اوست. پشت جلد نوار موسیقی را می‌خواند: "یوهان سباستین باخ، ۳ سونات برای پیانو و ویولونسل". تمام این جزئیات به نظرش پر از اهمیت می‌رسند. اگرچه از کشف هرگونه ارتباطی میان آنها ناتوانست، اکنون مطمئن‌ست که رویداد شگرفی در شرف اتفاق افتادن‌ست.

«چطوری؟».

در حمام باز می‌شود و دخترک با چشم‌های آبی درخشان و لبخندی مغرور به او نگاه می‌کند. یک ثانیه طولانی میان رسیدن این کلمه به گوشش و دریافتن اینکه شایداین کلمه اعلام آغاز رخداد باشد به‌طول می‌انجامد.

«تو فارسی بلدی؟».

این را با نهایت شمردگی و با همان بی‌تفاوتیِ همیشگی که عادت کرده به همراه آن از سرگرمی‌های دوست‌های دخترش پرس‌وجو کند، می‌گوید.

«یک ذره!».

و با خنده به فرانسوی ادامه می‌دهد:

«من عاشق دیوانه‌وار یکی از هموطنان تو بودم. عشق بزرگ زندگی من! تو باید از او ممنون باشی. وقتی که لهجه‌ات را شناختم، دیگر احتیاجی نبود

که به زبان‌بازی ادامه دهی».

این اولین بار نیست که معشوقه‌های مجید از هموطنانش سخن می‌گویند. اگرچه این از نادر مواردیست که از آنان تمجید می‌شنود. گاه‌بگاه در عوض، تلخی خاطره بقدری بوده و دل‌های شکسته با چنان اندوه یا کینه‌ای از گذشته سخن گفته‌اند که او به هویت ملی خود که حتی در خلوت رهایش نمی‌کند، لعنت فرستاده است. چرا او هرگز نمی‌تواند ازقیافه‌اش، لهجه‌اش، اسم کوچکش و بقیهٔ هدایایی که هنگام تولد، ناخواسته دریافت کرده و برای همیشه به او چسبیده‌اند، خلاص شود!

و دخترک ادامه می‌دهد: «غریب‌ترین مردی بود که به عمرم دیدم. ما با هم با انگلیسیِ شکسته‌بسته صحبت می‌کردیم. اما چه نیازیَ به صحبت کردن بود؟»

«او خانه‌بدوشی بود در جزایر سیکلاد. من برای دو هفته تعطیلات به آن‌جا رفته بودم ولی بخاطر او ۳ ماه ماندم و قبل از آن‌که دیوانه شوم فرار کردم. در نگاهش چیزی بود که از همان لحظهٔ اول مرا جادو کرد. گاه می‌شد که ما ساعت‌ها در چشمان یکدیگر نگاه کنیم و حرف نزنیم. من از او این نکته مهم را یاد گرفتم که آنچه ما معمولاً تماس می‌خوانیم، یک توهم است، که مبادلهٔ کلمات فقط به انتقال اطلاعات منجر می‌شود و نه بیشتر. در آن مواقع نادری که انسان‌ها با یکدیگر تماس عمیق و واقعی برقرار می‌کنند، کلمات یا هر وسیلهٔ دیگر تبادل اطلاعات اضافی‌اند».

مجید با نگاهش بار دیگر دخترک را وراندازمی‌کند. این جملات را جای دیگری شنیده بود. به‌یاد دختر دیگری می‌افتد که ماه‌ها پیش در آغوشش برایش از موضوع رساله‌اش، از تنهایی عصر ماهواره‌ها و از ناممکنی تماس سخن گفته بود. به‌یاد آورد صدایی که جدیت یک پیامبر در آن شناور

بود، چشمانی که از اندوه آرمان‌گزایی شکست خورده لبریز بودند و لب‌هایی که با شور مرموزی که برای خودش تعجب‌آور بود، غرق بوسه‌های خاموش کرده بود. همان لب‌هایی که او را از هر توهمی در باب گردش آزاد احساسات و اندیشه‌ها از کالبدی به کالبد دیگر برحذر داشته بودند.

«خنده‌داره! وقتی که الان به آن دوره فکر می‌کنم، خودم نمی‌توانم به درستی توضیح دهم که چرا با آن شدت عاشق شدم. مثل دیوانگی بود. ولی از یک بابت شکی ندارم. او بزرگ‌ترین عشق زندگی من بود. هیچ‌وقت نخواهم توانست مثل آن زمان عاشق شوم».

دخترک می‌خندد و مجید در خندهٔ او تلخی حسرت را بازمی‌شناسد.

«ببین چقدر دیوانه بودم! وقتی از هم جدا می‌شدیم از او خواستم که روی بدنم به رسم یادگاری چیزی خالکوبی کند. نگاه کن!»

مجید به شکم سفیدی که دخترک عریان کرد خیره می‌شود. نقش پیکانی با کلماتی فارسی. سرش را جلو می‌آورد و به زحمت حروف ریز ناخوانا را بتدریج شناسایی می‌کند. پس این است آن واقعهٔ شگرفی که باید امروز روی می‌داد و این دختری که از سر تصادف ملاقات کرده است، حامل پیامی برای اوست. میان ناف و شرمگاهِ پیغامبرِ سپیدپوست و به‌گردِ پیکانی ناشیانه ترسیم شده، یک مصرع حک شده است:

«چون نیک نظر کرد پر خویش بر او دید.»

-چهار-

آن شب مجید معشوقهٔ یک‌شبه‌اش را سخت‌تر از معمول در آغوش گرفت و در آغوش او، حجّت خراسان را به خواب دید.

در کنار دریاچه‌ای آرام ناصرخسرو به روی تخته‌سنگی نشسته و در افق

خیره شده بود. مجید در کنار او به روی شن‌های ساحل نشست. سکوتی طولانی برقرار شد. مجید، که قدرت سخت‌سرانهٔ مرزهای ترسیم شده توسط تاریخ و جغرافیا را فراموش نکرده بود، نمی‌دانست چگونه می‌تواند با شاعر قرن پنجم هجری سرِ صحبت را باز کند؟ چه می‌تواند بگوید که نه ابلهانه باشد و نه سرسری و نه بد تعبیر شود؟

سرانجام تصمیم گرفت از سفر مشهور شاعر پرس‌وجو کند. اگر ناصرخسرو رازی برای برملا کردن بر او دارد، بی‌شک باید مربوط به فرارش می‌شد.

ـ سفر خوش گذشت؟

سر پیرمرد آرام بسوی او چرخید. مجید از آن‌که باز هم به ابلهانه‌ترین شکل ممکن سرِ صحبت را باز کرده بود، از خود خشمگین بود. چگونه توانسته بود از سفری که به زندگی ناصرخسرو معنی داده بود، که او را از دیوان‌سالاری باده‌گسار به مبارزی سیاسی‌ـمذهبی بدل کرده بود، چون یک گشت و گذار آخر هفته پرس‌وجو کند؟

ـ آنچه می‌جویی را در آغوش معشوقه‌هایت نخواهی یافت!

صدای پیرمرد در گوشش پیچید. مبهوت، بی‌آن‌که فکر کند پرسید:

ـ من چه می‌جویم؟

و ناگهان حس کرد که پاسخ این پرسش را، که بیکباره برایش اهمیتی عجیب یافته بود، فقط این پیرمرد ناشناس که برایش جز نامی در کتاب درسی نبود می‌داند.

ـ مر این قیمتی درّ لفظ دری را!

دهانش باز ماند. قطعاً این مرد غریب ناصرخسرو بود. از تمام چهره‌اش اطمینان دبیر کمیتهٔ خراسان جنبش اسماعیلیه ساطع می‌شد. بعلاوه

چه کس دیگری می‌توانست با این درجه از عشق و احترام از کلمات زبان فارسی یاد کند؟ بیاد آورد که در جوانی چقدر مجذوب استدلال منحصر بفرد ناصرخسرو علیه مدّاحی برای سلاطین شده بود. ناصرخسرو از ستایش زورمندان خودداری کرده بود نه از آنرو که این خلاف اخلاق یا دین است بلکه از آنرو که چنین جسارتی به زیبائی زبان برایش پذیرفتنی نبود. هیچ شاعر فارسی‌زبان دیگری را نمی‌شناخت که در راه هنر تا این اندازه به شرک نزدیک شده باشد. گوئی صنعتگری که عاشق مصالح کارگاهش شود!

مجید همچنان مبهوت بود که باران تندی گرفت. از کف دستانش پیاله‌ای ساخت برای جمع‌آوری قطره‌های آب. اما وقتی به آنچه دستانش از آن لبریز شده بود نگاه کرد، بدون هیچ تعجبی دریافت که از آسمان کلمه می‌بارید! کلماتی گوناگون و به تمامی زبان‌ها! تصادم مخلوط غریبی از واژه‌های آشنا و ناآشنا با کف زمین، بدنش و موهایش مولودِ آوای شگفتی بود که او را به‌وجد می‌آورد. خیس کلمات بود و از این خیسی شادابی یگانه‌ای نظیر مستی در خود احساس کرد.

وقتی به دریاچه دوباره نگریست، در آن دریایی از کلمات دید. مرد قدبلندی در آن شنا می‌کرد که به محض مشاهدهٔ دو ساحل‌نشین برایشان دست تکان داد. ناصرخسرو از او پرسید:

«این کیست؟».

سرمستیِ مجید از غروری که در معرفیِ دو شخصیت احساس می‌کرد بسیار قوی‌تر بود.

«این لودویگ ویتگنشتاین است. یک فیلسوف اتریشی که عمری را صرف مطالعه کلمات کرد. می‌خواست نشان دهد که مسائل فلسفی زادهٔ نارسائی زبان انسانی هستند. به نظر او کلید حلِ تمام آن مسائلی که از زمان سقراط

فلاسفه را به خود مشغول کرده است، اصلاح بنیادی زبان انسانی برای نابود کردن هر نوع ابهام و ناروشنی در آن است. اگر زبان کامل باشد، مسائل فلسفی اصلاً طرح نمی‌شوند که بی‌پاسخ بمانند. تمام عمرش را صرف اختراع چنین زبانی کرد و شکست خورد».

پیروزمندانه خندید. احساس کرد که تمام وجودش لبریز از شادی مرموزیست که تا آنوقت تجربه نکرده بود. زیر باران می‌رقصید و می‌خندید و به واژه‌های قطره‌گونه چنگ می‌انداخت. آنقدر خندید که از صدای قهقهۀ خودش از خواب بیدار شد.

-پنج-

وقتی که نویسندۀ این داستان، آفریدگار من، ازخوابی که قرار بود در جریان داستان ببینم برایم صحبت کرد، مجبور شدم حرفش را قطع کنم.

«آیا تو خودت از این داستان سر درمی‌آوری؟»

سرش را بلند کرد و با تعجب به من نگریست. من ادامه دادم.

«ببین من با هزار امید و آرزو به دنیا آمدم. درست است که این روزها بازار کساد است و باید نقشی در داستانی ازنویسندۀ تازه‌کاری چون تو به عهده بگریم، ولی لطفاً آبروی مرا نبر! آخر خودت تصوّر کن! مردم چه خواهند گفت اگر من زیر بارانی از کلمات برقصم و به لغات چنگ بیندازم؟ من انتظار داشتم که قهرمان اصلی ماجرای سترگی باشم، در راه اهدافی والا بجنگم، یا موفّق شوم و خواننده را شاد کنم و یا شکست بخورم و اشک او را دربیاورم. ادبیات یعنی بیان احساس! اگر می‌خواهی با ویتگنشتاین جدل کنی، لطفاً رسالۀ فلسفی بنویس و مرا مرخص کن! ساختار این داستان کو؟ آن را نه بدایت نه نهایت پیداست! آخر درد تو چیست؟»

آفریدگار من میزش را ترک کرد و بقدم زدن در اتاق پرداخت.

«درد من؟ درد من نداشتن خوشبختی رویائی توست در خوابی که برایت گفتم. درد من این است که هر روز زندگی در غربت بیشتر و بیشتر مرا از زبان مادری‌ام دور می‌کند. هرگز از فرار کلمات شنیده‌ای؟ هر روز بلکه هر ساعت، کلمات فارسی که قیمت‌شان را ناصرخسرو می‌دانست، دسته‌دسته ذهنم را، حافظه‌ام را، کالبدم را ترک می‌کنند. هر سال که می‌گذرد، توانائی من در به کلمه درآوردن آنچه در فکرم می‌گذرد، به زبانی که برای فردوسی قابل فهم باشد، کمتر می‌شود. درد مرا می‌فهمی؟ گوئی که رگم را بریده باشند و آرام آرام در حال جان کندن باشم. چه ساعت‌ها که صرف آفریدن ماجراهای تو می‌کنم! شب‌ها در پایان روزهائی که حتی یک کلمه فارسی نشنیده‌ام، باید با حوصله به صید واژه‌هایی بروم که در جایی در گوشه‌های ناشناس ذهنم مخفی شده‌اند. باید قبل از آن‌که برای همیشه مرا ترک کنند، به دامشان بیندازم. کسی مثل من، هزاران کیلومتر دورتر از سرزمینی که فضایش سیراب از جریان روزانهٔ زبان حافظ است می‌فهمد که رقصیدن زیر بارانی از کلمات چه لذتی دارد.»

آفریدگار من سخت به هیجان آمده بود. دلم برایش سوخت. پرسیدم:

«این وسط ویتگنشتاین چه می‌کند؟»

خندید و گفت:

«آن کس است اهل بشارت که اشارت داند! قرار نیست که من آنچه را که خودم نوشته‌ام نقد و تفسیر کنم. به بقیهٔ داستان گوش کن!»

ـ شش ـ

صبح خیلی زود مجید آپارتمان رفیقه‌اش را ترک کرد. هنگام خارج

شدن از ساختمان نگاه آخری به اسمی که در کنار زنگِ درِ ورودی آپارتمان حک شده بود انداخت: "ماریان ساواری". این نام را باید بخاطر می‌سپرد. هم‌چنانکه عادتش بود، بدون سر و صدا و تقریباً دزدانه بستر معشوقه‌اش را ترک کرده بود. می‌خواست از عذاب خوردن صبحانه و آغاز روزی جدید با زنی که به شب قبل متعلق بود بپرهیزد و این بخشی از تلاش او برای فرار همیشگی بسوی آینده بود.

باران ملایمی بر خیابان مونپارناس که از رهگذر خالی بود می‌بارید. گهگاه، آخرین بازماندگان جشن و پایکوبی شب گذشته، خسته و مست، به خانه برمی‌گشتند. مجید وارد کافه‌ای شد، قهوه‌ای سفارش داد و به فکر فرو رفت.

به هموطن غریبش اندیشید که در جزایر یونان پرسه می‌زند. مجید مطمئن بود که یادگاریِ خالکوبی شده به روی شکم ماریان یک سرگرمی ساده نبوده است. مصرعی که از ناصرخسرو انتخاب کرده بود، به پیغامی مرموز می‌مانْد. بی‌تردید این خالکوبی برای خوانده شدن توسط فارسی‌زبان دیگری در گوشهٔ دیگری از سیاره‌ای که ماریان در می‌نوردید، نوشته شده بود؛ فارسی‌زبان دیگری که بخت هم‌بستری با او را بیابد.

به‌یاد آورد که در جائی مقاله‌ای دربارهٔ فرستادن سفینه‌ای فضائی به خارج از منظومهٔ شمسی خوانده بود. هدف تماس با تمدن‌های غیرزمینیِ احتمالاً موجود در گوشه و کنار کهکشان ما بود. چقدر مجذوب پیام حکّ شده در سفینه شده بود! اگر موجودات باهوش غیرزمینی به این سفینه برمی‌خوردند، به روی آن چند تصویر موجز می‌دیدند که از وجود موجوداتی دوجنسی در سومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی سخن می‌گفتند. به نظرش رسید که ماریان بی‌آنکه خودش بداند نقش چنین سفینه‌ای را برای آماتور

اسرارآمیز ناصرخسرو بازی کرده است. «چون نیک نظر کرد پر خویش بر او دید» پر خویش؟ آیا این پیامی برادرانه است به همزادی ناشناس یا فقط سلامی مؤدبانه به یک رهگذر؟

صدائی رشتهٔ افکارش را پاره کرد...

ـ هفت ـ

آفریدگار من ناگهان حکایتش را قطع کرد. پس از دقیقه‌ای سکوت سرش را بلند کرد و به من اطلاع داد.

ـ گمان می‌کنم در بن‌بستی گرفتار شدم. نمی‌دانم چطور ساعت هفت صبح در کافه‌ای در مونپارناس شخصیت دیگری را وارد داستان کنم. چه کسی حوصله دارد این موقع صبح از عشق و مستی یا از دردِ هستی سخن بگوید؟ بهتر این است که تو به خانه‌ات بروی.

سرش را در دستانش گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

ـ این مفتعلن مفتعلن کشت مرا!

از پنجرهٔ اتاقش بیرون را نگاه کردم. شب نورانی پاریس ذره ذره متولد می‌شد. همهمهٔ شهر در گوشم آوای دعوتی پراغوا داشت و در پسِ تلألو روشنائی‌های دور و نزدیک چشمک‌های عشوه‌گرانه می‌دیدم. شهر با همهٔ گنجینه‌هائی که در رحمِ بارورش داشت مرا به نزد خویش می‌خواند. دلم خواست که در آغوش اسرارآمیز این شب ناشناس کسی را دیدار کنم. به آفریدگارم گفتم:

ـ مرا به ملاقاتی ببر!

سرش را بلند کرد و در من خیره شد. تعجب اولیه‌اش به قهقهه‌ای شاد مبدل شد.

ـ عالیست! بسیار خوب! هرطور که تو بخواهی! تو علاءالدینی و من غول چراغ جادو! برویم به استقبال ماجراها!

پیش خودم فکر کردم که حتماً او هم مثل هموطنانِ هم‌نسلش داستان‌های شهرزادِ قصه‌گو را از طریق کارتون‌های والت دیسنی شناخته است.

شادمانه شروع به لباس پوشیدن کرد. جلوی آینه در حالیکه کلاه مسخره‌ای بسر می‌کرد به تصویرِ خود گفت:

ـ باید شخصیت‌های خود را آنقدر زنده آفرید که خود سرنوشت خود را بدست بگیرند.

دستش را به روی شانهٔ من گذاشت و گفت:

ـ بیا بیرون برویم! داستان را بجای دیگری می‌بریم، موضوع: یک ملاقات! زمان: چند ماه یا چند سال بعد در زندگی مجید. مکان: بغداد. نه! ببخشید پاریس. نه هر جا تو بخواهی! وین؟ پراگ؟ ونیز؟ سمرقند؟ یا نیویورک؟

حمید صدر
۱۳۲۵، تهران

داستان بلند :

اعتصاب پروانه‌ها (قسمت اول)، دفترهای زمانه، تهران، ۱۳۴۹.

اعتصاب پروانه‌ها (قسمت دوم)، لوح، تهران، ۱۳۵۶-۱۳۵۲.

کاغذهای گفتگو با دورا (آلمانی)، دوی‌تیکه، وین، ۱۹۹۴.

Siebensterngasse (آلمانی)، ززیدنس، سالزبورگ، ۱۹۹۵.

داستان کوتاه :

قصه‌های کوچه (مجموعه)، شازده کوچولو، تهران، ۱۳۴۵.

قصه‌های کبوتر خسته، شازده کوچولو، تهران، ۱۳۴۶.

نامه

حمید صدر

کسی با صدای بلند میگوید:

«بین کلیسای نوتردام و شهرداری شهر در اینجا پلی است که از زیر آن رود سن میگذرد.»

در میان هجوم و همهمه‌ی آدم و ماشین برمیگردم، ببینم، این کیست که فارسی حرف میزند. مردی میانسال با بارانی لکه‌دار قهوه‌ای و کیسه‌ای پلاستیک در دست، دور میشود. جمعیتی که در اطراف ایستگاه مترو "سن‌میشل" جمع شده است بین ما حائل میشود. موهای ژولیده‌اش را نشان میکنم و پشت سرش براه میافتم. برای عبور از خیابان منتظر سبز شدن چراغ نمیشوم چرا که میترسم او را بین جمعیتی که از روی پل بطرف کلیسا میرود، گم کنم.

خیابانها هنوز از باران دیشب خشک نشده‌اند و نسیمی که میوزد همه جا را به بوی صبحانه، نان تازه و عطر زنان آغشته میکند. بعد از گذشتن از باغ پشت کلیسا، وسط پلی که "نوتردام" و "ایل سن لوئی" را بهم وصل میکند، میایستد و با صورت باریک و برافروخته به آب نگاه میکند. مریضحال به نظر میرسد. میخواهم برگردم و دنبال کارم بروم که به آب گل‌آلود زیر پل اشاره میکند و با صدای بلند خطاب به همراهی نامرئی میگوید: «این پل را که می‌بینید، در اینجا به نام "سن لوئی" معروف است. زیر آن، در صورتیکه جا باشد، برای خوابیدن بد نیست. بلکه میتوان گفت حتی مناسب هم هست. فرضاً اگر هوا بارانی باشد، باز خوابیدن در اینجا

ضرری به سلامتی نمیزند، مشروط به اینکه فردای آن شب، مثل امروز، هوا آفتابی باشد.» و برمیگردد، به راه خود ادامه میدهد. بین راه چند بار موهای پریشان شده را با کف دست روی سر میخواباند و فشار میدهد. زخم خشک‌شده‌ی زیر گوش و زردی متمایل به آبی زیر دو چشم حکایت از ماجرای ناگواری میکند که بایستی چند روز پیش اتفاق افتاده باشد. باید برگردم و سرکار بروم ولی کنجکاوی رهایم نمیکند. با مقداری فاصله دنبال او راه میافتم.

- «این یکی پل را که می‌بینید، به پل "لوئی فیلیپ" معروف است. اما استراحت زیر آن را به علت ایجاد دائمی مزاحمت از طرف پاسبانها توصیه نمیکنم. بعد از اینکه از این پل هم گذشتیم، میرسیم به میدان "هتل دوویل" که میدان شهرداری این شهر است. تا آن نیمکتی که خدمتتان عرض کردم، راه زیادی نمانده.»

* * *

آفتابی سفید بر میدان "هتل دوویل" میتابد که بکمک نسیم خنکی که میوزد، رطوبت را از درختان و سنگفرشها برمی‌چینند. جلو نیمکتی می‌ایستد، کیسه پلاستیک را روی نیمکت میگذارد و رو به مخاطب فرضی میگوید:

«این دو جلد کتابی را که ملاحظه میفرمائید، از ایران آورده‌ام، بله؟(...) خیر، قبل از بیرون آوردن نانهای باگت، اول نگاهی به اطراف بیاندازید، تا از نبودن مزاحمین قانونی که اینجا هم آنها را آژان میگویند، مطمئن شویم، بله؟(...) بعله اگر دیدیم، دارند در این اطراف پرسه میزنند، اول بجای نان باگت کتاب لغت را بیرون میآوریم تا آنها با دیدن ما در حال مطالعه کتاب، فکر نکنند ما جزو آن افراد بی‌خانمانی هستیم که در اینجا به آنها کلوشار میگویند. کلوشار در اینجا، یعنی درویش. گدا، خیر، فقیر هستند. فقیر با گدا فرق میکند. فعلاً مدتی را جلو آفتاب می‌نشینیم و صبر میکنیم تا سر و کله‌شان پیدا بشود، منظورم آژان نبود، گنجشگها را

میگویم، اگر صبر بفرمائید و کمی حوصله به خرج بدهید کم‌کم پیدایشان میشود.(...) ولی قربان شما بروم، آنها هم مثل بنده و شما گشنه‌اند و سرمازده، آفتاب و نان باگت را هم می‌پسندند، کمی حوصله بفرمائید.»

روی نیمکتی -نیمکت کنار او را نمیگویم- می‌نشینم و روزنامه را باز کرده جلو صورت میگیرم. گوشم اما بطرف اوست و اگر صدای فواره بگذارد و چند پیرزنی که آن نزدیک ایستاده‌اند و اختلاط میکنند، کمی دورتر بروند، میتوانم بفهمم که چه میگوید.

«قیاس، عزیز من، همیشه مع‌الفارق است، عمارت شهرداری رشت کجا، "هتل دوویل" پاریس کجا؟(...) معلوم است که این هوا بوی پونه نمیدهد، خیر، بنده گفتم، در این نزدیکی بازارچه‌ای است، لب سن، از همان جائی که آمدیم، پاهایتان را دراز کنید تا راحتتر باشید(...) معلوم است که این میدان با مال رشت فرق اساسی دارد، چه فرمایشاتی میفرمائید. ماهی سفید، تصدیق میکنم، در اینجا ماهی سفید پیدا نمیشود. در بازارچه گل میفروشند، ماهی حوض میفروشند، پرنده میفروشند ولی ماهی سفید، خیر! اول چند صفحه مرقومه‌ای را که همراه آورده‌ایم، بله، از جیب بارانی یا پالتو فرقی نمیکند. بله آن قسمتی را که مربوط به گنجشگها و امیدواری میشود، البته نه با صدای بلند، زیر لب مرور بفرمائید. قبل از اینکه گنجشگها پیدایشان بشود، بله.»

از داخل جیب بغل بارانی چند ورق تاشده‌ای را در آورده و باز میکند، میخواند:

«بار دیگر روزی خواهد آمد -آفتابی- که گنجشگها چاق شده‌اند و کرک زیر سینه‌اشان پرپشت‌تر و نرم‌تر از همیشه شده است، کنار میدان شهرداری خودشان را می‌جویند، بدون اینکه حتی یک پاسبان مزاحمشان بشود. روزی خواهد آمد که، وسط زمستان...»

مدتی خیره به گنجشگها نگاه میکند و به نظر میرسد که جز آنها همه چیز را فراموش کرده است. باد در میدان میچرخد و زمانیکه به طرف

نیمکتها میوزد، غباری از آب گرد شده‌ی فواره‌ها را به جانب ما میآورد. پیرزنها برای اینکه خیس نشوند، میروند دورتر میایستند و بقیه صحبت را در آنجا ادامه میدهند. رو به مخاطب فرضی میگوید: «تا همین جا کافیست، حالا برای اینکه به بینیم، نامه روی گنجشگها آن اثر امیددهنده را که منظور نظر ماست دارد یا نه، حال و هوای این میدان را در قیاس با گنجشگهای اینجا با متن نامه مقایسه بفرمائید! میدان شهرداری آن که میدان شهرداری است و از باران دیشب هنوز خیس است. تا اینجا می‌بینیم که تفاوت اساسی با میدان شهرداری رشت بعد از باران ندارد. نفرمائید که چون از این میدان ماشینی عبور نمیکند، پس میدان نیست. اگر اینطور باشد بنده هم عرض میکنم، چون به اینجا "هتل دوویل" میگویند و شهرداری نمیگویند، پس این ساختمان هم شهرداری نیست. فرمایشات جنابعالی در این مورد، می‌بخشیدها، توضیح واضحات است. فراموش نفرمائید که ما به چه منظوری اینجا آمده‌ایم. آیا واقعاً فکر میکنید گنجشگهای اینجا تفاوتی با گنجشگهای رشت دارند؟»

ناباورانه به گنجشگها خیره میشود و شاید در این حال تا میدان شهرداری رشت میرود و برمیگردد. بادی که از روی درختان سن به طرف ساختمان و پرچمها میوزد، پارچه‌ها را در هوا به اهتزاز درمیآورد، به بالا، به جائیکه کبوتران بعد از چرخیدن می‌نشینند، خیره میشود:

«گنجشگ اصولاً به پرچم کاری ندارد. اصلاً پرچم یعنی چه؟ پرچم، پارچه‌ای است از چلوار سه رنگ که به میله‌ای آویزان میکنند. گنجشگ چه تفاوتی را بین پرچم ما و اینها قایل میشود؟ باور نمیکنم، تازه اگر هم بین سبز ما و آبی اینها تفاوتی بگذارند، آنقدری نیست که تصور میفرمائید. نان باگت را در آورده جلو نیمکت خرد کنید!»

مدتی را به خرده‌های نان خشک و به گنجشگها، که سراسیمه بطرف خرده‌نانها هجوم میآورند، خیره میشود. با تعجب از همراه فرضی میپرسد: «یعنی واقعاً معتقدید که اگر مثلاً بجای نان بگوئیم "باگت" روی مزه

نان تأثیر میگذارد؟(...) به نظر من این طور نیست، حتی اگر در مورد آدمها صادق باشد، در مورد گنجشگها اینطور نیست. لااقل آنها به اینگونه تفاوتها وقعی نمیگذارند.»

چند کبوتر را که به میان گنجشگها میآیند و به خردهنانها تک میزنند با تکان دادن دست فراری میدهد.

«سئوال فرمودید، گنجشگ را به زبان اینجائی چه میگویند؟ اجازه، باید به بینم، لطفاً آن کتاب لغت را مرحمت کنید. مواظب باشید، موقع درآوردن کتاب از کیسهی پلاستیک گنجشگها را فراری ندهید، عزیز من بیرون آوردن یک کتاب و دادن آن به من که اینهمه تقلا ندارد. آنرا باز کنید: گاف، نون،(...) گنجشگ، مقابل گنجشگ میخوانید: pierrot, moineau, passereau کدامیک گنجشگ معنی میدهد؟ اگر نظر اینجانب را میخواهید، اینکه در اینجا سه نام مختلف را برای گنجشگ بکار میبرند، خودش مسئلهای است. همینقدر که در کتابهایشان واقعیت گنجشگ را کتمان نکردهاند، خودش قابل تحسین است. نان را خرد کنید! حال این چه اهمیتی دارد که چند کبوتر نیز از این راه نکی به خردهنان خشک شما بزنند؟ نان را خرده کرده جلو گنجشگها بریزید!»

بعد از خرد کردن نان دستها را به هم میزند و صورت خود را به آفتاب سپرده، چشمها را میبندد. رضایتی نامحسوس خطهای صورت لاغر و استخوانی او را باز میکند. لبخندی رضایتآمیز بر صورت او نقش میبندد و بعد از مدتی ناگهان سر را بلند میکند و میپرسد:

«فرمودید، در اینجا روز آفتابی را چه میگویند؟»

بطرف پهلو خم میشود و کتاب لغت را ورق میزند:

«آ، باکلاه، آفتاب را بیاورید، حتماً برای آنهم اصطلاح دارند، آفتاب، آفتابی (عرض نکردم؟)

ensoleillé ـ

اینکه "روز آفتابی" شما را به یاد اردکهائی میاندازد که کنار حوض

لاهیجان یا در شالیزار برنج آفتاب گرفته‌اند، با روز آفتابی در اینجا چه تضاد و تناقضی دارد؟ میگوئید دارد؟ داشته باشد. این عقیده شماست، یعنی میفرمائید این آفتاب، آن آفتاب نیست، مگر در روی کره زمین چند خورشید و چند آفتاب داریم؟»

با پکری کتاب لغت را می‌بندد و بی‌حوصله در حالیکه سر را به عقب انداخته است، با چشمان بسته صورت را به آفتاب میدهد و بدون اینکه چشمان را باز کند، میگوید:

«کلمات چاق، کرک زیر سینه، نرم و پرپشت در زبان فرانسه هم وجود دارد. اما خود را جستن؟ حال خود را جستن؟ نه، جستن به تنهائی معنائی ندارد. "حال" در اینجا به معنی "حال شما چطور است؟" نیست. خیر، به پاسبان هم در زبان محاوره آژان نمیگویند، در کتابهایشان چرا ولی مردم و گنجشگها اصطلاحاً به آن "فلیک" میگویند که چون اینجا در مورد ایجاد مزاحمت برای گنجشگها بکار میرود، بد نیست. فعلاً برای رفع خستگی کمی به فواره‌ها نگاه کنیم تا بعد»

مدتی را به فواره‌ها و آب‌نما که آب را لبریز میکنند، خیره میشود. با نگاهی به آنطرف خیابان دو پلیس گشت را می‌بینیم که نزدیک میشوند. یکی از آنها به او کنجکاو میشود. کمی میترسم. بد نبود اگر مدتی ساکت می‌نشست تا پلیسها دنبال کارشان بروند. ولی خیر، چشمها را باز میکند و از آدم فرضی می‌پرسد:

«می‌بینید چطور این بادی که میآید غبار آب را از این راه دور به طرف ما میآورد؟»

روزنامه را تا کرده نیم‌خیز میشوم که قبل از رسیدن دو مأمور به او، بلند شوم و به عنوان آشنائی که اتفاقی او را دیده به طرفش بروم. با آن ریش، زخم زیر گوش، با آن نحوه‌ای که پاها را رویهم انداخته و کیسه پلاستیک را روی نیمکت گذاشته حتماً او را با خود خواهند برد و معلوم نیست از کجا سر در بیآورد، (و این حرف زدن مدام با خود)، با صدای

بلند میگوید:

«اینجا که کسی کاری به کار گنجشگها ندارد»

دختر توریست جوانی، نقشه شهر به دست، راه دو مأمور را می‌بندد. پلیس مُسن‌تر سلامی می‌دهد و پس از گوش دادن به دختر کتاب آدرس شهر را در میآورد، دختر توریست، فرانسه نمی‌فهمد. دو مأمور تصمیم میگیرند او را تا ایستگاه مترو مشایعت کنند. نگرانیم برطرف میشود. به پشتی نیمکت تکیه میدهم و روزنامه‌ام را باز میکنم.

«شما هم عجب برداشتهائی دارید. گنجشگ، برادر من، همه جا گنجشگ است. در همه جای عالم هم از او حیوانی ترسوتر، گرسنه‌تر و گداتر پیدا نمیکنید.»

و پس از مدتی مکث از مخاطب فرضی میپرسد:

«منظورتان کدام‌ها هستند؟»(...) «آهان، پسربچه‌هائی را میگوئید که کنار جاده‌ی پهلوی-رشت، گل پامچال در مشت میایستادند و مثل پاسبانها اول به ماشینها سلام میدادند و بعد چندبار می‌نشستند و بلند میشدند، بلکه ماشین بایستد و پامچال بخرد؛ اما آنها را با گنجشگهای اینجا مقایسه کردن، فکر نمی‌کنید که...» به آنطرف خیابان نگاه میکنم. دو مأمور، قدم‌زنان برمیگردند. این بار نزدیک نمیآیند، از همان دور به ماشینها نگاه میکنند و آنکه جوانتر است با دسته‌ی کلید بازی میکند. آفتاب، رطوبت باران شب گذشته را از میدان برمی‌چیند. کارمندان و شاغلین ادارات و شرکتهای اطراف از محل کار بیرون میریزند تا استخوانی گرم بکنند:

«همه‌ی عرایض جنابعالی درست؛ ولی بالاخره نفهمیدیم چرا و به چه دلیل اصرار میفرمائید که گنجشگ اینجا، روز آفتابی اینجا، میدان شهرداری آن و... با مال رشت فرق دارد؟»

بی‌حوصله کتاب لغت را ورق میزند و میخواهد وانمود کند که حوصله گوش دادن به حرف مخاطب فرضی را ندارد و اجباراً گوش میدهد. کتاب لغت را می‌بندد و میپرسد:

«فقط و فقط به این دلیل که در اینجا فرانسه‌ی این کلمات را بکار میبرند؟»

دوباره کتاب لغت را باز میکند و آنرا ورق میزند. کتاب را می‌بندد و پس از نگاهی طولانی به مخاطب فرضی، در حالیکه سعی میکند خونسردی خود را از دست ندهد، میگوید:

«اینکه میفرمائید، برای من اینجا واقعیت هنوز ملموس نیست، آنهم چون زبان اینجائیها با مال ما فرق دارد. هم از آن حرفهاست. رشت در فاصله پنج هزار کیلومتری در آنطرف دنیا برای شما واقعیتی ملموس است، جلو چانه‌اتان، این میدان، این گنجشگ، این فواره و حوض ملموس نیست؟»

در آفتاب عطسه‌ای میزند و بدنبال دستمال جیب کت و بارانی را میگردد و بعد از پاک کردن دماغ لبخندزنان رو به آفتاب میگوید:

«بسیار خوب، میفرمائید این اسامی در اینجا به گوش شما ناهنجار میآید، قبول، ولی این موضوع چه ربطی به نفس فواره، آفتاب و گنجشگ دارد؟ به‌بین عزیزم، زندگی آدم بر عادت بنا شده، کاری که ندارد، چند بار بجای آفتابی بگوئید ensoleillé، می‌بینید که همان آفتابی معنی میدهد و به تدریج آفتاب و درخت و آب و پرنده‌ی این جا هم مثل مال ایران میشود. مسئله عادت است و لاغیر.»

در حالیکه وانمود می‌کند، دارد به دلایل مخاطب فرضی گوش میدهد، نان را جلو گنجشگها خرد میکند:

«فکر می‌کنید، زبان روی احساس و رفتار آدم چنین تأثیری میگذارد؟ به نظر بنده خیر، زبان روی واقعیت در کل تأثیر میگذارد ولی روی آدم؟»

یکی از دو مأمور از همکارش جدا میشود و محتاط از پشت بطرف نیمکت او میرود، (منهم اگر جای او بودم مشکوک میشدم). مجدداً خود را آماده میکنم که بلند شوم:

«کتاب را ورق بزنید، از کنار شما رد خواهد شد، مأمور است و مزاحم. بله؟ خیر، آدم کلوشار در اینجا کتاب نمیخواند، روزنامه میخواند، کنار

دستش هم همیشه یک بطر شراب است. مأمورین اینجا شناخت دارند جلو هر کسی را که نمیگیرند.»

بی‌اختیار با تکان دادن سر تصدیق میکنم، در صورتیکه روی صحبت او با من نیست.

«کارت دو ایدانته، یعنی کارت شناسائی، منظور همان شناسنامه خودمان است، هنوز که از شما چیزی نپرسیده، چرا دست‌پاچه میشوید؟»

مأمور مسن‌تر از آنطرف خیابان همکارش را صدا میزند. مأمور جوانتر برمیگردد و به آنطرف خیابان میرود.

«عرض نکردم که با ما کاری ندارند. بالاخره قصد دارید نامه را تمام بکنیم یا نه؟ نگفتم؟ دنبال کارشان رفتند و تمام. اگر قرار بود هر کسی را که ریش سیاه دارد دستگیر کنند که...»

به ساعتم نگاه میکنم.

«داشتن ریش چه ربطی به سنتور دارد؟ مگر بنده داشتم راجع به سنتور صحبت میکردم. از کجا مطمئنیم که اینجائیها از صدای سنتور ما خوششان میآید؟ والله مسئله بد آمدن و خوش‌آمدن نیست. وقتی که برای مثال، بنده کاری غیر از معلمی بلد نیستم، زبان هم بلد نیستم، چاره‌ای ندارم جز اینکه یک جوری گلیم خودم را از آب بکشم. آدم مجبور است که به نحوی حتی با سنتور زدن در خیابان هم که شده، امورات خود را بگذراند. اینکه میفرمائید، یکنوع گدائی آبرومندانه است، باشد. نه، ابدا به من بر نخورد، این موضوع مرا یاد حکایتی انداخت، خیر اصلاً... آن وقتها که عصرها در خیابان پهلوی در رشت جلو مغازه "معطر" میایستادیم و گپ میزدیم را که یادتان هست؟ شاید به خاطر نداشته باشید، بعضی از عصرها یک یاروئی به طرف مغازه میآمد و از جیب کوچک (منظورم جیب پوشت است) کتش پنبه‌ای را در میآورد و رو به آقای معطر میگفت: خواهشمندم، اینرا برای بنده ادوکلنی بفرمائید، فرمودید گدائی آبرومندانه، یاد او افتادم.»

می‌خندد و با دستمال گوشهٔ چشمها را پاک میکند.

«فرمایش جنابعالی کاملاً معقول است، ولی خارج کردن سنتور در آن موقع از کشور ممنوع بود، شطرنج هم همینطور (...) والله باور کنید به بنده و شما کاری ندارند، با وجود این چشم.»

کتاب لغت را باز میکند و میگوید:

«به مأمور گشت میگویند patrouille de police (...)، آنهم به چشم، به اتوبوس زندان میگویند voiture cellulair»

به پشت سر نگاه میکنم. وانت سیاه گشت پلیس ایستاده است و منتظر است که دو مأمور گشت بیایند و سوار شوند. دو سیاه‌پوست داخل وانت نشسته‌اند، هر دو دستبند به دست دارند.

«همرزمانی را میفرمائید که شبها زیر پلی که نشانتان دادم، میخوابند؟ آنها را ول کنید، آنها که از دنیا خبری ندارند. اینطور که من فهمیده‌ام برای خارجیها فقط بیرون کردن از مرز مطرح است و لاغیر، موضوع سر تراشیدن و ضدعفونی (بله همان شپش‌ضدائی) و حمام اجباری فقط مال خودیهاست، خیر راجع به اخراج از مرز و فرستادن به ایران اطلاعی ندارم.»

در حال گفتن این حرف بقیه نان خشک را به کیسهٔ پلاستیک فرو میکند و پس از جابجا کردن کتابها بلند میشود خود را میتکاند. گنجشگها فرار میکنند. رو به همراه خیالی میگوید:

«خب، با اجازه شما دیگر باید کم‌کم مرخص شوم، بله کار که چه عرض کنم، میروم سر راه نامه را به صندوق بیاندازم، تا به‌بینم بعداً چه پیش میآید، حتماً، سایه جنابعالی کم نشود.» و بطرف رودخانه میرود.

بلند میشوم روزنامه را تا میکنم و میخواهم برگردم و سرکار بروم ولی مدتی مکث میکنم، چه اشکالی دارد، حالا که تا اینجا آمده‌ام و اینهمه وقت تلف کرده‌ام، او را تا صندوق پست مشایعت بکنم؟ در بین راه، از کنار دو صندوق پست رد میشویم و او نامه‌ای به صندوق نمیاندازد. با خود فکر میکنم، لابد میخواهد جائی تمبر بخرد. اما چرا بطرف "ایل سن لوئی"

میرود؟ سر راه اینهمه مغازه سیگارفروشی هست؟

از روی پل بطرف خیابانی که جزیره را نصف کرده است، میرویم. خیابان باریکی است که سرتاسر آن پر از مغازه و رستوران است. خیابان در سایه‌ای سرد و تاریک قرار دارد. اینجا و آنجا جلو شیرینی‌فروشیها و رستورانها میایستد و به کسانیکه در داخل یا بیرون نشسته‌اند و غذا میخورند نگاه میکند. اصرار دارد وانمود کند که نگاه او صرفاً از روی کنجکاوی است و ربطی به اشتها ندارد. جلو نوشت‌افزار فروشی که کارت‌پستال هم میفروشد، میایستد. اگر تمبر میخواهد بخرد، باید وارد مغازه شود. بیرون به تماشای گربه‌ای که داخل ویترین روی بالشی مخملی خوابیده و به لیسیدن خود مشغول است میپردازد و بعد ناگهان برمیگردد و از کوچه‌ای جنبی بطرف آب سن میرود. از فهمیدن اینکه چکار میخواهد بکند، عاجز شده‌ام. آنجا در آفتاب روی دیوارهٔ آجری مشرف به سن خم میشود و برگ سپیداری را که تا بالای سرش پائین آمده میگیرد، آنرا میکند و مدتی طولانی به برگ خیره میشود. بعد از خم شدن مجدد روی دیوار می‌شنوم که زیر لب میگوید: «برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتریست معرفت کردگار» و برگ را به پائین، روی سنگفرشهای کنار آب رها میکند. مدتی دنبال چیزی جیبها را میگردد. شاید دنبال قوطی سیگار میگردد؟ کمی به ارتعاش و زمزمه برگها گوش میدهد و بعد از جیب بغل بارانی چند ورق کاغذ تاشده را بیرون میکشد و به خود می‌گوید:

«اینکه گنجشگهای اهل شمال با این مرقومه به آینده‌اشان امیدوار میشوند یا خیر، امری است که آینده به آن پاسخ خواهد داد» و به راه میافتد. مواظبم که چند قدم فاصله‌ی بین ما، کم نشود. حوصله‌ی گرفتاری را ندارم.

تا انتهای جزیره راهی نیست ولی این بی‌ارادگی که از طریق او گریبانگیرم شده دارد به مرض تبدیل میشود. تا نُک جزیره دنبال او میروم.

آنجا، در بلندی مشرف به رودخانه میایستد و دست راست را روی پیشانی سایبان کرده کشتیها را که توریست حمل می‌کنند، تماشا میکند. بادی سرد در دامن بارانی او میافتد. با کف دست موهای پریشان شده را صاف میکند و از پله‌ها بطرف نیمکتهائی میرود که در دو ردیف مقابل هم کار گذاشته شده‌اند. آنجا کاغذهای نامه را باز میکند و بعد از خواندن، بعضی از جملات را مرور می‌کند و با مداد کوتاهی گاهی اوقات کلمه‌ای را خط میزند، واضح مینویسد و مجدداً فکر میکند، خط میزند و دوباره می‌نویسد. بعد از گذاشتن مداد در جیب عینک بلند میشود و از پله‌ها به پائین به لب آب میرود. بین سنگهای صخره‌مانند و آب رودخانه دیواره‌ای سنگی است که پشت آن را به آشغالدانی تبدیل کرده‌اند. به آنجا رفته، خم میشود و شکاف بین دو سنگ را با نک انگشتان تمیز میکند. و چند ورق نوشته شده را لوله کرده با احتیاط به داخل شکاف فرو میکند. دنبال سنگ کوچکی، سنگریزه‌ها را زیر و رو میکند و بعد از مسدود کردن شکاف از دیواره بالا میرود و با پاهای آویزان بطرف رود کمی جا خوش میکند. گوئی بار سنگینی را بر زمین گذاشته باشد، با رضایت به برق آفتاب بر سطح آب نگاه میکند و زیر لب میخواند: «بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین، بر لب، نه، بله، بر لب جوی نشین و گذر عمر به‌بین ـکاین اشارت ز جهان گذران ما را بس‌ـ.»

این پا و آن پا می‌کنم، نگاهی به ساعت مچی و به او می‌اندازم که چرا بلند نمیشود دنبال کارش برود.

واضح است که بدون سر در آوردن از متن نامه محال است که آنجا را ترک بکنم.

تکه ابری که لحظه‌ای سرتاسر آب و جزیره را تاریک میکند، با خود باد سرد و موذی را به همراه میآورد که او را از جای تکان میدهد. بلند میشود بارانی را میتکاند و از روی همان دیوار بطرف پل میرود.

* * *

«همقطاران گرامی، گنجشگان میدان شهرداری رشت!»

به امضاء نگاه میکنم. و ورقه‌ها را برمیگردانم. منتظر چای میشوم. در این فاصله به بیرون، به چند درختی که جلو کافه، داخل میدانچه در باد میلرزند، خیره میشوم. چقدر سر در آوردن از ته و توی یک آدم سخت است؟

ابری فشرده و خشک، میدانچه را تاریک میکند. با روشن شدن چراغهای کافه، به شیشه‌ها نگاه میکنم، ببینم اولین قطره باران کی و کجا میافتد. بعد از رسیدن چای، سیگاری آتش می‌زنم و دستها را با لیوان چای گرم میکنم. ورقه‌های کاغذ را می‌شمرم و میخوانم:

«همقطاران گرامی، گنجشگان میدان شهرداری رشت!
شرمسار از اینکه به علت نداشتن دسترسی به قلم و کاغذ، روی این اوراق باطله و با مداد می‌نویسم، امیدوارم وقفه‌ای را که در ارسال نامه رخ داده بر من به بخشند. با بزرگواری و سعه صدری که در دوستان سراغ دارم، میدانم که اهمال و سهو بنده را با دیدهٔ اغماض خواهند نگریست. غرض از نگاشتن این نامه از جمله شرح همین اغتشاش حواس و پریشانی روحی بود که در نامه‌های قبلی بدان اشاره کرده‌ام. از دیروز صبح که بلاتکلیف در باران این طرف و آن طرف میرفتم و با خود اختلاط میکردم ـدروغ چرا، از شما چه پنهان چند بار هم حتی در خفا گریه کردمـ درد و عذاب به چنان درجه‌ای رسید که می‌ترسیدم، مرا از غصه تلف کند. اگر به شما نگویم، به که بگویم؟ نمیدانم با خود چه بکنم. هر ناکامی و گرفتاری که برای اینجانب اتفاق میافتد، بی‌اختیار مرا به منشأ همه بدبختیها، به آن روز جمعه مشئوم، می‌برد و مرا در خاطرهٔ آن روز حبس می‌کند.

هرچه تلاش میکنم تا خود را از شرم آزاردهنده و خجالت تحقیرکننده آن روز و آن صحنه نجات دهم، نمیشود. از آفتاب و صبح آنروز شروع می‌کنم و آنچنان واضح و بزرگ و بزرگتر که نه فقط چهره‌ها و لباس‌ها و اسامی بلکه دندانهای کرم‌خورده و زرد آنها را از لابلای لبهای به خنده بازشده‌اشان نیز می‌بینم. ممکن است بفرمائید، کینه است و فلانی هم عجب آدم بدکینه‌ای است؛ در این فاصله دو بار انقلاب شده؛ جنگ شده اینهمه آدم مرده‌اند؛ آواره شده‌اند و او هنوز دست‌بردار نیست. صادق هدایت میگوید: دردهائی هست که مثل خوره انسان را از درون میخورد. باور کنید مال من بدتر است. زبان و قلم و فکر من قاصر از شرح و بیان و توضیح است چون خوره از درون یا بیرون فرقی نمیکند، آدم را میخورد و تمام میکند ولی این کوره همچنان داغ‌تر و هولناک‌تر میسوزد و بیشتر و بیشتر داغ مرا تازه میکند. نمیدانم چگونه گریبان خود را از دست او خلاص کنم. میدانم تکرار مکررات ملولتان خواهد کرد ولی اگر تحمل بفرمائید، عرض خواهم کرد که چرا با نوشتن نامه کمی از شدت حرارت کوره کاسته میشود. اما خود آن روز، که شاید در نظر دوستان بی‌اهمیت و بی‌مقدار بیاید و خود آن اتفاق، شاید حق داشته باشند، بخودی خود اهمیتی نمیداشت، اگر من، آنطور حساس نمی‌بودم. علت حساسیت من در آن روز ـقبل از اینکه آن واقعه اتفاق بیافتدـ به هوا و اوضاع آن روز بستگی داشت. عرض خواهم کرد که منظورم چیست. شدت درد از مقدار حساسیت جدا نیست. در آن روز

حساسیت من شدید بود و بدین‌جهت درد ناشی از آن حادثه چنان داغی به جای گذاشته است که با وجود گذشتن سالها بدتر میشود که بهتر نمیشود. می‌بخشید که حاشیه‌پردازی میکنم و به خود مطلب نمی‌پردازم. باری، آن روز جمعه، صبح که بلند شدم و به ایوان رفتم، بعد از دو هفته باران لاینقطع، آفتاب شده بود. قناری در قفس میخواند. خانم در آشپزخانه صبحانه درست میکرد، دو طفلان در کنار حوض مشغول مسواک کردن دندانهای خود بودند. قلب بنده کم مانده بود از احساس خوشبختی بایستد. یک لحظه فکر کردم، دچار خوشبختی بی‌آرزوئی شده‌ام. البته، از اینکه پدر مرحوم زنده نبود که به‌بیند و خوشحال شود، کمی دلگیر شدم ولی همینقدر که دیدم، آنچه را که همیشه آرزو میکرده‌ام اکنون دارم، از خود بی‌خود شدم. بعد از صبحانه به خانم و بچه‌ها گفتم، امروز را میرویم، در خیابان پهلوی قدم بزنیم، خودتان را حاضر و آماده کنید. بعد از شستن سر و کله بچه‌ها در کنار حوض با لیف و صابون، شلوارها و البسه آنها و خودم را اطو زدم. خانم را مجبور کردم که به دستان و صورت خود کرم بزند، موها را به‌پیچد، همه‌ی کفشها را واکس زدم و ساعت ده نشده بود که، همه شسته و رفته و مرتب جلو در خانه آماده رفتن بطرف سبزه‌میدان بودیم. از شما چه پنهان بین "خمیران چهل تن" تا "سبزه‌میدان" به این فکر بودم که خدا کند از همکاران مدرسه، بخصوص آقای (اسم در نامه خط خورده است) که همیشه مرا تحقیر می‌کرد، به ما برسد و ما را با آن سر و وضع آبرومند مشاهده کند.

منظور من تحریک حس حسادت ایشان نبود، میخواستم جبران فقدان پدر مرحومم را که نبود که به‌بینند، بکنم. باری، عجب روزی بود. سفالها بخار میکردند، مرغان از انواع و اقسام به اینطرف و آنطرف پرواز کرده، یکدیگر را صدا می‌زدند. بهرجهت، میخواستم پس از این روده درازی خدمتتان عرض کنم که آنروز صبح، شاید تنها لحظهٔ سعادت‌آمیز در طول حیات اینجانب بوده است. آفتاب در آنروز، آفتابی بود عالمتاب. باور کنید، حتی در این لحظه که می‌نویسم وقتی یاد آن میافتم، دچار رعشه میشوم، واهمه دارم که رشته کلام مرا به آن واقعه برساند ـ که میرساند ـ و میخواهم گوشهایم را بگیرم، چشمها را به‌بندم، سرم را زیر خاک فرو کنم تا آن لحظه‌ی آبروریزی در آینه‌ی ذهنم خاموش شود ـ که نمیشود. بلکه هر لحظه بدتر و بیشتر و واضح‌تر و وقیح‌تر از سابق ظاهر میگردد، به حدی که از فرط خجالت خیس عرق میشوم، اما چکنم که این داغ هرگز التیام نمی‌پذیرد. در نامه‌ی قبل در مورد خندهٔ بی‌جای خانم در آن لحظهٔ شوم به اندازه کافی شرح و تفصیل داده‌ام، ولی از آنجا که سؤال فرموده‌اید دو مرتبه تکرار میکنم. ولی قبل از اینکه به آن لحظه بپردازم بگذارید کمی هم سوءتفاهمات را راجع به خانم برطرف کنم. ایشان برخلاف برداشت شما، هیچوقت یک زن شهری نبوده‌اند، ازدواج بنده با ایشان در دوران دانشسرای عالی اتفاق افتاد. دقیق‌تر بگویم. یکبار که با دوستان از رشت به صومعه‌سرا رفته بودیم، در جمعه بازار آنجا کلوچه و ماهی کوچک (در آنجا به آن کولی میگویند)

بخوریم، یکی از همراهان ما به آشنائی برخورد کرد که ما را در منزل خود به چائی دعوت نمود و در آنجا با یک دختر دهاتی برخوردیم که چائی میآورد و فقط گیلکی حرف میزد. شما که ایشان را با آن سر و وضع یک خانم شهری ملاحظه فرمودید، با سر باز و فر شش ماهه، با آن مانتو و کفش پاشنه صناری، و آرایش و عطر، پس از سالها تعلیم و تربیت و خون جگر خوردن فراهم شده بود وگرنه ایشان هیچوقت سواد یاد نگرفت و به این خاطر هم، در هیچ زمانی، حتی بعد از آن اتفاق نیز قادر به درک آن فاجعه نشد.

ایشان هیچوقت موقعیت اداری بنده را در آن شهر درک نکردند و موضوع تشخص یک آدم اداری که تربیت نسل جوان این مملکت را به عهدهٔ او سپرده‌اند، برای وی مفهوم نشد که نشد.

بعداً وقتی که دید من قصد ندارم از گوشه‌ی عزلتی که اختیار کرده‌ام، خارج شوم برای اینکه مرا به حاضر شدن سر درس ترغیب کند، اذعان میکرد که آن خندهٔ بی‌موقع در واقع از روی حکمت بوده، بدین ترتیب که مرا نیز به خنده بیاندازد و قضیه به یکنوع فیصله پیدا کند. ولیکن اینجانب عقیدهٔ راسخ دارم، که ایشان میخواستند در آن موقع که بنده به ذلت افتاده بودم و موضوع تمسخر و مضحکه عام و خاص شده بودم، در طرف دیگر قرار بگیرند و به این شکل حسابشان را از آدم ذلیل شده‌ای که بر خاک افتاده و در لجن جوی آب به کثافات آلوده شده بود، جدا نمایند. بنده البته بعد از آن واقعه چون دیگر با کسی حرف نمیزدم این مطلب را به روی ایشان

نیز نیاوردم ولی فکر میکنم که اینطور بوده است. در نامه میفرمایند که چرا مسئله حضور دو طفل برای من اینقدر اهمیت دارد. بخود اجازه میدهم که فرمایش دوستان را به اینصورت اصلاح کنم. حضور دو فرزند اینجانب برای بنده از این نقطه‌نظر که به غرور آنها چه لطمه‌ای وارد شده است، مهم است. حسن، فرزند کوچک من، وقتی از رختخواب دیگر بلند نمیشدم، میآمد کنارم می‌نشست، دستم را میگرفت و بدون صدا گریه میکرد. به‌بینید، او فرزندی است که به پدرش توهین شده و فکر میکنم هیچوقت نتواند در طول حیات خود، این اتفاق را هضم نماید. صحنه‌ای که دیمتری در فیلم برادران کارامازوف، گوش آن مرد را جلو پسرش گرفت و از اینطرف میدان تا به آنطرف کشید را بیاد میآورید، بچه از این بابت مریض شد و از غصه نفله شد و با اینکه دیمتری همهٔ اقدامات لازمه را به عمل آورد تا آن طفل غرور شکسته را مجدداً باز یابد، از جمله بارها از پدر مفلوک که به او توهین شده بود، تقاضای عفو و بخشودگی کرد، ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. زمانیکه بعد از قدم‌زدن در خیابان پهلوی آمدیم جلوی کتابفروشی طاعتی و آنجا منتظر گروهان موزیک دانشکده افسری شدیم، میدانید که هر جمعه میآمدند جلو مجسمه مارش میزدند و جمعیت در آن اطراف جمع میشد و نگاه میکرد، در آن موقع حسن طرف راست و حسین در طرف چپ من، آنطور که دست مرا گرفته بودند، احساس من این بود که به پدرشان فخر میکردند. مسئله دو کراوات کوچک بدون ارزش ـ هر دو کراوات را آقای

معطر به ما فروخت ۵ تومن- نبود که آنها را مغرور میکرد، بنده از نظر تعلیم و تربیت تجربه دارم. بنده هم "امیل" را خوانده‌ام، میدانم که غرور آنها ناشی از ایستادن کنار پدرشان بود.

باری نمیخواهم بیش از این ناراحتتان بکنم، زمان بالاخره همهٔ دردها را التیام خواهد بخشید. متأسفانه کاغذ موجودی در حال اتمام شدن است. مجبورم نامه را در همینجا ختم کنم. فقط برای اینکه حسن ختامی شده باشد، به دوستان امید میدهم که بالاخره روزی خواهد آمد -آفتابی- که گنجشگها مجدداً چاق شده‌اند و کرک زیر سینه‌اشان پرپشت‌تر و نرم‌تر از همیشه شده است، کنار میدان شهرداری خودشان را می‌جویند، بدون اینکه حتی یک پاسبان مزاحمشان بشود. روزی خواهد آمد که، وسط زمستان، بهار بشود.

نامه را در اینجا می‌بندم و بقیه مطالب را میگذارم برای بعد. برای آن همقطاران عزیز و خانواده‌اشان آرزوی سلامتی و تندرستی دارم، طفلان را یک به یک می‌بوسم و برای همه از خداوند متعال سعادت و تندرستی مسئلت مینمایم. امضاء»

باران سنگفرش‌های میدانچه را خیس کرده است، چای سرد شده، سیگار خاکستر شده از خود می‌پرسم، نامه‌ی بعدی را کی می‌نویسد و در آن شکاف بین دو سنگ مخفی میکند؟

In Exile

1 ***Introduction*** */ Nasser Mohajer*

5 ***Editor's Note***

8 ***Mahboobeh and the Elf*** */ Reza Daneshvar*

38 ***Hadji Issa*** */ S.A. Ghoreifi*

44 ***Massumeh*** */ Massoud Noghrehkar*

50 ***Our Street*** */ Behrouz Behboodi*

68 ***Mr. Atlassi*** */ Kamal Rafat Safai*

84 ***Mother, Would You Water My Flowers?*** */ Reza Aghnami*

94 ***The White Stone*** */ Ghazi Rabihavi*

102 ***Under the Blue Sky*** */ Daryoush Kargar*

114 ***Hadi, From Now On*** */ Djavad Djavaheri*

122 ***The Rule of Petit Merchants*** */ Akbar Sardouzami*

144 ***Trace*** */ Hossein Doolatabadi*

164 ***Le Foyer*** */ Mohsen Hessam*

210 ***The Crocodile*** */ Nasser Moazen*

238 ***"I Would Like to Hear Your Case"*** */ Chahla Chafig*

256 ***The Moon, the Iris and the Jinni*** */ Hormoz Ghobadi*

270 ***The Woman and Her Days*** */ Mitra Doolatabadi*

280 ***The Mirror*** */ Cyrus Seif*

286 ***Mr. Choch Bakht Yokh*** */ Tayfur Batai*

314 ***Gliding Through the Air*** */ Ghodsi Ghazinour*

334 ***The Moroccans*** */ Nassim Khaksar*

356 ***The Glance*** */ Fahimeh Farsaie*

366 ***A Mystic in Paris*** */ Kamran Behnia*

382 ***The Letter*** */ Hamid Sadr*

In Exile: Twenty-Three Iranian Short Stories
First Edition. Winter 1996.

Edited by Nasser Mohajer
Cover design and drawings by Khavar

Published by Noghteh Books,
A Division of Noghteh Resources on Iran
P.O. Box 8181, Berkeley, CA 94707-8181 USA

E-mail: noghteh@igc.apc.org
Internet: http://www.noghteh.org

In Exile

Twenty-Three Iranian Short Stories

Edited by **Nasser Mohajer**

Noghteh Books

A Division of ***Noghteh Resources on Iran***

Twenty-Three Iranian Short Stories

In Exile

• *Noghteh Books*
A Division of Noghteh Resources on Iran